

انر خاک  
تا افلاک عشق

صوفی غلام نبی عشقری

با مقدمہ حیدری و جودی

بانر تاپ و تدوین ڈیجیٹل: قاسم آسمایی

بانر بخش: انتشارات مراہ پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: از خاک تا افلاک عشق

شاعر: صوفی غلام‌نبی عشق‌ری

مدون: حیدری وجودی

چاپ نخست: ؟

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم مارچ ۲۰۲۵ / حمل ۱۴۰۴



راه پرچم ناشران‌دیده‌های دموکراتیک

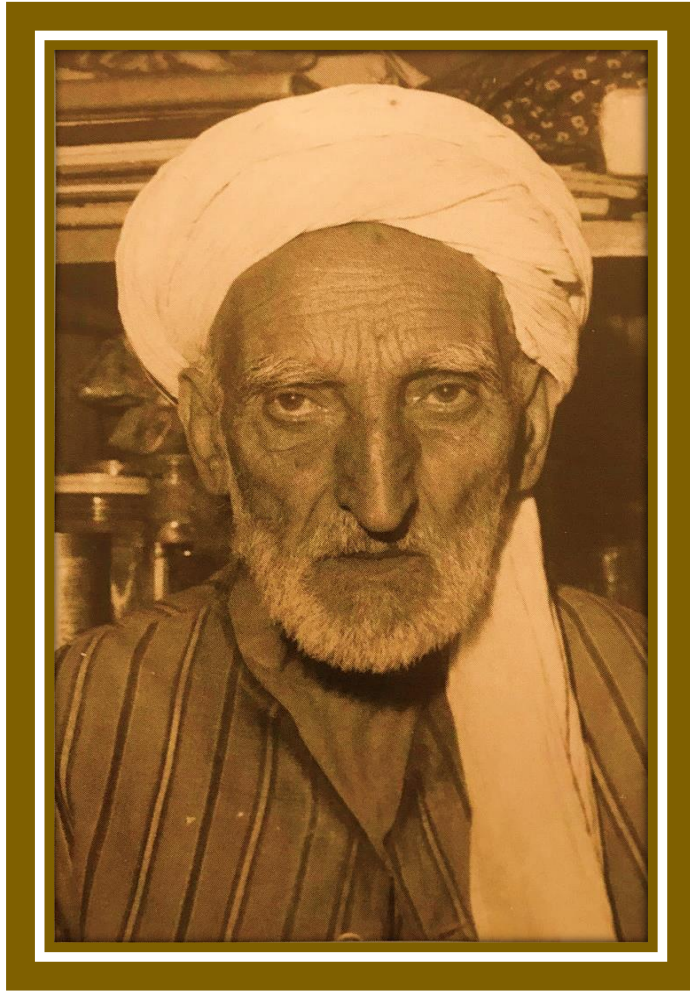
[www.rahparcham1.org](http://www.rahparcham1.org)

کتاب برای پخش کاملاً رایگان تدوین شده است، هرگونه بهره‌برداری مادی از آن جواب‌دهی حقوقی را در قبال دارد.

برلاس ادلسر اسلسرلسم، سلسرلسم ولسرلسو

صوفلس غلام نبلس عشقر سر مردمل سرنلس شاعروطنلس

لسلسرلس رسلسرلسم



(۱۲۷۱ - نهم سرطان سال ۱۳۵۸ ش)

## دربارهٔ بازیخش دیجیتال کتاب

و

### فشردهٔ زندگی صوفی غلام‌نبی عشق‌ری

انتشارات راه پرچم افتخار دارد که با پیروی از این اصل که بهترین تکریم، تجلیل و احترام به شخصیت‌ها، بخش آثار آنها است؛ دیوان صوفی غلام‌نبی عشق‌ری یکی از مردمی‌ترین شعرای وطن «از خاک تا افلاک عشق» را بمناسبت سال نو ۱۳۰۴ خورشیدی به شکل دیجیتال تدوین و آنرا در اختیار علاقمندان سروده‌های او قرار می‌دهد.

بنابر نوشته نیلاب رحیمی صوفی عشق‌ری در دهه اخیر جوازی ۱۳۵۸ ه.ش درست پانزده روز پیش از مرگش حیدری وجودی (یکی از دوستان بسیار نزدیک و صمیمی اش که باربار در اشعار خود از او نام برده است) را وصیت کرد و او را به انجام کارهای در زمینه اشعارش موظف ساخت.

زنده یاد حیدری وجودی بعد از مرگ عشق‌ری وصیت را بجا و کتاب بار نخست بعد از نبود او اقبال چاپ یافت. چون متن تدوین شده از جانب زنده یاد حیدری دستیاب نشد، لاجرم از روی متن چاپی که به همت عبدالحمید وهاب‌زاده در سال ۱۳۷۷ بار دوم اقبال چاپ یافته بود، با امانت‌داری کامل بازنویسی و تدوین و در شبکه جهانی انترنیت همگانی شد.

اکنون که خوشبختانه متن تدوین و تصحیح شده توسط حیدری وجودی دستیاب شده، متن کامل آن باردگر به شکل دیجیتال تدوین و در دسترس دوست‌داران شعر و ادب گذاشته می‌شود.

در مورد زندگی غلام‌نبی عشق‌ری زنده‌یاد نیلاب رحیمی که از دوستان شباروزی وی بود کتاب مفصل و مستندی با عنوان «شرح حال و تحلیل اشعار صوفی عشق‌ری» نوشته و آنرا از نظر وی نیز گذشتاننده است که مراجعه به آن برای پی‌بردن به سیر زندگی عشق‌ری و درک اشعار موصوف امری ضرور است.<sup>۱</sup>

غلام‌نبی در سال ۱۲۷۱ ه.ش در خانوادهٔ تاجری بنام عبدالرحیم در قریه چهلتن پغمان (منزل تابستانی) تولد شده است.

بزرگ این خانواده شیرمحمد مشهور به «داده شیر» از جمله تاجرانی بزرگی بود که بین بخارا، بلخ، کابل و هند تجارت او گسترده بود و خانوادهٔ او در این شهرها مراکز تجاری داشتند. داده شیر در زمان حکمروایی امیر عبدالرحمن خان وکیل تجار در پیشاور نیز بود.

اجداد عبدالرحیم از قوقند بخارا و خودش در بارانه کابل اقامت دائمی داشت و مصروف صدور و ورود

---

<sup>۱</sup> کتاب ذکر شده توسط انتشارات راه پرچم به شکل دیجیتال تدوین و همگانی شده و لینک دسترسی به آن در اخیر این کتاب گذاشته شده است و به همین جهت از ذکر جزئیات زندگی صوفی عشق‌ری و فراز و نشیب آن و سیر و سفرهای وی در این کتاب خودداری و به فشرده کوتاهی در مورد زندگی وی اکتفا شده است.

اموال تجارتي بين هند و بخارا بود.

غلام‌نبي در پنج سالگي پدر را از دست داد و در هفت سالگي از نعمت داشتن مادر محروم گشت و بعد از مدتي برادرش فوت شد و سرپرستي موصوف را مامايش غلام‌قادر به عهده گرفت.

مامايش اورا نزد ملا به مسجد برد تا سوادى بياموزد، ليك مصروفيت غلام‌نبي در امور داد و گرفت تجارت و علاقه وافر به سپورت و پهلوانى سبب شد كه از معارف عارضى زمان خود دور بماند و تنها در سرحد سياهى خوان صاحب سواد شود.

غلام‌نبي در هنگام نوجوانى با داشتن چهارخانه پدرى در كابل و يك خانه در مزارشريف، بعلاوه دارايى نقد و جنس بسيارى، زندگى مرفه داشت. اين همه سبب شد كه روزها با جوانان دل خوش كند و شب‌ها بزم عيش و طرب بيارايد.

غلام‌نبي با كاكه‌ها و جوانمردهاى زمان حشر و نشرى داشت و به تدريج علاقه به عرفان پيدا كرد و استعداد شعري او شگفته شد.

نخستين شعر او در بيست و دو سالگي (۱۲۹۰) تقديم حلقه‌هاى ادبى زمان گرديد و به تدريج از جمله ستارگان تابناك شعر معاصر وطن شد.

غرق شدن صوفي عشقري در بحر بيكران عشق و داشتن طبع سخاوت و جوانمردى سبب شد كه همه دارايى‌ها را از دست دهد و مجبور به گشايش دكان نصور فروشى در چوك سنگتراشى شوربازار شود (۱۳۰۹) كه با حسرت آن را چنين بيان نموده است:

اديبم ليك نصور دهن را  
ز بي قدرى بكابل مى فروشم

عشقري در سال ۱۳۳۵ از نصور فروشى دست كشيده و شغل صحافى را برگزيد و تا سال ۱۳۵۲ مصروف اين شغل بود. با زياد شدن سن و مصيبت‌هاى روزگار و با پيدا شدن رعشه در دست‌ها از آن مصروفيت مجبور به كناره گيرى شد.

درباره گزينش تخلص «عشقري» و معنى آن زنده ياد نيلاب رحيمى مى نويسد: «... صوفي عشقري با اين اسم از كودكى مانوس و مشهور بوده در آوانى كه وي طفل مكتب‌روى بيش نبود و در نزد آخوند مسجد الفبا مى خواند از آنجا كه نسبت به همرديفان خويش تنومند و جسيم بود و گذشته از آن نيرويش بر ديگران غلبه داشت همه اطفال ازو هراسى داشتند و از گفت و شنود با موصوف خوددارى مى كردند. ملاى مسجد كه اين وضع را درك کرده بود، بدقت روابط وي را با رفقايش كنترول مى نمود اما آنگاه كه روى ضرورتى مى خواست به بيرون مسجد برود اطفال را چنين نصيحت مى كرد: «با غلام‌نبي غرضدار نباشيد كه او اشقر ديوزاد و اريست، شما را افكار مى كند. تا آمدن من باو نزديك نشويد» گفته آخوند همه روزه تكرر مى شد تا اينكه در گوش‌ها طنبن انداز گرديد و در بازار كشانده شد و هر جا اطفال اورا بنام اشقر

می‌خواندند. دیگر غلام‌نبی بجز نزد بزرگان فامیل، سایر مردمان دور و نزدیک او را همه جا بنام اشقر می‌شناختند.

در داستان امیر حمزه صاحب قران اشقر نام اسپ است که همیشه مورد استفاده او در نبردها بوده است. همچنان که رخس رستم و شب‌دیز خسرو پرویز موقوف داستانی و پهلوانی دارند، اشقر دیوزاد نیز در داستان متذکره از آن جمله اسپ‌های برازنده می‌باشد که نقش شان در سرنوشت پهلوانان قاطع و تعیین کننده و نامود گردیده است.

مبنی بر تأثیر داستان‌های حماسی بود که مردم به اشقر (اسپ امیر حمزه صاحب قرآن) مثل رخس رستم آشنایی کامل داشتند از آنرو کسانی که سرکشی می‌کردند و تنومند بودند به اشقر تشبیه می‌شدند که صوفی مذکور نیز از طفولیت باین تشبیه سرافراز شده بود، و همین شهرت چندین ساله بود که عشق‌ری را واداشت تا با پیوستن (ی) نسبتی در اخیر این اسم آنرا بحیث تخلص شعری خود انتخاب کند.

ذکر این لطیفه و شوخی صمیمانه شاعرانه بین ادیبان آن وقت در مورد تخلص «عشق‌ری» نیز جالب است که از کتاب «شرح حال و تحلیل اشعار صوفی عشق‌ری» به امانت گرفته شده است:

«... روزی صوفی عشق‌ری غزل معروفی که دو بیت ذیل از آن است:

عشق اگر در کار و بار این جهانم می‌گذاشت      کره مهتاب رفتن پیش من نـصـوار بود  
درد من امروز از دیروز افزونتر شده      دارویم فرمود دکتوری که آن بیطار بود

را در نزد شایق جمال که از مصاحبین قدیمی و دوستان نزدیک او بود، خواند. شایق مرحوم که شاعر ظریفی بود خندید و گفت: «صوفی صاحب گناه داکتر بیچاره نیست زیرا داکتر معمولاً از مریض می‌پرسد که نام مبارك چیست؟

چون از شما نام تان را پرسید؛ شما گفتید عشق‌ری. لذا او داروی اسپ را برای جناب شما فرمایش داد» عشق‌ری تا اخیر زندگی ازدواج نکرد و طفلی یتیمی را از بدخشان به فرزندی گرفت و او را شامل مکتب ساخت تا اینکه صاحب قلم شد و محرر در یکی از دفاتر گردید. با تأسف این پسر نیز در آوان جوانی به مرض توبرکلوز مبتلا و فوت نمود و ضربه دیگری بر روح و روان عشق‌ری وارد شد که در اشعارش به این مصیبت اشاره‌های کرده است.

ذکر این نکته ضرور است که «از خاک تا افلاک عشق» گنجینه از ادبیات عامیانه زبان دری است که می‌تواند منبع خوبی برای علاقمندان این بخش ادبیات باشد. چنانچه خودش نوشته است:

روش می‌شد اصطلاحاتی که در شعر من است  
بر سر دیوان خود فرهنگ اگر می‌داشتم

صوفی عشق‌ری روز شنبه ۹ سرطان سال ۱۳۵۸ ش بعد از مریضی طولانی و سپری کردن ۸۷ سال زندگی با نشیب و پرفراز و تلاطم بی‌شمار به دیار جاودانی شتافت و در شهدای صالحین به خاک سپرده شد.

برای بیان صفات و اوصاف صوفی عشق‌ری، نیلاب رحیمی یکی از دوستان و تدوین‌کنندگان زندگی‌نامه او، مثنوی را در زمان حیات موصوف انشاء و آنرا در محضر صوفی قرائت نموده که برای تکمیل این مجموعه به ادامه این نوشته، مثنوی ذکر شده نقل شده است.

زندگی معنوی صوفی غلام‌نبی عشق‌ری در وجود اشعارش جاودان و نامش مورد حرمت ادب دوستان است. روحش شاد و یادش گرامی باد

قاسم آسمایی



## سخن پیرایی اسلوب کهن<sup>۱</sup>

در شب پنجشنبه ۳ قوس ۱۳۵۵ ه.ش، مثنوی زیر از طبع ناتوان من بیچاره هیچ‌مدان در وصف صوفی عشق‌ری تحت عنوان «سخن پیرایی اسلوب کهن» به ظهور پیوست. در شب جمعه ۴ قوس همان سال آنرا در اتاق برادر جوانمرد نثاراحمد نثاری هنگامی که در محضر جناب صوفی عشق‌ری، شاعر عارف و عارف شاعر حیدری وجودی:

شایق ما رفت مانده عشق‌ری  
ای خدا از مانگیری حیدری

و چند تن دیگر هم حضور داشتند. خواندم از طرف صوفی بگریمی استقبال شد و در مجله ژوندون سال ۱۳۵۶ ه.ش به چاپ رسید.

تر زبان عصـر ما مرد فقیر	در سخنگوی جوان در عمر پیر
عشق‌ری آن رادمرد ذوفنون	پاسدار عشق و اسرار جنون
ترجمان قلب‌های داغدار	رازدان دیده‌های اشک‌بار
لشکر غم را نماید تار و مار	هست چون کوه در متانت پایدار
طبع وقادش چو دریا موج خیز	خلق نیکویش چو انجم نور بیز
شسته و زیباست شعر ناب او	فیض‌ها گیرد ز وی اصحاب او
صوفی‌ای با جمله معنی پاکباز	از تعلق‌های دنیا بی‌نیاز
پاک دامن، پاک سیرت پاک کیش	سینه از عشق و محبت ریش ریش
از فیوض عشق سر تا پا کمال	گشته این مرد نحیف پرجلال
در بیانش سوز و درد آمیخته	بحر معنی در کلامش ریخته
دست لرزانش رقم ساز حیات	قامت خم گشته اش راز حیات
ظاهرش چون باطنش آراسته	قول و فعلش در عمل پیراسته
فقر در شاننش چو مهر تابدار	مغز جاننش پر ز در شاهوار
گوشه‌گیری با جمیعت در خروش	دردنایک لیک با مستی و جوش
شعر او گویای اسرار نهان	در رموز عشق باشد کاردان
از زبان مردمان گوید سخن	این سخن پیرایی اسلوب کهن
اوج گیرد طبع گوهر بار او	شور و گرمی خیزد از بازار او

<sup>۱</sup> مثنوی از کتاب «شرح حال و تحلیل اشعار صوفی عشق‌ری» نوشته نیلاب رحیمی گرفته شده است.

زال دنیا را بداده سه طلاق  
دیده سر تا سر جهان خویش را  
از حقیقت چشم جانش نور دار  
شعر او از شسته گی دارد مقام  
بحر طبعش موج خیز و پر گهر  
صیت معنی از کلامش پرطنین  
عشق را بر هرچه رجحان داده است  
گرد شمع روی خوبان سالها  
از کمال عشق باشد ارجمند  
با تن پر رعشه و روح بزرگ  
سالها بر خویش دارد اتکا  
شمع سان در آتش خود تن زند  
افتخار فقر و عرفان باشد او  
بهر نانی کی به دو نان شد قرین  
شعر او آمیخته با درد و سوز  
چون سمندر در میان آتش است  
در میان آتشش گل می دهد  
او هنوز آتش زبانی می کند  
فاش می گوید همه اسرار عشق  
از فترت بهره ها اندوخته  
راز عیاران ز کارش آشکار  
هر متاعش را خریداران بسی  
این چنین مرد فقیری هوشمند  
از وجودش عصـرما زینت پذیر  
من که شاگردم ز شاگران او  
بس کن ای نیلاب زین گفتار  
خویش زانچه آوردی بوصفش در کلام  
گر بکردی نکته چندی رقم  
آرزو دارم که از فیضش همی

زان سبب باشد چو عیسی بی اتاق  
یافته در خود نشان خویش را  
زان سبب آمد بیانش استوار  
بهر انسان است انسانی پیام  
چون گلستان شعر او پرزیب و فر  
شکل آنست هم چو سد آهنین  
درد را در خویشتن جان داده است  
سوخته پروانه سان او بالها  
در نبرد زندگی پیروزمند  
همتاش عالیست در دهر سترگ  
از تملق دور چون ارض از سما  
سوزد و بر دیگران نور افکند  
مر ادب را شیره جان باشد او  
همتاش شائسته صد آفرین  
شعله ها خیزد ز آوایش هنوز  
با همین آتش پسندی ها خوش است  
از نوایش سوز بلبل می دهد  
زین نمط اسرار خوانی می کند  
گرم گردیده ازو بازار عشق  
در ره یعقوب جانش سوخته  
چون جوانمردان سراپا اعتبار  
آرزومند کلامش هر کسبی  
شاعر عذب اللسان و ارجمند  
شاعران را رهنما و دستگیر  
صد گهر آورده ام از کان او  
زانکه هستی نارسا در کار خویش  
معذرتها خواه از آن عالی مقام  
آن هم از فیض وی آمد در قلم  
درد ما را نیز گردد مرهمی

## مختصری از زندگینامه عشق‌ری

مرحوم صوفی غلام نبی عشق‌ری فرزند عبدالرحیم در تابستان ۱۳۱۲ق مطابق ۱۲۷۳ش در چهل تن پنهان دیده به جهان گشود. در دوران کودکی الفبا، قرآن مجید، پنج کتاب، خواب حافظ، بوستان و گلستان سعدی و انوار سہیلی و غیره کتب درسی را از محضر آموزگاران روزگار خویش فراگرفت. به عمر ۱۸ سالگی با درگرونی حال به شعر و شاعری رو آورد و در این فن شریف صاحب آوازه شد. مدتی بحث آموزگار در مکاتب آن وقت عمر بسر برد. بعد به سیر و سفر پرداخت و در طی سال‌های آخر زنده‌گی با تکمین تمام مصروف شغل صحافی بود.

منزل شخصی نداشت در منزل همشیره زاده اش حاجی محمدیحی زنده‌گی می‌کرد. در دوران ناتوانی اش از همه بهتر دوست دیرین ما خدمت‌گار فقرا جناب نثار احمد نثاری به خدمت آن بزرگوار رسیده است. عاقبت در اثر بیماری ایکه عاید حالش بود به عمر ۸۷ سالگی تاریخ نهم سرطان ۱۳۵۸ دیده از جهان پوشید و در شهدای صاحبین جسم شریفش بجناک سپرده شد.

## سخن‌های در مورد شخصیت و شعر عشق‌ری

روشن‌ترین خطی که سیمای عشق‌ری را از چهره‌های هم‌روزگارش مشخص می‌کند، آزادی اندیشه صمیمیت و بی‌پیرایه گی شعر اوست. وی در پرتو عشق که روشنگر اندیشه و مایه شعرش می‌باشد پرده‌های اوهام را دریده با جهش و پرش فکری آنسوی عقاید تلقینی و تقلیدی سیر کرد و بزور عشق توانا طلسم پندار کمال را شکسته بود زیرا می‌دانست:

علت بدتر از پندار کمال  
نیست اندر جان تو ای دو دلال

و از محدودیت‌های مذهبی و تعصبات بی‌جا رهایی یافته، بند و بار خودخواهی، حرص و آز و طمع را که زاده غلبه و هم بر عقل انسان می‌باشد گسسته، جز عشق از هر بند دیگری به آزادی رسیده بود. عشق‌ری از عشق زنده بود و با عشق زندگی کرد و عشق بود که از شخصیت اصلی صوفی در شعر پاسداری کرد و آنچه را که حس می‌کرد همان را بزبان ساده و روان شعر اظهار می‌نمود. باین معنی که عشق‌ری به اساس آگاهی‌های فنی شعر نمی‌سرود؛ بلکه استاد او عشق بود و آنچه عشق می‌فرمود فرمان پذیر بود. از همین ناحیه است که بی‌ساختی شعر او به همه محسوس است.

عشق‌ری از روی علم و فن نمی‌سازد غزل  
اینقدر مضمون نوطبع خداداد آورد

عشق‌ری شعر خود را آرایشگر حسن می‌خواند و مدت هفتاد سال دردهای خود را بوسیله شعر بیان کرد دردی که صدای مولانا را بدینگونه بلند کرد:

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند  
از جدایی‌ها شکایت می‌کند»

به تعبیر بزرگی این درد، درد تنهایی نیست؛ زیرا که تنهایی بی‌کسی است و عشق‌ری تنها نبود. بلکه این درد جدایی درد بی‌تویی است، درد بی‌تویی که عاشقان شاعر و شاعران عاشق از آن بطرزی ناله‌ها کردند، بلی:

«هر حلقه زنجیر کند ناله به طرزی  
فریاد اسیران بیک اسلوب نباشد»

عشق‌ری شاعر غزل بود زیرا که از قبیله عشق سر بلند کرده بود؛ باین تعبیر که:

«قصیده کارهوس پیشه‌گان بود عر فی  
تو از قبیله عشقی وظیفه ات غزل است»

او می‌فرمود که اگر شعر از او گرفته شود؛ دیگر زندگی اش گرفته می‌شود. به همین تناسب این بیت زندانی

نای را نقدالحال خویش می‌خواند:

«گردون مرا برنج و الم کشته بود اگر  
«پیوندجان من نشدی نظم جان فزای»

عاقبت در دردعشق جان داد، نشان وفا و صداقت را درین فن شریف با دل داغ آشنا در پرده خاک برد.  
صوفی عقیده داشت که قوه دیگری جز عشق، انسان را نمی‌تواند که از چاه ظلمانی رهایی بخشد؛ بتائید  
باور خود این بیت صایب رامی‌خواند:

«بزور عشق از زندان ظلمانی توان رستن  
که جز رستم برون می‌آورد از چاه بیژن»

عشقری در اوایل زندگی از دارایی مادی بی‌بهره نبود و هرچیز برایش میسر و مهیا بود؛ ولی روح بزرگ و  
انسانی او به ثروت مادی و اعتبارات فرعی قناعت نکرد و ببال عشق توانا در فضای بی‌کران زندگی در  
جستجوی مطلوب دیگری که برتر و عالی است به سیر آفاق و انفس بر آمد و در راه خودسازی کمر همت  
بست. زیرا او در گرمی و روشنی محبت دریافته بود که سیمرخ جان انسان در خطوط رنگ‌های آشنا و  
محدود مجال پرفشانی ندارد، باین مضمون که:

در این ساحل مجال بر فشانی نیست جانم را  
بدریای نگاه تست جولانی که من دارم را

آری ماهیان بحر آشنا جز در دریای بی‌پایان عشق در دیگر جا و ماوا نمی‌توانند بال افشانی کنند. بلی  
غیرمعشوق چه عالم امر چه عالم خلقی همه ساحلند.

«هر که جزماهی زآبش سیر شد  
هر که بیروزیست روزش دیر شد»

عشقری به اساس سه خط اصلی که عبارت اند از: خودرا شناختن، در پرتو نور شعور خویش خود را  
شناختن، در پرتو نور شعور یگران و خود را شناختن، در نور شعور ذات حق که علامه اقبال خطاب به  
انسان ازین مراحل بدینگونه اشاره نموده اند:

زنده بی یا مرده بی یا جان به لب	از سه شاهد کن شهادت را طلب
شاهد اول شعور خویشتن	خویش را دیدن بنور خویشتن
شاهد ثانی شعور دیگری	خویش را دیدن بنور دیگری
شاهد ثالث شعور ذات حق	خویش را دیدن بنور ذات حق
پیش این نور ار بمانی استوار	حی و قایم چون خدا خود را شمار

خویش را شناخت و با شناخت خود، با دیگر خواهی دریافت که تا انسان خود را نساخته است نمی‌تواند بوسيله زر و زور شخصیت اصلی خود را با جلوه‌هایی از زیبایی و جمال در اجتماع ثابت نماید. او با احساس مشتعل خویش درك کرد؛ بلکه با چشم باز می‌دید که بوسيله زور و زر از قوت‌های معنوی و مادی انسان‌های ضعیف استفاده ناروا می‌شود. در این حال و احوال و اندیشه بود که انسان چگونه می‌تواند از این دام و دانه‌های فریب‌رهای یابد که عشق توانا بسر وقتش رسید، با کشمش آنسوی کشمش‌هایی فرعی و نمایشی عشق‌ری را به مرزهای ناشناخته کشاند و عشق‌ری را عشق‌ری ساخت.

عشق‌ری در عرفان عشق مشرب جمال پرستانی چون اوحدالدین کرمانی، شیخ فخرالدین عراقی و مظهر جانجانان را داشت. آری، عشق‌ری از فیض عشق سراپا حلقه‌ی زنجیر محبت بود، وجود و حضورش نشانی از عالم ایجاد داشت و متصف باین بیت شده بود:

و فا در عهد او چون رشته در تاب  
حیا در طینتش چون موج در آب

او برنگی از رنگ‌های محبت در هر دل تنگی جا داشت. عشق را آتش افروزی و حسن را آیینه داری می‌نموده چراغ وفا همیشه در انجمن حضورش روشن بود. اخلاقش چون گیسوی مهرویان دام دل‌های رسیده و چون تار مروارید دل‌ها را با هم پیوند می‌داد. بزمش مرکز وحدت و دایره جمعیت یاران هم‌دل و درد آشنا بود. دلی داشت لاله زار، داغ آرزوها که این بیت خودش مظهر لطیفی حالش می‌باشد:

الهی آشناگردان به من آن دردمندی را  
که از گل‌های داغ سینه اش بوی تو می‌آید

همیشه در نگاه نافذ و خاموش صد نیستان ناله می‌جوشید.

در روزهای اخیر زندگی اش يك روز خاموش ماند و حرفی به لب نیاورد و از درد جان‌گدازی که دل تنگش را فراگرفته بود صدای خود را بلند نکرد، و گر نه گفته بود که:

دلم تنگست غوغا می‌کنم یار      صدای خویش بالا می‌کنم یار  
بهر صورت که شد هنگام مردن      ترا در خویش پیدا می‌کنم یار

اگر چه عشق‌ری در هنگام مردن صدای خویش را بالا نکرد ولی باور قوی داریم که گمشده خود را در خویش پیدا کرد که به خاموشی گرائید.

صوفی يك روز پیش از سپردن جان بجنان خاموش بود و کسانی هم که به عیادتش می‌رفتند؛ جرئت حال‌پرسی را از عشق‌ری نداشتند. زیرا در خاموشی عشق‌ری پیش از مرگ هیبتی نهفته بود. هر بیننده‌ای که عشق‌ری را در حال صحت دیده بود باین حالش دل می‌سوخت و با خاموشی می‌ساخت. که این حالت را بیدل بزرگ چنین بیان کرده است:

«بر آن دل دردها دارد ترجم      که در اظهار گردد مطلبش گم  
دل پرسش از آن بیمار داغست      که خاموشی ببالینش چراغست»

عشق‌ری در سراسر حیاتش از زشتی‌ها می‌گریخت و بزیبایی‌ها می‌آمیخت و بهرحال در جستجوی زیبایی و جمال بود و مناسب حال خود این بیت حضرت بیدل را می‌خواند:

که هر جا مهر حسنی جلوه گر نیست  
چو شب‌نم عشق را بال نظر نیست

جان‌گداز دیده‌ او جز در مجلس «انس» در دیگر جا تسلی نمیشد و در محفل یاران که صحبت به پراگندگی می‌کشید این بیت بیدل بزرگ را می‌خواند.

حدیث عشق سرکن گر علاج غفلتم خواهی  
که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشم

او عشق را مایه شعر و شعر را زبان دل و آینه تجلیات حسن می‌دانسته و شعر را وسیله آدم شدن می‌شمرد. چنانکه گفته بود:

در جهان شاعر شدم ایکاش آدم می‌شدم  
زین فضولی‌های طبع خویش بی‌غم می‌شدم

می‌فرمود که عشق در تصفیه و تزکیه نفس و اعتلاء روحی انسان تأثیر فراوان دارد و انگیزه بوجود آمدن شهکارهای ادبی و هنری جز عشق چیز دیگری نمی‌باشد. اضافه می‌کرد که اگر زندگی‌نامه بزرگان ادب و هنر دقیق مطالعه شود اندیشه‌ها و آثارشان که باعث دیگرگونی‌های زندگی انسان‌ها شده است به همه روشن گردد که علت ظهور این همه مردان بزرگ در ساحات زندگی جز عشق به انسان و کمال انسانی حادثه و انگیزه دیگری نیست.

عشق‌ری می‌فرمود که تنها سر بلند دار سیاست عشق، منصور نیست؛ بلکه همه انسان‌هایی که در راه رسیدن بکمال و جمال انسانی بندهای ساخته و بافته خودپرستان را گسسته اند و در شکست طلسم ایام از بر و سر گذشته اند و با ناملائیات روزگار مبارزه آگاهانه کرده اند و به گناه عشق به وطن و فرهنگ و عشق به مطلق انسان از خون‌شان دامن تاریخ گلگون شده است همه بزیبایی و رسیدن به کمال انسانی عشق داشته اند.

آری بال و پر عشق است که انسان عاشق می‌تواند دلیر و بی‌پروا بسوی هدف اصلی که همانا کمالات انسانی است حرکت کند و بمرگ بی‌مرگی برسد. او باین عقیده بود که انسان‌های بخود در خود رسیده مرگ ندارند و چون راز مرگ طبیعی را دریافته اند، مرگ را در راه کمال وسیله برتر می‌دانند و مرگ انسان در حقیقت آنست که به اقتضای هوا - نفس و دیگر قوت و قوت‌های ناپسند از خط اصلی منحرف شود و با زیونی در برابر قوت‌های مذموم تسلیم گردد و نفس شخصیت او را هر روز برنگی بفروشد. همین نفس است که اگر دو عالم برایش میسر آید سیر نمی‌شود ولی انسان را به خسی می‌فروشد:

رنگ رنگم می‌فروشد زندگی واحسرتا  
آرزوها در دل تنگم به تمکین کی رسد

او عقیده اداشت که انسان‌های حقیقی مرگ ندارند، مرگ انسان در حقیقت آنست که از بیم مرگ و خطر زندان و انتحار مادی به پستی‌ها و زیونی‌های غیرانسانی تن در دهد و باین ارتباط اظهار می‌کرد:

تو ممکن تهدیدم از کشتن که من  
آزمودم مرگ من در زندگیست  
تشنه زارم بخون خویشتن  
چون رهم زین زندگی پاینده‌گیست

و راستی هم که مرگ انسان در راه حق و عشق بکمال انسانی و خدمت بعالم بشریت روشنگر حقیقت و زینت بخش تاریخ زندگی است. کسی این موضوع را بهتر درک می‌کند که به فلسفه تاریخ آشنا باشد

### عشقری و عرفان:

در سطور گذشته اشاره شد که صوفی عشقری در عرفان عشق مشرب‌بزرگانی چون اوحدالدین کرمانی، شیخ فخرالدین عراقی و مولانا کمال که یکی از استادان حضرت بیدل بود و مظهر جان جانان را داشت و با این ذوق فطری در اوایل جوانی (بهار زندگی) حقیقت وجودی خود را در آئینه صورت زیبارویی دید و در کشش این عشق از کار و بار دیگر دست کشید، سود و سودای دیگر را فراموش نمود و سوداگر عشق شد و درین سودا گفت:

عشق اگر در کار و بار این جهانم می‌گذاشت  
کره مهتاب رفتن پیش من نسوار بود  
عقل مانع شد مرا از عالم دیوانه‌گی  
ورنه صحرای گریبان پی‌در و دیوار بود

و این بیت هم نمایانگر این سود و سودا است:

دَوِی اول به نرد عشقبازی

گرو شد خانه بارانه من

محبت بود که عشقری را صوفی، زاهد و متقی حاجت برار ساخت. چنانچه به شکرانه این کمالات

گفته است:

پارسا و صوفی شب زنده دارم ساختی	زنده باشی یار من آئینه وارم ساختی
صاحب نام و نشان و باوقارم ساختی	در جهان گمنام بودم قیمت و قدرم نبود
متقی و عابد و پرهیزگارم ساختی	از سر اخلاص هر کس دست می‌بوسد مرا
در خزان برگ ریزان نوبهارم ساختی	گرچه پیرم دربر من دل جوانی می‌کند
از کمال حسن خود حاجت برارم ساختی	پیرو برنا این زمان آید دعا خواهد ز من



تا نبودم آشنایت ذره از من عار داشت	قطره بودم تو بحر بیکارم ساختی
خام کار افتاده بودم سال‌ها از تنبلی	چست و چالاکم نمودی پخته کارم ساختی
صدقه این دستگیری‌ها و یاریت شوم	باغی بودم بنده پروردگارم ساختی
زین مذلت صاحب گل‌های معنی گشته ام	خوب کردی شاد باشی خاکسارم ساختی
عشقری گفتار شیرینت سراپا حکمت است	در دو عالم شاد باشی هوشیارم ساختی

عشقری در گرمی عشق به صحبت همه بزرگان روزگار خویش رسیده و بزیارت عرفای بزرگ خارج کشور یعنی در بخارا و هند آن وقت شرفیاب گردید بود. او با مشرب خاصی که داشت با همه بزرگان صاحب طریق اخلاص و ارادت داشت که گواه ثبوت آن اشعاریست که در ستایش ایشان سروده است و ارتباط مستقیمش بحضرت علی کرم‌الله وجهه استوار بود. از جمع شعرای عارف به حضرت بیدل و مظهر جان‌جانان علاقه خاص داشت و آثار این بزرگان را تا آخر عمر با خود داشت و می‌فرمود که آثار بیدل و مظهر حکم هیکل را در باورم دارد و حضرت مولانا را ترجمان محمد مصطفی می‌خواند.

### گر کتاب مثنوی را خوانده باشی جان من حضرت مولای رومی ترجمان مصطفاست

او می‌گفت که از فیض خواندن اشعار مرزا عبدالقادر بیدل شاعر معنی آشنا شده، ارادتش به حضرت بیدل چندان بود که از شنیدن نامش باطنش دگرگون می‌شد و گلویش را عقده می‌گرفت و با صدای لرزان می‌گفت امیدوارست که بعد از پیوستن به بیرنگی چشمش بیدار مرزاصاحب روشن گردد. بعد از بیدل به حافظ احترام فراوان داشت. همیشه به تناسب صحبت از آن بزرگوار به عنوان خواجه صاحب یاد می‌کرد و اسمش از روی ادب بر زبان نمی‌آورد.

عشقری را می‌توان از قطار فقرای ویسی مشرب شمرد، زیرا در صورت ظاهر دست بیعت به شیخی نداده بود. بنده قسمی که از فقرای صاحب‌دید شنیده ام او با مشرب خاصی که داشت از همه بزرگان طریقت نصیب خود را برده بود. در مناجات فیض‌یاب نگاه شاه عبدالقادر جیلانی شاه نقشبند، در خرابات در حلقه شاه معین‌الدین چشتی و شیخ شهاب‌الدین سهروردی شامل بود. عشقری را در قطار جوان‌مردان هم می‌بینیم که درین مشرب از روح حضرت شیخ خضر فیض گرفته است. جوانمردی در عرفان مشربی است که بنام فتوت یاد می‌شود، سریند این معرفت در خط انبیای عظام به حضرت ابراهیم خلیل‌الله و در خط اولیا به شاه اولیا علی ولی‌الله می‌رسد.

عشقری آثار حضرت بیدل را بسیار خوانده بود و با مکتب و مشرب بیدل آشنایی کامل داشت. آشنایی او با آثار بیدل نظری نبود، بلکه در آثار - افعال و صفات عشقری عرفان عملی حضرت بیدل آشکارا و پنهان دیده می‌شد. او از دعوت‌های پرتکلف و تشریفاتی خوشش نمی‌آمد، با این تناسب این ابیات بیدل را می‌خواند:

زندانی اندوه تعلق نتوان زیست  
بیدل دلت از هر چه شود تنگ برون آ

بیدل فریب نعمت دیگر نمی خورم  
مهمان راحتم بس — خوان بوریا

و به همین ارتباط اضافه می کرد که در جایی که پایت را دراز کرده نتوانی و عطسه زده نتوانی و لقمه نان را هم به حساب ترازو بدهن ببری، رفتن به آنجا به نظر من حکم زنده بگور رفتن را دارد.

برو آنجا که کر و فر نباشد  
در آنجا از تو بالاتر نباشد

این موضوع را نباید خودخواهی تعبیر کرد، بلکه فقرایی است که از بند رسومات و عادات رهایی یافته اند، ما می دانیم که رهایی از بند رسومات و عادات نهایت دشوار است. از همین جاست که در عرفان خواجه عبدالله انصاری (رح) بعد از رهایی سالک از قید عادات و رسومات، حقیقت در هستی اش جاری می شود. عشقوری با توجه تام به خلق عظیم پیمبر بزرگ محمد مصطفی با کسانی به ظاهر بد هم نیکویی را شرط می دانست و می گفت که در نهاد کسانی که در دوره زنده گی مرتکب گناهی شده اند نیز تخمی از نیکی وجود دارد، ولی به صورت اساسی پرورش نیافته است. اگر پرورش شود در پرتو آموزش آن قوه بالفعل بظهور می پیوندد.

این باین معنی نیست که آموزش و پرورش را موضوعی بدانند نه ذاتی بلکه نظر عرفا درین مورد بدینگونه است که نخست استعداد و تمایل فطری هر شخص درک شود، بعد مطابق استعداد و تمایلش آموزش و پرورش یابد. در غیر آن به سعی کوشش، جو - جوار نمی شود و جوار جو. باین ارتباط این بیت حضرت بیدل را می خواند:

تا قدردان معنی اسرار نیستم  
بر هرچه چشم می فکنم صاد می کنم

عشقوری با معرفتی که داشت حضرت بیدل را از جمله عرفای وحدت الشهودی می دانست نه وحدت الوجودی. بتائید نظر خویش همیشه این بیت بیدل را می خواند:

هر چند که عنقا ز خیال تو بیرون است  
هر رنگ که آید به نظر نقش پر اوست

و با حضرت امام ربانی همونوا بود که امام فرموده است: خداوند (ج) با عالم و آدم معیت علمی دارد نه معیت ذاتی که وحدت الوجودی ها به معیت ذاتی قایل اند و در غلبه سکر همه اوست می گویند.

## شعر عشق‌ری:

شعر عشق‌ری را می‌توان به دو بخش تقسیم نمود:

۱- بخشی که ادبیات آن با قوت می‌باشد.

۲- بخشی که فرهنگ مردم بزیان مردم در آن با تناسب و اعتدال جاگر فته است.

بخش ادبی شعر عشق‌ری نه از نظر شخص من بلکه از نظر شعرای طراز اول هم‌روزگار او در حد پخته‌گی و دارای حسن ذاتی می‌باشد که شاهد مثال‌هایی از اینگونه اشعار در دیوان صوفی فراوانست.

من یادداشت‌هایی را برنگ خاطرات به ارتباط شعر صوفی از نظر دیگران درین جا نقل می‌کنم:

جناب ملک‌الشعراء قاری عبدالله به صوفی عبدالحق بیتاب همیشه می‌فرمودند که شعر صوفی را بحساب دستور زبان و آگاهی از فنون ادبی نقد نکند. چون شعر او دارای حسن ذاتی می‌باشد بجای آنکه خوب شود خراب می‌شود.

حاجی عبدالعزیز مشهور به لنگر زمین که از کاکه‌های قطار اول کابل شمرده می‌شد و با شعر و موسیقی آشنایی فنی و ذوقی داشت، روزی که در دکان صحافی عشق‌ری تنها نشسته بود، صوفی با محبتی که با او داشت به این عبارت از حاجی می‌پرسد: من می‌دانم با ذوق و سلیقه‌ی که دارید شعر را خوب می‌شناسی، بدون لحاظ آشنایی و شرم حضور بگوئید که در مورد شعر من چه نظر دارید؟

حاجی لنگر زمین به شیوه کاکه‌ها نخست از ته دل می‌خندد و بعد به جواب صوفی چنین اظهار می‌کند: صوفی صاحب شکر بکش که در ملک ما کسی شعر را نمی‌فهمد اگر نه... بعد از چند لحظه سکوت به عشق‌ری می‌گوید که از شخصیت و غزل‌هایت خوشم می‌آید ولی در ملکی که «شیرک لالایش را» هم در حساب شعر می‌گیرند کی می‌توان در مورد شعر اظهار نظر کرد.

در آخر حاجی با خواندن ابیات زیر از عشق‌ری، علاقه خود را به شعرش نشان می‌دهد:

گر بهشتم می‌سیزد وصل نیکویانم بس است  
ور بدوزخ لایقم تکلیف هجرانم بس است  
در خیال زلف مشکین تو سرگردان شدم  
بعد امشب دیدن خواب پریشانم بس است

\*\*\*

بدین تمکین که ساقی باده در پیمانہ می‌ریزد  
رسد تا دور ما دیوار این میخانه می‌ریزد

\*\*\*

جان را بشوق چشم تو مستانه داده ام  
جوشد شراب از رگ سنگ مزار من

\*\*\*

شهید طرز خرام تو ام درین عالم  
بهر کجا که قدم می نهی مزار منست

\*\*\*

دلم تنگست غوغا می کنم یار  
صدای خویش بالا می کنم یار  
بهر صورت که شد در وقت مردن  
ترا در خویش پیدا می کنم یار

شایق جمال باوجود سختگیری هایی که در شعر داشت اکثر غزل های عشق را بی مانند می خواند. از جمله این غزل را:

همسر سر و قدت نی در نیستان نشکند  
ساغر عمرت ز گردش های دوران نشکند

مولانا خسته به صوفی عشق را ارادت زیاد داشت و او را فقیر و شاعر فطری می خواند و این ابیات صوفی را به تحسین منصفانه زمزمه می کرد.

ای ز خیال عارضت تار نظر به پیچ و تاب  
وی ز حدیث کاکلت سنبل تر به پیچ و تاب

\*\*\*

بر لوح تربت خود نقش قد تو کندم  
یعنی که تا قیامت پای تو بر سر ماست

\*\*\*

زلیخا با عصای خویش می گفت  
دگر تعبیر خواب من چه باشد

\*\*\*

آهوان صحراپی بر عیادتش آید  
چشم یار بیمار است پشت گپ چه می گردی

\*\*\*

تیشه کوهکن می زد سنگ این سخن می گفت  
کار عشق دشوار است پشت گپ چه می گردی

غزل سرای معروف کشور ما استاد نوید بعضی از غزل های صوفی عشق را بر شعر شعرای روزگارش

ترجیح می‌داد و صوفی را در عزت نفس می‌ستائید. روزی در سال‌های اخیر زنده‌گی عشق‌ری نوید از او تقاضا می‌کند که يك شعر تازه خود را بخواند. عشق‌ری بیاضچه را که غزل‌های تازه خود را در آن نوشته بود می‌گشاید، غزلی را می‌خواند که مطلع آن این است:

شاعر حالی ندانیم سراپا قالی ام  
گرچه در میخانه ام اما سبوی خالی ام

نوید از این بیت صوفی خوشش می‌آید، اظهار می‌دارد که کاش این بیت از من می‌بود و همه اشعار من از تو. اما چه باید کرد که «قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است».

باین سلسله شاعران ادبیات شناس روزگار ما که در طراز اول جا دارند، در مورد شعر عشق‌ری با من هم‌نظر هستند؛ با این تفاوت که آوردن کلمات بیگانه و فنی را در شعر روا نمی‌دانند. بطور مثال چنین ابیات را نمی‌پسندند:

ازانرو می‌شوم پنج وقت حاضر  
ملای مسجد ما (زوی) دارد  
رفیق جانیم با شخص دیگر  
شنیدم بین (هوتل) طوی دارد

دسته دیگری از ادبیات شناسان روزگار صوفی و روزگار ما، کلمات فنی و بیگانه را بشرط اینکه بجا افتاده باشد؛ می‌پسندند. بطور مثال اینگونه ابیات را:

(موتر) شوقم بدشت نامرادی (پنچر) است  
گرچه فکر قاصرم در فن خود (انجنیر) است.

\*\*\*

درد و غم بتان بدل بسکه فتاده عشق‌ری  
سر بسر است لابلای همچو (فتر) به پیچ و تاب

اکنون توجه خواننده‌گان را به ابیاتی معطوف می‌دارم که می‌توانند حضور خود را در برابر تک بیت‌های استادان بزرگ غزل‌سرای زبان دری حفظ نمایند:

جان را به شوق چشم تو مستانه داده ام  
جو شد شراب از رگ سنگ مزار من

\*\*\*

کدامین سیه مو به ساحل نشسته  
که می آید موج دریا شکسته  
\*\*\*

بدور قامتت بسیار گشتم  
مرا زین بیش سرگردان مکن یار  
\*\*\*

دلکش بگوشم آید آواز حلقه در  
ای همدمان ببینید آن ماه نو نباشد  
\*\*\*

وصف کدام چشم درین بزم کرده اند  
کاین خانه بوی نرگس شهلا گرفته است  
\*\*\*

شهید طراز خرام تو ام در این عالم  
بهر کجا که قدم می نهی مزار منست  
\*\*\*

فدای چشم نمناکت شوم یار  
جگر خونی چرا خاکت شوم یار  
اگر چه از ادب بسیار دور است  
غبار دامن پاکت شوم یار

### کلیات عشق‌ری:

صوفی مرحوم چهارده روز پیش از وفاتش دیوانی را که به قلم خودش ترتیب و تدوین شده است به من سپرد تا ازان اشعاری را که قابل چاپ دیده می‌شود در دفتر جداگانه‌ی رونویس کنم، یک هفته بعد از وفات صوفی مطابق هدایت شان کار رونویس و تدوین کلیات اشعار او از روی اصل دیوان و بیاضچه‌هایی که از اثر ضعف پیری و رعشه نتوانسته بود اشعار آنها به دیوان نوشته کند؛ آغاز کردم و در مدت بیش از هشت ماه همه را رونویس کردم و بعد از دیوان رونویس شده اشعار حمد و نعت و مناقب بزرگان اسلام را در دفتر دیگری بنام «دل نالان» تدوین نمودم که در خارج کشور چند مرتبه چاپ شده است. همچنان از کلیات یک سلسله اشعاری را که در درجه اول و دوم از نگاه شعریت قرار دارد زیر نام کلیات عشق‌ری رونویس و تدوین نموده‌ام که به همین نام چاپ شده است. ولی بعد از چاپ دو فورمه ناتوانی ایرا از نگاه مالی در خود حس کردیم و نتوانستیم همه اشعار را چاپ کنیم. یعنی از چهار حصه کلیات یک

حصه آن از چاپ بازمانده است، امید که به توفیق خداوند (ج) در چاپ دوم، متباقی اشعار هم بچاپ برسد.

در اینجا این نکته را سزاوار می‌آریم که نام این مجموعه توسط سراینده بزرگوار آن تعیین نشده بل عنوان «از خاک تا افلاک» به وسیله مدون اشعار با نظر داشت فراز و فرود زنده گی عشق‌ری که الحق زیست او جوهر و عصارهٔ عشق به معنای راستین کلمه بوده، برگزیده شده است.

اینهمه کلیاتی است که در مورد شخصیت صوفی عشق‌ری و شعرش نوشته آمد و در خود توان آنرا نیافتیم که شعر عشق‌ری را مطابق اساسات نقد ادبی ارزیابی می‌کردم و اینکار را باهلهش می‌گذارم. زیرا این کار بزرگی است و من اسباب بزرگی را آماده نکرده‌ام و با نقل این نبشته که به نسبت چاپ گزیده غزل‌های عشق‌ری در پستی ژوندون شماره سوم سال ۱۳۶۵ چاپ شده است سخن‌های خود را پایان می‌بخشم:

«عشق‌ری کوه‌وار مردی بود که اگر چون تبعیدی میگان در غربت نزیست و پرخاشجویانه با کژی‌ها و کژ نهادان به ستیز برنخاست اما در وارسته گی رهسپار راه او بود و هیچگاه دُر گران‌بهای دری را در پای مسندنشینان روزگار خویش نریخت و به قول حافظ آبروی فقر و قناعت را نبرد.

آنانی که عشق‌ری را شاعر انزواگزين و مردم‌گريز می‌پندارند سخت در اشتباهند. شعر عشق‌ری آيينه تابناکی است که آرمان‌های مردم و فراز و فرودهای زنده گی آنان، در آن بگونه بی چشمگیر بازتاب یافته است. ... غزل‌های عشق‌ری خواننده سخن‌شناس را با شگردهای شعری عشق‌ری و هنجار زبان و بیانش آشنایی می‌بخشد.

در مقدمه فشردهٔ گزیدهٔ غزل‌های عشق‌ری می‌خوانیم: جاذبهٔ شخصیت عشق‌ری در میان نسل خودش به اندازه‌ی بود که استادان والاجایگاه ادبیات شناسی، چونان استاد بیتاب، بسمل، نزیهی و شاعر چیره دستی چون نوید، شعر او را ارجناک و در خور ستایش می‌دانستند. در حالیکه کمترین کاستی را بر دیگران نمی‌بخشودند. خوانش غزل‌های روان شاد عشق‌ری را به هواخواهان ادبیات، بویژه به جوانان توصیه می‌کنم.» برای آگاهی بیشتر رجوع شود به کتاب «شرح حال و تحلیل اشعار صوفی عشق‌ری»<sup>۱</sup> نبشته محترم نیلاب رحیمی که در حیات عشق‌ری به سال ۱۳۷۵ چاپ شده است.

در آخر از جناب محترم محمدیوسف بخشی پنجشیری معاون فنی ریاست مطبوعه و مدیر عمومی مانوتایپ زلمی محمود کارمندی که در کار چاپ کلیات صوفی عشق‌ری توجه لازم را در حد امکانات مبذول داشته اند اظهار خوشی می‌نمایم و از خداوند متعال برای‌شان خیر و عافیت می‌خواهم.

حیدری وجودی

روز شنبه ۲ سنبله ۱۳۷۰ خورشیدی / مطابق ۱۳ صفر المظفر ۱۳۱۴ مهتابی

<sup>۱</sup> «شرح حال و تحلیل اشعار صوفی عشق‌ری» نبشته محترم نیلاب رحیمی توسط «انتشارات راه پرچم» به شکل دیجیتال تدوین و همگانی شده ولینک دسترسی به آن در آخر این کتاب گذاشته شده است





## بسم الله الرحمن الرحيم

شکر بی اندازه گویم کردگار خویش را  
بعد عمری دیده ام امروز یار خویش را  
در دم آخر سر بالینم آمد یار من  
یافتم یکباره مزد انتظار خویش را  
گر نمی آمد عزیزم از سفر سال دگر  
می رسانیدم بدامانش غبار خویش را  
دلبر من در دل من رفت و آمد می کند  
خالی از اغیار تا کردم کنار خویش را

یار را کندم بصد نیرنگ از چنگ رقیب  
عاقبت از خویش کردم گلغذار خویش را



چشم مستت گر ببیند چهره زرد مرا  
لعل شیرینت نماید چاره درد مرا  
پیکر خود خاک راهت ساختم آخر چرا  
می تکانی دایم از دامان خود گرد مرا  
خاطر شادش مباد از مرگ من غمگین شود  
بی خبر مانید یاران ناز پرورد مرا  
من ز جنس درد و غم بار تجارت بسته ام  
جز زیان سودی نباشد برد و آورد مرا  
ای رقیب خاین از دست تو گشتم داغ داغ  
ساختی پژمرده آخر دسته ورد مرا  
سال ها شد سر نکرده پیش در ویرانه ام  
هیچ رحمی نیست خورشید جهان گرد مرا

در حیات خود از او هرگز ندیدم بهره‌یی  
دور سازید از مزارم یار نامرد مرا



عمری خیال بستم یار آشنائیت را  
سر خاک راه کردم دل پایمال نازت  
کاکل ربوده ایمان چشم تو جان و دل را  
خوش آن شبی که جانا در خواب ناز باشی  
داغ شب حنایت ناسورگشته در دل  
شمشاد قامتان را بسیار سیر کردم  
ای شاه خوب‌رویان حاکم شدی مبارک  
ای رشک ماه کنعان بودی اسیر زندان

بی‌خانمان نمودی بیچاره عشق‌ری را  
دیدم ای جفاجو خیلی کمائیت را



تا بکی گردم از آن دلبر خود کام جدا  
من از آن روز که عاشق برخ یار شدم  
تو نکونام و من گمشده رسوای جهان  
اختیاری نبود الفت خال و سر زلف  
تو چه دانی که چه می‌کشم از دوری تو  
بی‌خواصی نبود روغن هرچیز که هست  
حاجی آنست که از راه وفا تا دم مرگ  
چند باشم ز وصالش من ناکام جدا  
گشته پهلوی من از بستر آرام جدا  
خوب کردی که شدی از من بدنام جدا  
می‌برد دل ز کفم دانه جدا دام جدا  
شب جدا روز جدا صبح جدا شام جدا  
لیک باشد اثر روغن بادام جدا  
نشود از تن او جامهٔ احرام جدا

عشق‌ری مرد و شبی ریزهٔ خوان تو ندید  
می‌رسد با دگران پخته جدا خام جدا



بی‌گفتگو به کلبه ام ای آشنا بیا  
در زندگی نیامدی روزی پرسش‌م  
یک‌موزیان بشوکت حسنت نمی‌رسد  
گر از پدر اجازه نداری بجای من  
بیگانه نیستی که بگویم بیا بیا  
مردم کنون به فاتحه بهر خدا بیا  
مردم کنون به فاتحه بهر خدا بیا  
پیشش بهانه کن ز ره سینما بیا

در جای غیر چند روی سوختم مرو  
امشب بسوی عشق‌ری بی‌نوا بیا



من نمی‌گویم چنین کن یا چنان کار مرا  
کافر عشق برهمن‌زاده گردیده ام  
بهر قتل حاجت ابروی شمشیر تو نیست  
بی‌وقارم پیش چشم از خود بیگانه ساخت  
از یمن تا حال می‌گیرد لب لعلش خراج  
با چه حسرت دوش می‌گفت این سخن را کاکلی  
قاتل من در دم کشتن چه خوش گفت عشق‌ری  
در قیامت باز خواهی دید دیدار مرا



بی‌نکورویی گلستان خوش نمی‌آید مرا  
شعله رخساری چو امشب نیستی در خاکریز  
سر که بی‌سودا بود تاج شاهی درد سر است  
گریه وقت سحر بسیار منظور من است  
همره یوسف‌و‌وشی در بین زندان خوشتر است  
از نکویان کاکل مرغوله می‌فارد مرا  
شیوه تلخ کریمان نیست بار خاطر  
همره هر بی‌سر و پا هرزه گردی بدنماست  
گرمی گرمابه آن کیک و خسک بهتر بود  
جنت بی‌حور و غلمان خوش نمی‌آید مرا  
می‌کشی بی‌ماه تابان خوش نمی‌آید مرا  
عشرت بی‌چشم‌گریان خوش نمی‌آید مرا  
نالۀ شام غریبان خوش نمی‌آید مرا  
دلکشا بی‌ماه تابان خوش نمی‌آید مرا  
زلف قمچین و پریشان خوش نمی‌آید مرا  
لطف و احسان خسیسان خوش نمی‌آید مرا  
وضع بی‌جای نکویان خوش نمی‌آید مرا  
سردی و برف زمستان خوش نمی‌آید مرا

بگذر از این گرم‌جوشی‌های مردم عشق‌ری  
صحبت این بی‌وفایان خوش نمی‌آید مرا



از چه خار از من خوری ای جامه‌خارایی بیا  
سر فگندم پیش پایت ای بت طنناز من  
لایق بزم حنایت گر نبودم شاه من  
کم نگردد یک سرمویی ز شان و شوکت  
می‌روی هرجا نگارا با لباس رنگ رنگ  
جای ما هم یک‌شبی ای شوخ هرجایی بیا  
گر به زور نیایی با دل‌آسایی بیا  
کاش می‌گفتی مرا در خیل سرپایی بیا  
بر سر مجنون خود بافر لیلابی بیا  
سوی ما هم ای جوان طرز اروپایی بیا

جان خود را عشق‌ری کی از تو می‌دارد دریغ  
ای جفاجوی ستمگر هرچه می‌خواهی بیا



چشم مستت بعین جنگ مرا  
دردتان را نبینم ای خوبان  
این مسلمان پسر اگر نخرد  
در هوای وصال یار بسوخت  
برهمن زاده‌پی مرا کشته  
تا شرابی چشم یار شدم  
هیچ یادی از آن دهن نکنم  
یار اغیار را به گل نزنند  
کهنه قبری بدیدم و گفتم  
زده با گولۀ تفنگ مرا  
کرده داغ شما قشنگ مرا  
بفروشید در فرنگ مرا  
آتش عشق چون پتنگ مرا  
شستشو کن به آب گنگ مرا  
نکند نشه چرس و بنگ مرا  
گر نسازد هوس به تنگ مرا  
می زند هر گسری به سنگ مرا  
می خورد آخر این نهنگ مرا

یار گفت عشق‌ری همیشه به پز  
مزه داده است این لونگ مرا



تا تار کاکلت دارد بعاشق تارها  
درد بی درمان ما را ای مسیحا چاره کن  
شهرت عشق من و حسن تو عالم را گرفت  
ایدل نالان بسوی باغ و بستانم مکش  
کوهکن می گفت با خود یاد مجنون هم بخیر  
یک دل ویران بدنیا روی آبادی ندید  
فال غربال امیدم هیچگاهی رو نداد  
ای نهال نوری من سایه افکن بر سرم  
از هوس با کهنه دیوار جهان پیچیده پی  
داخل گلشن ندانم از کدامین ره شوم  
جانب درگاه خود رهم ده ای یار عزیز  
ذال دنیا خیلی نراد است هُش کن جان من

عرض حالت را بدرگاه خدا کن عشق‌ری  
مقصودت حاصل نمی گردد ازین دربارها



بتار عاشقی بندم خدایا  
شفا بخش از کرم درد دلم را  
اگر سوزی اگر سازی تو دانی  
میان مجمر بزم محبت  
بدست کندک مژگان خوبان  
بمیدان فلاش خوب رویان  
ترا معلوم باشد جاگه من  
شده گر بود و باشم در بخارا  
رسانم در مزار شاه نقشبند  
اگر می بود گل رویان وفادار

شهید دشت میوندم خدایا  
مکن محتاج گل قندم خدایا  
بهرحال از تو خرسندم خدایا  
بسوزان همچو اسپندم خدایا  
شده عمری نظر بندم خدایا  
گهی وند و گهی رندم خدایا  
ز دهبید سمرقندم خدایا  
ز کوهستان قوقندم خدایا  
که در این سلسله بندم خدایا  
ز ایشان دل نمی کندم خدایا

بکند عشقری استر ضرور است  
شده صد پاره پیوندم خدایا



از چه آهوان تست نشه رمیدن‌ها  
شور صد قیامت را قامت تو برپا کرد  
فکر خود بسویم گیر گوشه نگاهی کن  
سرمه گشت اجزایم اینقدر تغافل چیست  
مو سفید شد از غم قامت کمان گردید  
نخل یاس من گل کرد این سخن بار آورد

کشته‌ی مرا ظالم زین خمیده دیدن‌ها  
تا به چشم خود دیدم آنهمه شنیدن‌ها  
این چنین نمی‌باشد بنده پروریدن‌ها  
حال من ببین آخر تا بکی ندیدن‌ها  
غیر مرگ چیزی نیست حاصل خمیدن‌ها  
نارسایی هم دارد عالم رسیدن‌ها

از صف غلامانت بشمر عشقری را هم  
گرچه نیست شخص او لایق خریدن‌ها



این بود خواهش یگانه ما  
کاش نزدیک خانه ات می‌بود  
من ز کویت کنم چگونه گذر  
سرکشید عشق ما برسوایی  
بلبلی در چمن به گل می‌گفت  
دلت هرگز بما نمی‌سوزد  
آتش سرخ آیدم به نظر  
نکنند نقشه مرا منظور  
دل بمو زیک درد می‌نالد  
رشوه خواران چو در سر کار اند  
که بیای شبی بخانه ما  
در و دیوار بام خانه ما  
که نمانده دگر بهانه ما  
شد خبر عالم از فسانه ما  
زدی آتش به آشیانه ما  
واقف هستی ز قین و فانه ما  
در گرفته مگر زمانه ما  
بت بی‌مهر نازدانه ما  
نشنیدی مگر ترانه ما  
از کجا پر شود خزانه ما

نیستم عشق‌ری دمی بیکار  
زیر بار که هست شانۀ ما



نازم ای سرو سہی قامت رعنا ی ترا  
زنده باشی که بما شیوۀ یاری داری  
گر دو صد بار بمیرم به پیش قدمت  
آرزوی دلم اینست که باشی تو بخواب  
من روادار نیم با پدر و مادر تو  
پرده‌های دل من زیر برش آمده است  
سنبل از نسبت بی نسبتی گردید خجل  
مست نازند بتان شکوه بی‌جا نکنی  
بنده خاص شوم نرگس شہلای ترا  
حق کند در دل من بیش تمنای ترا  
کی توانم ادا حق اداهای ترا  
چشم مالیده زیارت بکنم پای ترا  
رشکم آید که کنند سیر و تماشای ترا  
تا که خیاط گرفته قد و بالای ترا  
تا بمقراض زند زلف سمن‌سای ترا  
که ندارند بدل ذرہ پروای ترا

عشق‌ری در سر بازار می‌آشام مباش  
محتسب می‌شکند ساغر و مینای ترا



دیده ام دید و دل کشید ترا  
چقدر خوب و خوش‌نما و قشنگ  
دیدى ای دلربا بیا بخانه من  
سر او از تنش بریده شود  
غم هجران دلبری آخر  
شکر او باید هر نفس گویی  
پدرت بین موتري بگذشت  
شوق با نقد جان خرید ترا  
خالق عالم آفرید ترا  
جذبۀ عشق آورید ترا  
هر کی از پهلویم برید ترا  
تا بدامن یخن درید ترا  
آنکه این رنگ پرورید ترا  
خوب شد همه ام ندید ترا

شاد باش عشق‌ری که پیر شدی  
نوجوانان شده مرید ترا



گو شراب کهنی تا برد از هوش مرا  
یوسف من سر بازار چه گفتی برقیب  
گله‌مند از دگری نیستم ای آفت جان  
داغ بر داغ نهادی و شکایت نکنم  
که کشندم ز در میکده بردوش مرا  
از خدا ترس بهر کوچه مفروش مرا  
تو نمودی بخدا بی‌سر و سرپوش مرا  
شاد ازانم که غمت ساخته گل‌پوش مرا

بعد ازین عشق‌ری از من مطلب بیت و غزل  
دیدنی‌های جهان ساخته خاموش مرا



کباب کردی و بریان نمودی جان مرا  
چو تحفه بر سر میزت گذاشتم دل خود  
چرا بنزد تو خام است اعتبار من  
گذشت عمر و نیامد بخانه ام روزی  
بباغ ناله کنان بلبلی به گل می‌گفت  
عزیز من ز پریشانیم چه می‌پرسی  
بسوختی به ستم جسم ناتوان مرا  
بروی من زدی از ناز ارمغان مرا  
گرفته‌ای چو بصد رنگ امتحان مرا  
ز ذره پروری نشکست یار نان مرا  
که سوختی تو پر و بال و آشیان مرا  
که سیل حادثه بُردست کاروان مرا

به یار عشق‌ری نالیده این سخن می‌گفت  
ز پا فگند غمت جان پهلوان مرا



ز خامی عشق نامیدم هوس را      ز نادانی هما گفتم مگس را  
ز نفس خود نمی‌بینی گزندی      اگر بندی بیوز سگ مرس\* را  
خوش آنانی که زین زندان برستند      پریدند و شکستند این قفس را  
بخانمان دنیا دل نبندی      نبرده هیچکس با خود چگس\*\* را  
بعمر خود نخوانده درس پشتو      چه می‌داند حساب پنخه لس را

نگهدار عشق‌ری را در حریمت  
قدوم نیک می‌باشد فرس را



صرف کردم عمر خود در غزل سرائی‌ها      سال‌ها کشیدم من رنج بی‌نوایی‌ها  
روز پیش چشم من پرغبار گردیده      در سراغ مه‌رویان باختم صفائی‌ها  
وقت ناتوانی‌ها هوش بر سرم آمد      در دلم فتاد اکنون شوق پارسائی‌ها  
از رفاقت و یاری لاف‌ها زدم بی‌جا      پوره نامد از دستم پاس آشنائی‌ها  
پا ز موزه بیرون کن پیروی مجنون کن      عالم دگر باشد در برهنه پائی‌ها  
روزی یار با من گفت سودنیست در وصلم      بهره‌مند می‌گردد ساز با جدائی‌ها  
می‌کند نکورویان هر یکی بدور خویش      از غرور حسن خود دعوی خدائی‌ها

در پی نکورویان عشق‌ری چه می‌گردد  
نقد جان تو خواهند بهر رونمائی‌ها



\* [طناب، رسن]  
\*\* [خانه‌ء از بوریا و چوب و گل]



مرا با خاطر رویت ببخشا  
به نذت هر قدر باشم سیه کار  
سراسر در حضورت مجرم استم  
اگر من کافر عشق تو گشتم  
بهر صورت چو نذت می کشی ام  
به پیشت راز دل بسیار گفتم  
گرفتم دامنت را رنجه گشتی  
اگر بی امر تو میخانه رفتم  
عدالت بین طاق ابروی تست  
گرفتم گر بسر تخت حنایت  
هراتی زاده من خواب کردم  
به آتش پرچه خود عشقری گفتم  
مرا با گرمی خویت ببخشا



در دبستان بهر تحصیلیم ما  
چرس و افیون چاره ما کی کند  
گر ملخ شبخون زند بر کشت ما  
نیم جو مردی نداریم ای دریغ  
این بلندپروازی ما ساده گيست  
معنی آن بیت ابرو حل نشد  
گفت یک دیوانه گلخن نشین  
روزها در قال و در قیلیم ما  
مست و سرشار برندیلیم ما  
بهر دفع آن ابابیلیم ما  
کاکه پیزار و مندیلیم ما  
پشه پیشانی فیلیم ما  
سالها در فکر تحلیلیم ما  
بر بناگوش کسی نیلیم ما  
بی خبر باشیم از اعمال خویش  
در غم آبیل و قابیلیم ما



وی ز حدیث کاکلت سنبل تر به پیچ و تاب  
حلقه بحلقه خم به خم تا به کمر به پیچ و تاب  
زیر سر تو نازنین بالش پر به پیچ و تاب  
دور تو دور می‌خورد شمس و قمر به پیچ و تاب  
می‌چکد از دو چشم من خون جگر به پیچ و تاب  
دود برآمد ز دلم وقت سحر به پیچ و تاب  
کرد حمایل گل و شیر و شکر به پیچ و تاب  
کلچه زده بدوران رنگ دگر به پیچ و تاب  
هرسو که می‌روی مرو جان پدر به پیچ و تاب

ای ز خیال عارضت تار نظر به پیچ و تاب  
موی سیاهت ای صنم وه چه عجب فتاده است  
توشک مخملی تو برق زند بدیده ام  
از فلک چهارمین مشتری تو گشته اند  
پهلوی غیر کم نشین ای بت من که از حسد  
شمع صفت تمام شب سوز و گداز داشتم  
طوق طلا و نقره را آن صنم از غرور حسن  
مار صفت کمند زلف از دو طرف خمیده است  
عین خرام سیده رو قولک و گردنک مزین

درد و غم بتان بدل بسکه فتاده عشق‌ری

سر بسراست لابلا همچو فتر به پیچ و تاب



دارد امشب یک جلا و برق دیگر ماهتاب  
تیغ‌های کوه را دادست جوهر ماهتاب  
بدر می‌آید بیرون از چرخ اخضر- ماهتاب  
بنگر از بالحصار شهر بر بر ماهتاب  
چون فتد در آب می‌گردد صفاتر ماهتاب  
بر رخ خود از سحاب افکنده چادر ماهتاب  
می‌کشد از قلعه‌های بیستون سر ماهتاب

گشته از فیض کداین رو منور ماهتاب  
دامن صحرا شده یک عالم نور و ضیاء  
نشه می‌خوارگان امشب برنگ دیگر است  
یک شبی با دوستان در برج عیاران گذر  
در لب دریا تماشایش دوبالا می‌شود  
گوشه ویرانه ام امشب ندارد روشنی  
تریت فرهاد مسکین هم نماند بی چراغ

در اداره تا ترا دیدم سر چوکی ناز

سر زده گفتم ز پشت میز دفتر ماهتاب





گر شود زاهد دچار ساز پرجوش رباب  
محتسب آمد حریفان محرم سازش کنید  
خشک و خالی سینه‌ی دارد در آنجا هیچ نیست  
گر دم از خوبی زند در بزم خوبان می‌سزد  
هرکسی با پوست پوشان آشنایی می‌کند  
گر ترا پیر مغان یک جام آگاهی دهد  
برق سیم و تار آن آتش زند آفاق را  
یکشبی در کنج ساقی‌خانه بیدار باش

بسکه آهنگ و نوایش دلکش و پر نشه است  
عشقری گردیده امشب مست و مدهوش رباب



تنها نگفته ام رخ زیبا گل گلاب  
خوش کرده ام دو چیز از این گلشن جهان  
امشب بیاد آمدنت ای بهار ناز  
دیدم میان آب چو عکس رخ ترا  
گل کشتنت به تربت مجنون چه فایده  
از پای تا به سر تویی جانان گل گلاب  
از گل‌رخان رخ تو ز گل‌ها گل گلاب  
کردم بخانه فرش سراپا گل گلاب  
گفتم که سبز کرده بدریا گل گلاب  
میکن امیل گردن لیلی گل گلاب

سر تا بیای یار گلابست عشقری  
تنها نگفته ام رخ زیبا گل گلاب



حسن تو سراپا بخدا آفت جان است  
رویت بخدا قبله صاحب‌نظران است  
یعنی که شدم خاک و نگاهم نگران است  
شوخی که دلم برد همین سرو روان است  
لیکن چه توان کرد که ماه رمضان است  
در روی جهان پیر من این تازه جوان است  
«چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است»  
گستاخی و بی‌باکی درین عصر و زمان است

در لعل لب‌ت گرچه حیات دو جهان است  
قدر گل رخسار خود ای شوخ ندانی  
روئیده گل نرگس شهلا بمزارم  
از دور ترا دیدم و گفتم بر شمشاد  
معشوق و می امروز در این خانه مهیاست  
زاهد تو مرا نشمیری از خیل مریدان  
جانا چه کنم پیش تو اظهار محبت  
سابق بخدا پیر و جوانش بحیا بود

جا دارد اگر عشق‌ری بر خویش ببالد  
در عصر خود امروز کلیم همدان است



گرچه شیرینتر در آن گلزار عناب لب است  
سال‌ها شد از فراق یار در جانم تب است  
روز روشن در نگاهم بی‌گل رویت شب است  
امشب این ویرانه من رشک باغ کوکب است  
هرچه آید در نظر چون ماه چاه نخشب است  
بی‌وقاری‌های مجنون محبت منصب است

انتخاب من ز حسن یار سبب غلب است  
رفته از یادم خدا می‌داند ایام صحت  
ای که در مکتوب خود جویای عالم گشته‌ی  
صندلی رنگی چو در یک صندلی با من بود  
کار امروز جهان را خالی از حکمت مگیر  
در دیار بی‌کسی از بی‌نوایی‌ها منال

با کدامین گل‌رخ آیا سر و کارش بود  
وقت و ناوقت عشق‌ری استاده پیش مکتب است





مانند جان همیشه بجیب و کنار ماست  
نقش قدم تو بر سر لوح مزار ماست  
ای دوستان غبار دل بی قرار ماست  
مجنون و کوه کن بخدا انتظار ماست  
هرجا که می روم چو بلا سر دچار ماست  
این درد و داغ هجر تو باغ و بهار ماست  
یوسف و شی که برده دلم از دیار ماست  
بیگانه اش حساب مکن از دیار ماست  
یعنی قد تو سرو لب جویبار ماست  
این یک دو صفحه بیت و غزل یادگار ماست  
غمگین نمی شوم که درین افتخار ماست

این عکس شوخ و شنگ قشنگ از نگار ماست  
بعد از وفات هم سر ما زیر پای توست  
گردی که می دود به بیابان بی کسبی  
رفتن به بیستون و بیابان ضرورت است  
یک لحظه دام زلف تو یادم نمی رود  
ای لاله رو تو می روی با غیر در چمن  
از مصر خویشت جانب کنعان چرا روم  
هر خانمان خراب که گردد دچار تو  
از چشم من خیال تو یک لحظه دور نیست  
باغ و زمین و قصر و سراپی نداشتم  
هر ذلتی که بر سرم آید ز راه عشق

رنگ فلاش یار چه خوش گفت عشقری  
ناموس و ننگ و نام تو شرط قمار ماست



سرافسر اروپا آن شوخ کافر ماست  
این حسن آبدارت از دیده تر ماست  
تشریف مقدم تو عمر مکرر ماست  
هر ساعتی که آبی جای تو بر سر ماست  
یعنی که دیده و دل مینا و ساغر ماست  
هر گل رخی که بینی نامش بدفتر ماست  
طنبور و شیشه می در زیر چادر ماست  
یعنی که تا قیامت پای تو بر سر ماست  
این آه ناتوانی شمشیر و خنجر ماست

حسن فرنگ و جرمن پامال دلبر ماست  
ای نور دیده آخر قدم چرا ندانی  
جانا اگر بیای جان دوباره یابم  
بالای دیده مزگان وزن آنقدر ندارد  
بی خانمان عشقم ظرفی دگر ندارم  
از چنگ الفت ما هرگز خطا نخورده  
در جلد پارسایی زاهد مرا نه بینی  
بر لوح تربیت خود نقش قد تو کندم  
در کارزار دشمن تیغی دگر ندارم

گفتم که می شناسی ای شوخ عشقری را  
خندید و گفت آری عمریست چاکر ماست





شام شد روزم خدایا سرپناه من کجاست  
بی‌سر و پا می‌دوم در هرطرف دیوانه‌وار  
بر سر راهم جوان ماه سیما رخ نمود  
کش‌کشان به سوی زندان می‌برندم بی‌گناه  
بین ظلماتم اسیر ز روز و شب آگاه نیم  
گر زخم لاف بزرگی کیست تا باور کند  
تا دمی راحت نمایم خواب‌گاه من کجاست  
کفش من آیا کجا باشد کلاه من کجاست  
محو حیرت گشته ام تار نگاه من کجاست  
در چنین حال پریشان عذرخواه من کجاست  
دل بتنگ آمد خدایا مهر و ماه من کجاست  
من خلافت از که دارم خانقاه من کجاست

در جهان در بین گلخن جا ندارم عشق‌ری  
گر منم جمع کرمنه بارگاه من کجاست



داغ‌های سینه ام از سنگ طفلان بوده است  
گاهگاهی یاد می‌سازد فراموشی مرا  
گر رسد عاشق بخود کارش به معشوق کشد  
یک دو روزی شد که زاهد می‌کند مشق هوس  
جمله اعضای نکویان موج عشق‌رت می‌زند  
از تغافل‌های جانان رنجه خاطر نیستم  
سنبلستان بی‌نسیم کاکلت باشد سقر  
درد پهلوی من از چوب رقیبان بوده است  
آشنای باوفایم طاق نسیان بوده است  
در گریبان زلیخا ماه کنعان بوده است  
در گمانش عشق‌بازی کار آسان بوده است  
کاکل مشکین چرا دایم پریشان بوده است  
داد و بیدادم ز بیداد رقیبان بوده است  
با خیالت نار نیران چون گلستان بوده است

گر به نقد جان وصال یار یابی عشق‌ری  
رایگان و مفت خودگیری که ارزان بوده است



همچو آهنگ دلم در کاسهٔ تنبور نیست  
کیست آن عاشق که در روی جهان مشهور نیست  
آن چنان عطری بمشک و عنبر و کافور نیست  
گر ز من آزرده باشد طبع جانان دور نیست  
ساعتی نبود که دل در زیر صد ساطور نیست  
اینقدر چینی به چینی‌خانهٔ فغفور نیست  
بر گل روی نکورویان عالم نور نیست  
در سخن سنجی کسی را فرصت سانسور نیست  
خالی از راز حقیقت مغز مار و مور نیست  
کانچه در روی تو می‌بینم بکوه طور نیست  
بر سردار وفا تنها سر منصور نیست  
زیر سقف لاجوردین یک‌دلی مسرور نیست  
گفت این آینهٔ قلبت مرا منظور نیست

سازهای سینه ما هم کم از سنتور نیست  
گر بنامت شهرهٔ عالم شدم از من مرنج  
بوی جان می‌آید از پیراهن یوسف‌وشان  
نسبت چین و ختن با کاکلش کردم خطاست  
پرسش حالم مکن کز یاد ابروی کسی  
کوچه‌های کاکلت جانا پر از دل گشته است  
قلب شد از بسکه دید دیده‌ای مردمان  
ای قلم امروز هر چیزی که بنویسی نویس  
نیک و بد را با نگاه کم نبینی جان من  
از کدامین عالم بی‌رنگ در رنگ آمدی  
هست سربازان راه عشق بیرون از شمار  
هر کرا بینی درین دوران بصد غم مبتلاست  
دل بدست یار دادم دور افگندش ز ناز

از مگویات عشق‌ری بحث و بیان دیگر مکن  
تو میا از جاده بیرون گفتمت دستور نیست



یک بر هزار حسن تو جوهر کشیده است  
سر و قد تو جلوهٔ دیگر کشیده است  
آینه راز جیب سکندر کشیده است  
بر خاک آستان تو مسطر کشیده است  
نام مرا ز صفحهٔ دفتر کشیده است  
لعل لب تو جوهر شکر کشیده است

تا نازبوی خط ز لب‌ت سر کشیده است  
تا بر سرت کلاهی نظامی نهاده‌پی  
حسن‌ت برای سیر و تماشای خویش‌تن  
رحمی بکن که پهلویم از فرط لاغری  
آن شوخ میرزای من از بی‌ترحمی  
این سبزهٔ خطت بخدا خوشنما تر است

آزرده بی‌سبب شده اید ای سهی‌قدان  
کی عشق‌ری ز ناز شما سر کشیده است



ای دلربا چرا دلت از ما گرفته است  
از درد هجر حلقه در گشت پیکرم  
وصف کدام چشم درین بزم کرده اند  
آهسته پا گذار که فرش است چشم و دل  
خوبست گرچه دلبر هر دو دمان ولی  
آخر شدم ز عشق تو رسوای روم و ری  
در پهلویت رقیب مگر جا گرفته است  
تا آن جوان ز کلبه من پا گرفته است  
کاین خانه بوی نرگس شهلا گرفته است  
عالم تمام ساغر و مینا گرفته است  
خوش آن دلی که دلبر مرزا گرفته است  
نامم تمام بلخ و بخارا گرفته است

یارب مراد عشق‌ری حاصل نشد چرا  
شد عمرها که دامن دل‌ها گرفته است



ای دلربا بدست تو این دلربا خوش است  
دارم طلب بیای تو یک بوسه جان من  
ناز و نعیم دهر نخواهد گدای تو  
نی میل باغ دارد و نی خواهش قفس  
ای دل اگرچه طوف حرم فرض عین ماست  
آلاب و تان و راک تو سر تا پا خوش است  
قرض مرا اگر بنمایی ادا خوش است  
پهلوی دردمند ترا بوریا خوش است  
در حیرتم که مرغ دلم در کجا خوش است  
رفتن با اهل عشق سوی کربلا خوش است

ای عشق‌ری سلام طمع با کسی مده  
الفت بهر که می‌کئی بی‌مدعا خوش است





گر بهشتم می سزد دیدار جانانم بس است  
ای فلک بردوش من بار غم دنیا منه  
از حدیث زلف مشکین تو سرگردان شدم  
گر خیال یار گردد پیش چشمم شام مرگ  
قیمت چینی دل را من نمی خواهم ز تو  
پای رفتارم اگر بر دامن غم شد گره  
گر نگشتم قابل آه سحر چون زاهدان  
در دو عالم از کس دیگر نمی خواهم مدد  
نیستم گر لایق طوف حرم چون حاجیان  
بر سر بازار هستی سیر عبرت می کنم  
پیش من کمتر بخوان افسانه پاریس را

عشقری ما را نگردان در بدر بهر خدا  
گوشه ویرانه یک نیمه نانم بس است



ناز و ادا و جلوه خوبان غنیمت است  
ایدل اگر تو قابل الطاف نیستی  
از بزم ما مرو که به عمر اعتبار نیست  
دل را ضرور بر سر دلداری تیر کن  
ایدل اگر به خنده صبح آشنا نهی  
تکلیف و رنج گردش دوران غنیمت است  
دشنام هم ز لعل نکویان غنیمت است  
بنشین دمی که صحبت یاران غنیمت است  
قیمت اگر نمی خرد ارزان غنیمت است  
این گریه های شام غریبان غنیمت است

زین گشنه مردگان مشو آزرده عشقری  
دشنام اگر دهند به مهمان غنیمت است



رنگ حنا بدست تو ای نوجوان خوشست  
دشمن اگر ز دست تو در خون نشسته است  
می‌ریزد عشق‌رت از در و دیوار این سرا  
این غنچه حنای تو امشب بچشم من  
هشکن بکس نشان ندهی ای عزیز من  
سر تا پا لباس تو جانا مبارک است  
حرف مبارکت بسر هر زبان خوش است  
شکر خدا بکن که دل دوستان خوش است  
در مجلس حنای تو پیر و جوان خوش است  
از صد هزار سیر گل ارغوان خوش است  
رنگ حنای دست تو امشب نمان خوش است  
نام خدا بجان تو از هر دهان خوش است

امشب که تو به منصب عالی رسیده‌ای  
گردی اگر به عشق‌ریت مهربان خوش است



خال سیه که در بر رخسار دلبر است  
عیب دگر بحسن خدا داد یار نیست  
از مهد سینه نالشی او کم رسد بگوش  
زین دلربای ساده رخ ایدل شمال کن  
دشنام هر قدر که دهی شاد می‌شوم  
آن خال نیست مردمک چشم عشق‌ر است  
موی میان نازک او قدر لاغر است  
از چند روز بیشتر امروز بهتر است  
بسیار تند و چابک و تیز و هنرور است  
چون نکته زبان تو قند مکرر است

دیربست عشق‌ری غزل نو نگفته بی  
آیا چه شد که طبع لطیف مکدر است



الحذر ایدل که برق روی خوبان آتش است  
در میان دل‌کشاد و راز تو می‌سوزم چو شمع  
با خدا در پیش چشمم خادم دوزخ پرست  
نعمت گرمی گرما سایه بید است و جوی  
کوچه‌های کابل همراه تو باغ جان نماست  
ایدل نادیده ام بسیار نزدیکی مکن اختلاط  
آتش سوزنده بسیار سوزان آتش است  
پیش چشم بی‌گل رویت گلستان آتش است  
بی‌خدا گر راست پرسی حور و غلمان آتش است  
میوه رنگین و شیرین زمستان آتش است  
در نظر دور از رخت گل‌های پغمان آتش است  
صحبت این ماهرویان آتش است

عشق‌ری از دوزخ دیگر چه می‌پرسی مپرس  
درد گوش و درد چشم و درد دندان آتش است



تا دل بچین کاکل یار آشیانه ساخت  
آن شوخ جای غیر مگر وعده‌دار بود  
دام اناردانه دل را بدست یار  
جز خورد و خواب چیز دگر ناید از کفم  
یکسر پناه نیست مرا اندرین دیار  
سابق درین هوس کده شهرت نداشتم  
سوراخ‌های سینه ام از حد گذشته است  
تا پا نهاد در دل من عشق مه‌وشان  
بیچاره که کهنه خیال و عتیقه بود  
در عمر یک دو روزه خود آدم بتنگ  
ممکن نشد که هم‌ره یار عشق‌ری رود  
مرغ دلی که داشت پی او روانه ساخت



من نمی‌گویم که تنهاساغر و پیمان‌ه سوخت  
گرچه مجنون خاک شد اندر غم لیلای خویش  
پیر کنعان را نپنداری که تنه‌ها داغ شد  
ای جفاجو حال مرغ دل چه پرسان می‌کنی  
بسکه دل از رشک همچون زلف جانان تاب  
آن حکایت‌های شیرین یک قلم از یاد رفت  
رحم نامد عاقلی را بر جنون آواره‌گان  
این دل ناشادم حاصل جز ندامت برداشت  
با بتان شعله خو از بسکه جوشید عشق‌ری  
برهمن‌وار عاقبت در بین آتش‌خانه سوخت



زانکه این امر بزرگ از لعل شیرین بوده است  
خط ریحانت نکوتر از ریاحین بوده است  
این دل گم گشته ما را چه آیین بوده است  
کرتی میدان فتهالش کمرچین بوده است  
در سما هم مشتری ات ماه و پروین بوده است

کوهکن را کوه کندن کار سنگین بوده است  
حلقه‌های کاکلت چون نافه چین بوده است  
هم به مسجد معتکف هم بت پرستی می کند  
از لباس شوخ و شنگ دلبرم پرسان مکن  
جنس حسنت را نه تنها می خرنند اندر زمین

اعتبار عشق‌ری را بارها سنجیده ام  
در قطار شاعران شهر مسکین بوده است



گشته همدست رقیبان در پی کین من است  
گفت سودایی مشو این ناز و تمکین من است  
نافه مشک ختن در زلف پرچین من است  
همچو مجنون عشق بازی دین و آیین من است  
وصف خوبان جهان در جُنگ گلچین من است

این جفاجوی ستمگر یار دیرین من است  
باعث چین جبین از یار پرسیدم شبی  
یار را گفتم که خوشبوی بمن خندید و گفت  
سال‌ها شد می پرستم حسن این لیلی و شان  
غیر حسن و عشق از عالم نکردم انتخاب

نظم سازم قطره‌های خون دل را عشق‌ری  
زان سبب مقبول عالم بیت رنگین من است



خرابه‌های جهان جملگی سرای من است  
 که بی‌نوایی شام و سحر نوای من است  
 خیال قد رسایش کنون عصای من است  
 جهانیان خجل از درد بی‌دوای من است  
 نگاه گوشه چشم تو خون‌بهای من است  
 به جرم آنکه جهانی پر از صدای من است  
 که روح زندهٔ فرهاد آشنای من است  
 که برهن پسری پیر و پیشوای من است  
 ز چوک کهنه فروشی خجل قبای من است  
 که راحت دو جهان فرش بوریای من است  
 خبر دهید که امشب شب حنای من است  
 که طوف کوی بتان کار ناروای من است  
 بجز خدا که درش مرجع گدای من است  
 بپا فتادن تو عرض انتهای من است  
 که نان جوهرای هر صبح ناشتای من است  
 که در حق تو جفاهای من وفای من است  
 گر از عتاب بسوزی مرا سزای من است  
 که دلربا سر زانوی دلربای من است  
 بهره‌چه گوش بگیرد های من است  
 بساز هرچه نهی گوش وای من است

منم که سایهٔ من فرش بوریای منست  
 مپرس از سر و برگ من غریب دگر  
 به پیری هم ز سر من هوای یار نرفت  
 نشد به هیچ شفاخانهٔ علاج پذیر  
 بکش مرا که دیت از تو کس نمی‌خواهد  
 گرفت سرمه چشمش گلوی من آخر  
 به کوهسار ازان ناله ام شود شیرین  
 مرا ز خیل مریدان تو نشمری زاهد  
 بها اگر نهمش مفت هم کسی نخرد  
 دم خوش ار طلبی رنجه کن قدم سویم  
 ز اشک سرخ کف دست می‌کنم رنگین  
 به نزد شیخ سراسر ملامتم صوفی  
 بهیچ در بگدایی نرفته ام گاهی  
 امیل گردن اغیار دست خویش مکن  
 من از کجا اثر نور معرفت یابم  
 خوش آنکه یار مرا از سر نوازش گفت  
 تو بودی حاضر و چشمم فتاد سوی دگر  
 رباب بی‌سر خود را برو رقیب بسوز  
 بسنگ و چوب جهان کرد ناله ام تأثیر  
 تمام روی جهان پر شد از فغان دلم

مهی ز گوشهٔ بامی به عشق‌ری می‌گفت  
 که نقد جان عزیز تو رونمای من است



عمر بگذشت به غربت وطن از یادم رفت  
آبشار و گل و سرو و سمن از یادم رفت  
یک قلم قصه دار و رسن از یادم رفت  
زلف پرچین شکن بر شکن از یادم رفت  
لعل و یاقوت و عقیق یمن از یادم رفت  
کسب و کار و هنر و علم و فن از یادم رفت  
پدر و مادر و فرزند و زن از یادم رفت  
دیدم آسیب که سیب ذقن از یادم رفت  
همچو شمع سحری سوختن از یادم رفت  
که ز سودای تو چاک یخن از یادم رفت  
رفتم از دست که بر سر زدن از یادم رفت  
عشق رو داد ردا و چین از یادم رفت

شدم از بسکه سخنور سخن از یادم رفت  
بر دلم نیست کنون خواهش گل گشت چمن  
لاف سریازی که من داشتم آن دور گذشت  
طبع افسرد و شدم پیر بدل عشق نماند  
دیده ام تا لب رنگین کسی دوش بخواب  
رفته رفته بسرم عشق تو آورد جنون  
گشتم این رنگ ز عشق تو مجرد به جهان  
آنقدر از ستم و جور رقیبان دغا  
برق رخسار تو از بس که مرا داد گداز  
همچو مجنون بخدا آنقدر عریان گشتم  
یخنم را که کند پاره ز عشقت که چنان  
شخص بی درد بدم منزل من صومعه بود

عشق‌ری تا که گرفتم پی لیلی و شان  
از دوپی دور شدم ما و من از یادم رفت



از خوان عشق خوردن خون جگر بس است  
بیدار بودن تو بوقت سحر بس است  
بس کن دگر که اینقدرت اخذ و جر بس است  
تا زنده ایم شهرت نام پدر بس است

یک عمر در پی تو دویدم دگر بس است  
گر شب تمام شب نشینی بیاد دوست  
از خون خلق صاحب باغ و زمین شدی  
از خود اگر کمال نداریم باک نیست

ای عشق‌ری بروی جهان شق‌ری شدی  
اظهار عشق و عاشقیت اینقدر بس است

بسیار کنج و کاو مکن اختیار نیست  
هستی غریق و لیک نباشی تو ناامید  
تحقیق دان که ذات خداوند بر حق است  
اثبات ذات حق ز صفاتش عیان بود  
در شش جهت بحدی که دید تو می‌رسد  
از احوالی خویش یکی را دو دیده بی  
وحدت بود که کثرت ازو گل نموده است  
اقرار بهتر است ز انکار در گذر  
با مهر و ماه و کوکب رخشان مزین است  
ای عشق‌ری خسی سخن از روی آب زن  
اسرار عمق بحر ترا اقتدار نیست



آن شوخ دلنواز چو کبک دری گذشت  
همراه غیر جوهره ز پیش دکان من  
شکر خدا که کاکل مشکین آن صنم  
پیری نجات داد مرا از بلای فسق  
امروز چشم مست تو اعجاز می‌کند  
گوساله سازی و بت و بتخانه‌پی نماند  
از دور دید سوی من و سرسری گذشت  
چین بر جبین به طنطنه دلبری گذشت  
در دور خط ز رسم و ره کافری گذشت  
شکر خدا که دوره دامن تری گذشت  
طرز نگاه کردنت از ساحری گذشت  
مکر و فریب آذری و سامری گذشت

سرگرم کار بودی بدکانت عشق‌ری  
در بین موتر آن مه کاکل زری گذشت



داری خبر که از دل و جان می‌پرستم  
دنیا و دین من همه بریاد داده‌ئی  
گاهی بدیده جلوه‌گری گاه بر دلم  
آنی که با تو هست به حور بهشت نیست  
من دیده و شنیده بیاد توام مدام  
هر چند این زمان به صف شیخ فانیم  
شد سال‌ها که دامن نازت گرفته‌ام  
ای ساده‌رو کشیده‌ای خط مخلصم هنوز  
جای پرستش تو مشخص نکرده‌ام  
آبادی و خرابی سد راه عشق نیست  
مانند بت پرست بتان می‌پرستم  
باشی اگرچه دشمن جان می‌پرستم  
یعنی که آشکار و نهان می‌پرستم  
جانا بیاس خاطر آن می‌پرستم  
با چشم و گوش و کام و زبان می‌پرستم  
دارم بکف چو رطل گران می‌پرستم  
باور بکن چو روح و روان می‌پرستم  
در موسم بهار و خزان می‌پرستم  
در کعبه و بدیر و مغان می‌پرستم  
برهم خورد زمین و زمان می‌پرستم

می‌گفت دوش با صنم خویش عشق‌ری  
تا بر من است تاب و توان می‌پرستم



دلم از شیوه‌های یار تنگ است  
بکوی خود مرا هر دم که بیند  
به همراه رقیبان جان و قربان  
سرم بسیار از دستش کفیده  
به صنف مه‌وشان هم‌تا ندارد  
ملامت نیست زاهد نزد رندان  
بکوچه باغ دلدارش نگردی  
حق و ناحق به همراهم بجنگ است  
بلب دشنام و در کف پاره سنگ است  
بمن هر لحظه با تیر و تفنگ است  
مزاجش را ندانستم چه رنگ است  
به قامت شاخ شمشاد قشنگ است  
که پابندی وی با نام و ننگ است  
که خفته حیدری مثل پلنگ است

گذر از عشق‌ری با وی می‌امیز  
که دریانوش مانند نهنگ است





ز سر تا پا اداهایت قشنگ است  
جوان جامه‌زیبی چشم بد دور  
چنان بدخوی و تند و سرکش هستی  
ترا بی‌مدعا من دوست دارم  
سلیپر ساختم از پرده چشم  
سراغ آن در نایاب دارم  
نگشتی از رقیبان دست بردار  
برهمن زادگان بسیار برده  
بفرما هر چه خواهی می‌پزم یار  
همین چلتار بند سوته والا  
بدون رشوه کار اجرا نگرده  
نمی‌خواند دگر راگی عجب خان  
مخواه از عشق‌ری برگ و نوائی  
نبردی عشق‌ری بو از حقیقت سر پوچت  
پر از سودای بنگ است



چه نویسم که حال من چون است  
داغ‌های نهانی دارم  
در شب و روز اشک من جاریست  
انتخابیست جمله ابیاتم  
آب گرم ضرورت افتاده  
نزد بی‌دانشان این دنیا  
بی زکاتند اغنیای زمان  
جگرم گل زده دلم خون است  
کز شمار و حساب بیرون است  
دیده ام بین همچو رود جیحون است  
چون سلیس و روان و موزون است  
جامه ام احتیاج صابون است  
آنکه دانشور است مجنون است  
ثروت شان ز گنج قارون است  
عشق‌ری با تغییرات بساز  
که بیک حال ذات بی‌چون است



هر برگ گل و شاخ درختان کج و پیچ است  
چون کاکل مرغوله خوبان کج و پیچ است  
چین و پرک دوره دامان کج و پیچ است  
امضای تو در آخر فرمان کج و پیچ است  
زیبائی آن زلف پریشان کج و پیچ است  
چال و هنر مردم رندان کج و پیچ است  
لیک همراه من اوضاع نکویان کج و پیچ است  
هشدار که این گردش دوران کج و پیچ است  
رسم و روش گبر و مسلمان کج و پیچ است

تنها نه همین سنبل و ریحان کج و پیچ است  
دلدار من این دود سیگارت بچشم  
هر چند که سرو قدت ای شوخ بود راست  
بر حکم فرارم مگر هستی دل و نادل  
از راستی چون سرو نمود قد و بالاست  
بازی نخوری دامن شان را مده از دست  
از راستی بینم بقد و قامت شان  
غافل مشو آخر که بیک حال نماند  
بر مذهب و آیین خود استاده کسی نیست

تنها کج و پیچ این غزل عشق‌ری نبود  
گر بنگری سرتاسر دیوان کج و پیچ است



از دگر نشه‌ها مرا ننگ است  
یار کس را مگو که بدرنگ است  
در دلم داغ‌های گلرنگ است  
آستان تو به ز اورنگ است  
بود از ناز آن نه از جنگ است  
مَدَم و دلربا و سارنگ است  
دلربایم بغیرت و ننگ است  
زان تماشای من لب گنگ است

ساز من ساز مستی آهنگ است  
سوی لیلی بچشم مجنون بین  
چهره زرد و بی‌نمک دارم  
فخر می‌بالد از نشستن من  
تندی حرف یار هم‌ره من  
آنچه از سازها خوشم آید  
سر نیارد فرو به معشوقی  
رفته زین دیر برهنم پسران

ته و بالا که می‌شوم بدکان بگمانم  
که کوه سالنگ است



بگوش من صدای زنگ عشق است  
سر مجنون که می بارد ز هر سو  
روا باشد چکد خون از دل من  
غرور و سرکشی حسن خوبان  
همین سرخی چشم خوش نگاهان  
بسودای طلب برق جهانسوز  
به قانون مقام راگدانی  
غنیمت بشمری این مثنوی را  
مگر عالم پر از آهنگ عشق است  
بدانی یا ندانی سنگ عشق است  
که از روز ازل در چنگ عشق است  
همه از غیرت و از ننگ عشق است  
خدا دانا بود از بنگ عشق است  
اگر آگه شوی بالنگ عشق است  
رگ جان پرده سازنگ عشق است  
که از سر تابا نیرنگ عشق است

هنوز هم عشق‌ری یکسو نگشته  
بمن گه صلح و گاهی جنگ عشق است



تورفتی در سفر هوش از سرم رفت  
حد و اندازه اش را من ندانم  
چو آمد غم سر غم از فراق  
زمین در چشم من شد تیره و تار  
چو دیدم منزلت را بی تو گفتم  
ز بس بودم بیاد تو شب و روز  
دلم از سینه جان از پیکرم رفت  
چه مقدار اشک از چشم ترم رفت  
می عیش و طرب از ساغرم رفت  
تو پنداری بگردون اخترم رفت  
صدف خالی بماند و گوهرم رفت  
ز دل اوراد و ورد دیگرم رفت

ز پرواز عشق‌ری افتادم آخر  
چو تاب و طاقت بال و پرم رفت



بگذار تو کنج و کاو فهمیدنش آسان نیست  
زهر است عزیز من نوشیدنش آسان نیست  
بگذار برو جانا گل چیدنش آسان نیست  
هرکس نتواند دید چون دیدنش آسان نیست  
تخمیست محبت را کاریدنش آسان نیست  
اما چه توان کردن رقصیدنش آسان نیست  
بگذار چه می‌پیچی پیچیدنش آسان نیست  
سنگین و به تمکینست جنیدنش آسان نیست  
گفتم خبرت کردم دوشیدنش آسان نیست  
حامی چو خداوند است لغزیدنش آسان نیست  
در ظرف نمی‌گنجد گنجیدنش آسان نیست  
با کوشش و پالیدن پالیدنش آسان نیست

اسرار خداوند است سنجیدنش آسان نیست  
این درد محبت را با دیده کم منگر  
باغ است ز داغ دل این سینه مجروح  
در باطن خاصانست یک چهره پوشیده  
در اصل و نسب هرچند دهقان پسری باشی  
با آنکه نگار من بسیار هنرمند است  
بر دور سرت جانا دستار خلافت را  
باشد بوقار خود چون کوه نگار من  
بستان سحر دارد چون شیر تباشیری  
گر راهنمای ما لغزد همه می‌لغزند  
یک نکته اهل دل صدچند همین دنیا است  
در بین قبا خاصان پوشیده و پنهان اند

در سینه دلی دارم کز توپ گریزش نیست  
او را توجه ترسانی ترسیدنش آسان نیست



قامت من اندکی خم گشته است  
ناتوان گردیده چون اعصاب من  
زاهد بیچاره از ساده دلی  
عرش الله و بیت الله ما دل است  
تاب و طاقت از تنم کم گشته است  
هیکل من نخل ماتم گشته است  
در سراغ اسم اعظم گشته است  
دیده ما چاه زمزم گشته است

حاجی خوانی عشق‌ری را می‌سزد  
دور ابراهیم ادهم گشته است



در جهان گشتم گل بی خار نیست  
بهر مجنون استراحت تهمت است  
آدمی با عقل و دانش آدم است  
شش جهت پر باشد از صنع خدا  
بازوی حیدر ببايد در مصاف  
دست هر کس باب ذوالفقار نیست

روز (جنده) عشق‌ری حاضر چراست  
گر به امر شه علمبردار نیست



عیش و طرب خوش است و یا درد و غم خوش است  
از عشق‌رت و طرب نشدم شاد در جهان  
لطف و نوازش تو بود عام ماه من  
عشق مجاز راهنمای حقیقت است  
اسکندری و آینه سازی کمال نیست  
حالا تو خود بسنج کدامین رقم خوش است  
در نزد من حلاوت درد و الم خوش است  
برما چو می‌نمایی خصوصی ستم خوش است  
گردی اگر بشوق بدور صنم خوش است  
گر دل بدست آری ز صد جام خوش است

روی صفحه عشق‌ری زیبا نوشته بی  
باشد اگر بدست تو دایم قلم خوش است



دوستی و آشنایی با نکویان مشکل است  
یک مژه برهم زدن گر از تو می‌گردد جدا  
پا بدامن گوشه بنشستم آسان بود  
سال‌ها همراه حیوانات سازش می‌توان  
چون ندارد لذتی بی ساقی و رطل گران  
رام بر خود ساختن وحشی غزالان مشکل است  
یار را پیدا نمودن از چراغان مشکل است  
لیک خواندن درس اسرار گریبان مشکل است  
ساختن یک لحظه با اشخاص نادان مشکل است  
سیر و گلگشت و هواخوری پغمان مشکل است

در میان کوهساری گر ترا باشد وطن  
زندگانی کردنت بی توت و تلخان مشکل است

غریبم من سر و سامانه ام نیست  
منم خانه بدوش و بی‌علاق  
مسافروار باشم بین کابل  
بود در شهر کابل کار بسیار  
من از عیش و طرب محروم از انم  
عروسیم بود چون مرده‌خانه  
سرای و باغ و مهمان‌خانه ام نیست  
شکر گویم بپا زولانه ام نیست  
وطن باشد اگر چه خانه ام نیست  
ز پیری و ضعیفی شانه ام نیست  
که مینای می و پیمان‌ه ام نیست  
چه طوی است اینکه باجه خانه ام نیست

سفر خواهد دلم به جانب هند  
دریغا عشق‌ری یک آنه ام نیست



قدت طوبی رُخت ماه تمام است  
برهمن‌زاده کرده اسپرم  
نظر‌بازان نمایند صید خوبان  
ندارم تاب وصل مه‌وشان را  
بیار خویش یاران هم‌جواریم  
کدامین بی‌ادب چوشیده باشد  
تمام مردم این عصر گویند  
که صوفی عشق‌ری شیرین کلام است

سوادش خالی از املا و انشاست  
دریغا عشق‌ری شخص عوام است



ما زیاد محبت بخوب‌رویان است  
ز چشمه‌سار دلت قطره‌ای بدیده رسان  
به دردمند محبت دگر علاجی نیست  
بدوش حیدری‌ئی ما تو بار ناز منه  
چو بت پرستم‌شان تا که در تنم جان است  
که در خواص یقین دان چو آب حیوان است  
تحملی اگرش هست درد، درمان است  
که گشته از غم تو چون هلال و کم‌جان است

ستم‌شعار مرا اینقدر بگو دربان  
فتاده عشق‌ری در پشت در بگریان است

مست خوابی و نرگست باز است      در سراپایت عالم ناز است  
همدمان دلبر مرا گوئید      زود آ روح من به پرواز است  
رمز ابروی یار را نازم      کج نشین راستگو که اعجاز است  
گلشن کوی یاسمن بویان      جنت مردمان گلباز است

پیر چنگی شد عشق‌ری آخر  
سر و کارش به ساز و آواز است



نزد من به ز وصل هجرانست      دوری آداب عشق جانانست  
داغ هجرانش هر کجا یابی      بدو عالم بخرکه ارزانست  
در جدایی صبور باید بود      هجر دلداری مشکل آسانست  
خنده دارد کدورت بسیار      فرحت دل بچشم گریانست  
زلف دلداری ز دست مده      هر کمالی بکافرستانست  
بخدا می‌رساندت آخر      این هنر در جمال خوبانست  
تا توانی بدرمندی ساز      بهر درد تو درد درمانست  
خواب امشب پریده از چشمم      یار در جای غیر مهمانست

عشق‌ری پیر گشت‌های و هنوز  
گردشت هم‌ره جوانانست



ای که چشمت باج از چشم غزالان می‌گرفت      وز نگاه دلفریبت مردمان جان می‌گرفت  
حسن زیبایت سراپا صاحب اعجاز بود      عنبرین مویت خراج از کافرستان می‌گرفت  
صدر مجلس در میان بزم بودی ماه من      شوخیت از ساغر نشکسته تاوان می‌گرفت  
لعل شریقت چو شکر ریز می‌شد در سخن      طوطی هندی سرخود در گریبان می‌گرفت  
صاحب جود و سخا بودی بعالم روشن است      آسمان در روز خیرات تو دامان می‌گرفت  
طره بالای ابرویت خدا شاهد بود      از هزاران شیخ و زاهد دین و ایمان می‌گرفت  
پیر و برنا زشت و زیبا جمله بودند از تو شاد      بر دعایت هر یکی بر دست قرآن می‌گرفت  
داشت خورشید جهان در پیش رویت احترام      شب تمام شب بلایت ماه تابان می‌گرفت

عشق‌ری را عیب دیگر یک‌سر مویی نبود  
دیده بودی گاهگاهی راه خوبان می‌گرفت



می‌زند یارم مگر در خانه اغیار چرخ  
می‌زند امشب بچشم من در و دیوار چرخ  
بر سر کوی تو هر شب می‌زنم صد بار چرخ  
بسکه زد مرغ دلم با ناله‌های زار چرخ  
می‌زنم آخر چرا با جامه و دستار چرخ  
دور بالینم نزد، یک مشفق و غمخوار چرخ  
در نگاهم می‌خورد نخل قدش بسیار چرخ  
خورده ام تا دور دیگ حیدر کرار چرخ  
از پل چرخ زدم تا کوتل پیوار چرخ

در میان سینه ام دل می‌خورد بسیار چرخ  
گشته ام از بسکه سرگردان دور دامنی  
اینقدر از حال زار من چرایی بی‌خبر  
چون نیستان عاقبت در آتش خود سوختم  
گر ز نام و ننگ خود نگذشته ام در عشق تو  
جان من آخر برآمد در دیار بی‌کسی  
از سفر آن نورسم باید که تا فردا رسد  
بی‌نیاز از نعمت خوان شهان گردیده ام  
بسکه امشب گشته بودم مست ساز لوگری

در هوای صید این آهونگهان عشق‌ری  
همچو شاهین می‌زنم در کوچه و بازار چرخ





بادا همیشه رتبه ات ای دلریا بلند  
حسن اینقدر تغافل و ناز و ادا نداشت  
صد بار شد که از سر خاکم گذشته ای  
از بسکه طاقت من بیچاره طاق شد  
بگذشتی از چمن بر شمشاد سرو گفت  
ای نازنین مرا ز وصال چه فایده  
ایدل ز رشک غیر چه سوزی که نزد یار  
از آسمان گذشت و بگوشت نمی‌رسد  
امروز نیست اینکه دلم پایمال تست  
زین قصه بوی خون دهد ای عشق‌ری خموش  
هر جا مکن برای خدا این صدا بلند



آینه را به پیش دهانم می‌آوردید  
من را به شست‌وشوی و به تکفین چه حاجتست  
تکلیف جسم من سر دوش کسی مباد  
این کهنه دلق من بر اسقات کافی است  
حلوی شامیم بجهان اینقدر بس است  
نام مرا ز صفحه هستی برآوردید  
پیش از جنازه ام بمغای درآوردید  
از خانه تا حضیره به پشت خر آوردید  
مثل غریب کم بغل بی‌زر آوردید  
بر مرچگان تربت من شکر آوردید  
اینست حاجت دل بیچاره عشق‌ری  
ای دوستان زر و شفقت برآوردید



همسر سر و قدت نی در نیستان نشکند  
نسبت هر گل که به رخسار زیبایت رسد  
لاله رویم را هوای سیر گلشن در سر است  
از جفا و جورشان خیلی کمایی دیده ام  
گرمی بازار این شیرین لبان از حد گذشت  
مختلف افتاده از بس رسم و اوضاع زمان  
کام دل حاصل نمودن از فلک آسان مگیر  
در میان لای و گل خیر است اگر نانم فتاد

زین سر ره عشق‌ری کی می‌رود جای دگر  
تا سر خود زیر پای خوب‌رویان نشکند



کس نشد پیدا که در بزم‌ت مرا یاد آورد  
یک رفیق دستگیری در جهان پیدا نشد  
در دل خوبان نمی‌بخشد اثر آیا چرا  
آرزوی مرغ دل زین شیوه حیرانم که چیست  
در صف عشاق می‌بالد دل ناشاد من  
دل کند لخت جگر را نذر چشم گل‌رخان  
باشد آن روزی که آن شوخ فراموش کار من  
کیست تا از روی غمخواری درین دشت جنون

مشیت خاکم را مگر بر درگهت باد آورد  
تا بپای قصر شیرین نعش فرهاد آورد  
سنگ را آه و فغان من به فریاد آورد  
تیر خون‌آلود خود را نزد صیاد آورد  
گر بدشنامی لب لعلت مرا یاد آورد  
همچو آن طفلی که حلوا پیش استاد آورد  
یاد از حال من غمگین ناشاد آورد  
بهر دست و پای من زنجیر فولاد آورد

عشق‌ری از روی علم و فن نمی‌سازد غزل  
اینقدر مضمون نو طبع خداداد آورد



کاش از بهر نثارش جانی از ما می‌خرید  
پرده چشم غزالان را زلیخا می‌خرید  
کاش از نزد زلیخا چشم بینا می‌خرید  
عجز مجنون را بصدجان ناز لایلا می‌خرید  
گر لب جان پرورت ای شوخ ما را می‌خرید  
با نگاهی گر مرا آن چشم شهلا می‌خرید  
کی ز دنیا آرزویم تخم عنقا می‌خرید  
کز پریشانی زلف یار سودا می‌خرید  
نونهای همسر آن قد و بالا می‌خرید  
از دل من شور و افغان موج دریا می‌خرید  
رشک جای یوسف گر تمام روی دنیا می‌خرید

ای خوش آن وقتی که یوسف را زلیخا می‌خرید  
بهر پاننداز نازش از بیابان ختن  
داغم از پی‌دردی مالک که یوسف را فروخت  
خوش رواجی بود یاران در میان حسن و عشق  
چون خضر منم بعالم زندگی می‌داشتم  
اینقدر کی می‌شدم بر دیده مردم حقیر  
سال‌ها جستم چرا کام دلم حاصل نشد  
آن زمان دیوانه گفتم این دل سرگشته را  
ای خوش آن روزی که دل بهر تسلی در چمن  
یاد دورانی که در سر داشتم توفان عشق  
از زلیخا قدر یک جو ما نمی‌بردیم

رایگان یوسف خریدی ای زلیخا شاد باش  
عشق‌ری آندم اگر بودی دوبالا می‌خرید



جان دادمم ب خاک درت رایگانه بود  
با آنکه آرزوی دلم جاودانه بود  
افسوس روی دلبر من در میانه بود  
یادش بخیر باد چه زیبا زمانه بود  
گفتا بگریه ار پی شوخی روانه بود  
یعنی برای مرغ دلم آشیانه بود  
بر زلف تابدار کسی همچو شانه بود  
مثل انار بین دلم خانه خانه بود

عمری دلم بناوک نازت نشانه بود  
یکدم وصال یار ندیدم بعمر خویش  
رفتم که قصد خویش بگیرم ز دام زلف  
آن روزها چه شد که غم یار داشتم  
پرسیدم از کسی که دلم را ندیده ای  
این پیچ و تاب کاکل عنبر فشان تو  
یاد آن زمان که من دل صد پاره داشتم  
بر هر بتی اطاق جداگانه داشتم

در خواب ناز رفته‌پی ای نازنین چرا  
این عرض حال عشق‌ری پیشت فسانه بود



سر زلفت بهر کس تار دارد  
نه تنها یار ما اغیار دارد  
مپرس از من که یار و مونس کیست  
نگار حاکم من باز امروز  
چه سودای بی‌وفا قیمت فروشی  
کدامین درد خود را باتو گویم

بکن شاد از وصلت عشق‌ری را  
که از هجرت دل بیمار دارد



باین تمکین که ساقی باده در پیمانہ می‌ریزد  
گرفتی چون پی مجنون ز رسوایی مرنج ایدل  
بیاد شمع رخسار که می‌سوزد دل زارم  
زلیخا گر برون آرد ز دل آه پشیمانی  
شود هرکس بکوه عشق‌بازی پیرو فرهاد  
رسانی بر من ای مشاط تا زنار خود سازم

اگر سیم و زر عالم بدست عشق‌ری افتد  
شب دعوت به پیش پای آن جانانه می‌ریزد



یاد ایامی که دیر و کعبه ام روی تو بود  
دست و بازوی ترا بدنام بی‌جا کرده اند  
این اثرهائی که در چشم نکویان دیده ام  
آخر عمر از حقوق گشتم آگه ای عزیز

سبجه و زنار من از تار گیسوی تو بود  
در حقیقت قاتلم شمشیر ابروی تو بود  
نقش پای جلوه رم کرده آهوی تو بود  
سال‌ها آبی که می‌خوردیم از جوی تو بود

از چه رو قطع نظر کردی ز من ای آشنا  
عشق‌ری آخر شهید چشم جادوی تو بود



زاهد اگر ز کوی تو یکبار بگذرد  
هرکس که پیش ابروی خوبان کند سجود  
بر من جفا و جور مکن بی وفا مباش  
آتش فتد بدل چو ز پیش نظر مرا  
دنبال هر شبی سحری آفریده اند  
این روز بی‌نوایی و ادبار بگذرد

شد خاک عشق‌ری بس‌راه انتظار  
در آرزوی آنکه مگر یار بگذرد



ای سینه ات بسان گل نسترن سفید  
روزی عیادت‌م نمودی هزار حیف  
دعوی بی‌سند با تو دارم مگر چه سود  
از روی بنده پروری ای بت ترحمی  
از برق کاکل تو چه آتش به چین فتاد  
یاقوت را به لعل لب نیست نسبتی

نبود ازین کشاکشت ای عشق‌ری نجات  
تا هستی ترا نماید کفن سفید



شیرین گذشت و خاک ورا باد می‌برد  
در بین سینه ام شده چندی که می‌تپد  
ناصرح بکوی لاله رخان خود نمی‌روم  
چندیست قطع کرده ز سویم پیام خویش  
خسرو هنوز رشک ز فرهاد می‌برد  
بازم کجا همین دل ناشاد می‌برد  
ما را اجل بخانه صیاد می‌برد  
ما را مگر کمک کمک از یاد می‌برد

گر صورت ترا بفرستم سوی هرات  
یکباره هوش از سر بهزاد می‌برد



هرقدر طرب رو داد داغ و دردم افزون شد  
شوخ جامه زیب من دست و بازویت نازم  
دل چسان نگه دارم ناصحا چه حرفست این  
رمزدان ایمایت کیست گر نباشم من  
در شب وصال تو آب دیده ام خون شد  
شکر کاخر از خونم دامن تو گلگون شد  
حسن کیست می دانی کز نقاب بیرون شد  
زانکه عمر من یکسر صرف لفظ و مضمون شد

عشق‌ری ز سودای عشق روی لیلایی  
رفت در بیابان‌ها غم شریک مجنون شد



نه محتسب نه ملا بر خری سوآرم کرد  
بخنده خنده بدست بلا سپرد مرا  
چه لاف‌ها که من از یار می‌زدم آخر  
نماند تاب و توانم دگر سر مویی  
ولی هوا و هوس رفته رفته کارم کرد  
هر آنچه دشمن جانی نکرد یارم کرد  
به نزد از خود و بیگانه شرمسارم کرد  
بیا که درد فراق تو زرد و زارم کرد  
چه گویمت که چه‌ها شوخ دل‌شکارم کرد  
گرفت و بست بخاکم فگند و خونم ریخت

ز یار شاد شدم عشق‌ری پس از عمری  
که از قطار عزیزان خود شمارم کرد



اهل جهان بیکدگر هرگز وفا نکرد  
از وعده‌های آن بت پیمان شکن مپرس  
جوری که دیدم از تو ز دشمن ندیده ام  
هر روز حلقه بر در اغیار می‌زند  
کس با کس آشنایی بی‌مدعا نکرد  
کز صد هزار گفته یکی را بجا نکرد  
در حق من هر آنچه تو کردی بلا نکرد  
روزی مرا از شیوه یاری صدا نکرد  
یکبار هم به گفت من آن بی‌وفا نکرد  
کز خون ناحقم کف خود را حنا نکرد  
تو کار خویش کردی و اما خدا نکرد  
از زهر دادن تو نمردم هزار شکر  
صد بار کرده است بجا حرف غیر را  
یک لاله‌رو نماند درین گلشن جهان  
از زهر دادن تو نمردم هزار شکر

وا حسرتا که در شب وصل عشق‌ری چرا  
خود را فدای آن بت شریین ادا نکرد



ای دوستان برای خدا یاد ما کنید  
چیز دگر ز پیش شما نیست خواهش  
از صد طواف کعبه ثوابش فزونتر است  
با مدعا بسر نرسد دوستی بی کس  
یاران مباد می ز شما بیشتر خورم  
هستید ای بتان بخدا قرضدار من  
شرط وفا و مهر و محبت بجا کنید  
دستی برآورید برایم دعا کنید  
گر حاجت شکسته دلی را روا کنید  
یاری و آشنایی بی مدعا کنید  
بر دست خویش قسمت ما را جدا کنید  
حق پرستشی که نمودم ادا کنید  
ای کاروانیان ره عشق از کرم  
پامانده است عشق روی رو بر قفا کنید



ای خوش آن وقتی که رخسارت گل بی خار بود  
از چه رو نگذاشتی ما را برای چشم زخم  
شمع سان داغم ازین حسرت که من شناختم  
داده ام دل با تو ای دلبر بامید وفا  
چشم ما از آحوی\* محروم روی یار ماند  
یک دو روزی بزم نازت خالی از اغیار بود  
شاخ خشکی در گلستان تو هم در کار بود  
آنکه دیشب حلقه می زد بر در ما یار بود  
ورنه در روی جهان روی نکو بسیار بود  
ورنه دنیا هم سرا پا عالم دیدار بود  
عشق روی مرد و سر خاکش نرفتی ای دریغ  
سالها در آرزوی مقدمت بسیار بود



دوش هر صاحب دلی کز بارغم خم می شود  
از سروسامان گذشتن در ره حق سهل نیست  
در سراغ بی غمی پامال غم گردیده ایم  
شب بچشم این خسیسان خواب می گردد حرام  
بس که از یاد سر و تال وصال بی لی ام  
آرزو دارم ز میزگان بتان تیر دگر  
نازم حسن شرمگینی را که از جوش حیا  
صورت محراب حاجت های عالم می شود  
هر کسی کی همچو ابراهیم ادهم می شود  
هر کسی زین آرزو برگشت بی غم می شود  
گر ز تعداد درم های یک درم کم می شود  
نالۀ زارم گهی زیر و گهی بم می شود  
زانکه زخم نو بزخم کهنه مرهم می شود  
بر گل رویش عرق مانند شبنم می شود  
هر کجا خواند حدیث سرگذشت عشق  
دیده ها از یاد عمر رفته پرنم می شود

\* [کز چشمی . دویینی . قیچ بودن]



عرض مرا بخدمت آن سیم‌بر کنید  
امشب امید زندگیم نیست تا سحر  
ای گل‌رخان ز عشق شما دریدر شدم  
از دست فاسقان نمک حسن رفته است  
این گیرودار عالم فانی غنیمت است  
با اهل این زمانه مدارا چه لازم است

دارید اگر ملاحظه آبروی خویش

چون عشق‌ری ز کوچه خوبان گذر کنید



آه نومید بی‌اثر نبود  
مکن از من سراغ اهل جهان  
خوانده باشی اگر تو ابجد عشق  
ننگ دارد ز پای تابوتم  
بخت خوابیده ام نشد بیدار  
بی‌پر و بالی گشت بال و پر  
مزرع یاس بی‌ثمر نبود  
خانه من درین گذر نبود  
حاجت کز و مختصر نبود  
یا که آن بی‌وفا خبر نبود  
شب ما را مگر سحر نبود  
احتیاجم ببال و پر نبود

حرف خود را مکن ز من پنهان

عشق‌ری بی تو پرده در نبود



هر کرا داغ در جگر نبود  
حال مرغ دلم چه می‌پرسی  
ندهم جان بجان‌ستان هرگز  
چون قدت با نزاکت و شیرین  
من ز کابل نمی‌روم جائی  
پی سیمین‌بران مروید  
از ره عاشقی خبر نبود  
در کفم غیر مشقت پر نبود  
تا سرم یار نوحه گر نبود  
سرو شمشاد و نیشکر نبود  
گر بمن یار همسفر نبود  
تا که در کیسه سیم و زر نبود

عشق‌ری مو فتاده در چشمت

ورنه آن شوخ را کمر نبود





از بار در دسر و قدم بی‌نمود شد  
رنگ رخت ز دیدنم ای گل‌عذار من  
یک عمر بسته بود برویم در سبب  
دانی که نقش پای کسی دیده ام  
مجنون بیاد دیدن لیلای خویشتن  
از کشت زندگانی آن کس چه گل کند  
چون پول رشوه خواریش از حد بلند رفت

بُردست برهمن پسری دل ز عشق  
زان خاکروب کوچه اهل هنود شد



شب و روز از پی سودای گیسوی تو می‌آید  
اگر از گل فزونتر نیست جانا رنگ رخسارت  
چو لرزان می‌خورد در چشم من قندیل محرابی  
الهی آشنا گردان بمن آن دردمندی را  
بنه مرهم به زخمم یا بزن تیر ای کمان ابرو  
دل امیدوار من از آنرو منکر یاس است  
مه و خورشید و انجم دیدن روی تو می‌آید  
چرا بلبل ز گلشن بر سر کوی تو می‌آید  
بیادم گردش چشمان جادوی تو می‌آید  
که از گل‌های داغ سینه اش بوی تو می‌آید  
که امروز هر ادا از شست و بازوی تو می‌آید  
که می‌گویند آب رفته در جوی تو می‌آید

نگاهی کن باحوال خراب عشق  
پس از عمری که بر راهی دم روی تو می‌آید



شکست دل صدا دارد ندارد  
پیرسد ای حریفان از مسیحا  
الهی من ز دست و پافتادم  
از بازار نکورویان پیرسید  
بغیر از دیدن روی نکویان  
نماز عاشقان ای مفتی عشق  
محبت مومیا دارد ندارد  
که درد ما دوا دارد ندارد  
ره عشق انتها دارد ندارد  
که جنس دل بها دارد ندارد  
دل ما مدعا دارد ندارد  
نفرمودی قضا دارد ندارد

ببین جانا اطاق عشق را  
که نقش بوریا دارد ندارد



ز چشم کور بر حال خرابم آب می‌آید  
اگر نگداخت از درد فراق‌ت این دل زارم  
بت ابرو کمان من چو در مسجد نهد پا را  
دل کم طاقتم بیتاب درد کیست حیرانم  
ز بس دیدم غریق نیستی‌ها هستی خود را  
چرا جاننا ترا ز نالش من خواب می‌آید  
چرا بر دیده نادیده ام خواب می‌آید  
صدای رام رام از گوشه محراب می‌آید  
که امشب جای اشک از دیده ام سیماب می‌آید  
بچشم آسمان چون حلقه گرداب می‌آید

ز ناسازی بخت من مپرس ای عشق‌ری دیگر  
روم چون سوی قرقین ترکمن خمیاب می‌آید



خون شدم رنگ حنای تو مرا یاد آمد  
شاخ گل در چمن از باد صبا می‌لرزید  
چشم من بر غلط افتاد بیک برگ گلی  
می‌گذشتم ز چمن چشم من افتاد به سرو  
دی غزالی به بیابان چو مرا دید رمید  
آشنا شد نظرم بر سبد پر زرواش  
خاک گشتم کف پای تو مرا یاد آمد  
پوپک طرف کلاه تو مرا یاد آمد  
بخدا ناخن پای تو مرا یاد آمد  
قد و بالای رسای تو مرا یاد آمد  
آن پریروزه ادای تو مرا یاد آمد  
ساعد و ساق صفای تو مرا یاد آمد

عشق‌ری گفت به من قصه آهووشان  
نگه رو بقفای تو مرا یاد آمد



پی آزار من یار از رقیبان یاد می‌آرد  
نگردد قطع تا روز قیامت آمد و رفتم  
بکار بیستون شیرین مده تکلیف خسرو را  
جفاجویی که یک ساعت نمی‌گردد فراموشم  
مرا این شیوه اش بر داد و بر بیداد می‌آرد  
بس از مردن بکویت خاک من را باد می‌آرد  
که تاب و طاقت این تیشه را فرهاد می‌آرد  
خدا داند مرا هم گاه‌گاهی یاد می‌آرد؟

نباشد اختیاری ای عزیزان ناله زارم  
مرا بیتابی دل بر سر فریاد می‌آرد



مقدر است که تا روح در بدن باشد  
چراغ لاله به صحرا و دل به سینه من  
چه حظ برم من از آن ساعتی که می آبی  
بدیده خار بود بی تو نازبوی من  
فتاده است گذارم درین چمن روزی  
رسد ز دل بمشامم چو بوی پیرهنی

تغافل از تو و دیدار کار من باشد  
ز داغ عشق تو سرگرم سوختن باشد  
سر و تنم همه پیچیده در کفن باشد  
اگر سراچه من پر ز نسترن باشد  
که نی صنوبر و شمشاد و نی سمن باشد  
سرم همیشه فرو جانب یخن باشد

ندارد عشق‌ری با صاحبان جاه نظر  
رفیق خانه بدوشان بی وطن باشد



تا شیشه دلم ز کف دلستان فتاد  
دامان ناز می کشی و می رمی ز ما  
همچون کمان بجاست اگر قامت خمید  
پژمرده و شکسته و پامال می شود

آوازه شکست به هفت آسمان فتاد  
آیا چه باز در دلت ای بدگمان فتاد  
بار گران بدوش من ناتوان فتاد  
هر گل بُنی که از نظر باغبان فتاد

عمرش گذشت و یوسف مطلب نیافت حیف  
با آنکه عشق‌ری بی هر کاروان فتاد



نه همدمی که دمی نام دوستان ببرد  
هزاربار بدور سرش طواف کنم  
تو خود بگو که شرخوی من چه خواهد کرد  
هزارپاره دل خود نموده ام بر یار  
کسی که می کند انکار حسن و عشق مجاز  
بحیرتم که چسان بی به بی نشان ببرد

نه قاصدی که پیامی بدلستان ببرد  
کسی که نام تو یکبار بر زبان ببرد  
ز عشق و عاشقی من اگر گمان ببرد  
که پاره پاره آنرا پاران پاران ببرد  
بحیرتم که چسان بی به بی نشان ببرد

دمی که سوی وطن عشق‌ری روان گردد  
ازین دیار ندانم چه ارمغان ببرد



مبارک باد عیدت ای پریراد  
اگر صد سال بعد آپی بخاکم  
شوم گردی و دامان تو گیرم  
رسد تیر نگاهت بر دل من  
بغربت جان شیرینم برآمد  
گذارم در وطن دیگر نیفتاد

شده پوسیده گرچه استخوانش  
هنوزت می‌نماید عشق‌ری یاد



آرزو دارم که دل آینه رویت شود  
قشقه از نیل بناگوشت جبینم را سزد  
سوی مجنون کن نگاهی غزالان بنده ات  
طاقت دوری ندارم بعد مرگ هم از درت  
قبله ام روی تو و محرابم ابرویت شود  
گردنم زناریند تار گیسویت شود  
تا به صحرای جنون جویای آهویت شود  
از خدا خواهم مزارم بر سر کویت شود

از گره‌های جبینت ظاهر است ای تندخو  
عشق‌ری آخر کباب گرمی خویت شود



گرچه دوزخ را گناهم در تلاطم آورد  
زاهد از آدم‌گری‌ها بین جنت می‌رود  
پای ساقی را از آن می‌بوسم از روی نیاز  
دلربای من دلم را می‌کشد از اختیار  
عاجزی‌هایم خدا را در ترجم آورد  
تا برای قوت خود انبان گندم آورد  
نیست کافی ساغرم کز بهر من خم آورد  
تا لب شیرین خود را در تکلم آورد

می‌دهد یاد از چراغان شب وصل کسی  
قدر راحت بردل من سیر انجم آورد



مه من بخت نکو فال دارد  
بود زیبا جوانی چشم بد دور  
نهال قامتش در اعتدال است  
سخن بسیار کم گوید به مجلس  
غریب و بی‌نوا نبود نگارم  
بدنیا احتیاج کس نباشد  
نگویی صاحب حال عشق‌ری را  
میان طاق ابرو خال دارد  
بکف مینای مالامال دارد  
دو تیغ ابرویش دنبال دارد  
کلام وی به سنجش تال دارد  
بخود سیم و زر و اموال دارد  
بپایش بوت و بر سر شال دارد  
مگر این رنگ قیل و قال دارد  
همانست عشق‌ری هر جا که بینی  
به شانه شال چون تریال دارد



یاد بادا آن شب که گیس محفلم روی تو بود  
راست پرسی در گرفتاریت راحت داشتم  
جوره فتدیلی مشالش هیچ محرایی نداشت  
می‌شنیدم از ختای و از ختن افسانه‌ها  
تاسحر دلگرمیم گرمی پهلوی تو بود  
بستر و بالین من خاک سر کوی تو بود  
چشم شهلائی که زیر طاق ابروی تو بود  
چین و ماچینی که می‌گفتند گیسوی تو بود  
هر کجا دیدی غزالی می‌پرستید عشق‌ری  
آن پرستش‌ها همه بر یاد آهوی تو بود



یاد روزی که دلم آینه روی تو بود  
کوکوی فاخته‌گان این سخنم داد بیاد  
گشت روشن که جنون‌تازی مجنون حزین  
دلبران بود بدام سر زلف تو اسیر  
چه اثرها که بدوران تو نامد بظهور  
بود آینه عرفان بت من جبهه تو  
نرسد تا به سراپای لطیف تو گزند  
سجده بندی گیم در خم ابروی تو بود  
که نمود چمن از قامت دلجوی تو بود  
در بیابان بس—راع رم آهوی تو بود  
نافه مشک ختن شمه از بوی تو بود  
سرمه خوش نگهبان خاک سر کوی تو بود  
رهبر حسن حقیقت بخدا روی تو بود  
دل من مجمر گردان شب طوی تو بود  
عشق‌ری غم مخور از حرف بداندیش که دوش  
یار تا پایه آخر بخدا سوی تو بود



دلم از سیر گلشن وا نگرده  
برو ناصح مکن منعم ز گریه  
ز جای خود مخیز ای سرو آزاد  
فتد آتش درین بازار هستی  
اطاقم بی‌در و دیوار گردید  
رسیدن بر لب جانان محال است  
دلم را میل با روحانیان است  
بکامم آن شکرلب تا نگرده  
باین جادوگری دریا نگرده  
قیامت بر سرم برپا نگرده  
که یک یوسف‌وشی پیدا نگرده  
چو مجنون خانه ام صحرا نگرده  
چو خاکم ساغر و مینا نگرده  
پسندم مردم دنیا نگرده  
شنیدم عشق‌ری با یار می‌گفت  
که تو گشتی خدا از ما نگرده



عاقبت عشقت مرا رنجور کرد  
ناخنی زد ابرویت بر سینه ام  
زاهد از حسن حقیقت دور ماند  
عاجزی‌هایم براحات وارسید  
من که بگذشتم ازین دار فنا  
ساختم دل را بسان آینه  
بی‌نشان و نام بودم پیش ازین  
یک نگاه نرگس شهلائی تو  
رب ار نی‌گفت موسای کلیم  
گردش ایام دیدی عشق‌ری  
پاره دل چیده بودم عشق‌ری  
خوبرویان از دکانم چور کرد



احوال کوهکن را از بیستون بیارید  
شیرین به قصد خسرو غمگین بخوشی می گفت  
بگذشته از مداوا رنجی که در دل ماست  
بالای خاک مجنون از باغ گل مپاشید  
دیدار یار در باغ رنگ دگر نماید  
بیچاره عشق را جان بر لب است یاران  
از قاف آن پری را با صد فسون بیارید



عشق شیرین کوهکن را مغز سر خواهد کشید  
ای زلیخا پا بدامن کش به نی بستت بساز  
می کند چشمت مداوا زخم ناسورم ولی  
ناامید از حاصل باغت نباش ای باغبان  
دست و پایش را گرفتن کار آسان است  
من نمی دانم ز چنگ زال دنیا چون رهم  
جوی خونی ازین کوه و کمر خواهد کشید  
یوسف از چاک گریبان تو سر خواهد کشید  
از دل من خار غم با نیشتر خواهد کشید  
نونهالان تو آخر برگ و بر خواهد کشید  
لیک از کفم دامن بناز آن موکمر خواهد کشید  
تا کجا کار من و این حيله گر خواهد کشید

عشق بر زلف خوبان شانه می خواهد کشید  
می کشد اما بصد خون جگر خواهد کشید



امشب چه باعث است که خوابم نمی برد  
مانند سایه بسکه زمین گیر گشته ام  
عمرم بسر رسید جوان بازیم بجاست  
داند چو یار شاد بگردم ز خواندش  
بی دردم فسر ز بس همچو زاهدان  
دلدار داشت عزم سفر من به بستم  
پیغام یار قاصدی آورد سوی من  
بی سیرتی اگر چه بعالم رواج یافت

دریا شد است دیده و آبم نمی برد  
از این جهان اجل به شتابم نمی برد  
پیری ز سر هوای شبابم نمی برد  
یک بیت را ز بین کتابم نمی برد  
از خویش ساز چنگ و ریابم نمی برد  
همراه خود بحال خرابم نمی برد  
جان می دهم بمزد جوابم نمی برد  
با عفتم زمانه حجابم نمی برد

هرچند یار عشق را مرزا پسر بود  
سنجش اگر کند بحسابم نمی برد



مرا بمصحف روی تو سوگند  
نشانده قامتت در خاک ما را  
به بسم‌الله ابروی تو سوگند  
به قد سرو دلجوی تو سوگند  
بخاشاک سر کوی تو سوگند  
مرا با تندی خوی تو سوگند  
ببزم عشرت طوی تو سوگند  
بگردش‌های آهوی تو سوگند  
دلم داغ است از طرز نگاهت

ز عشقت عشق‌ری زنار بسته  
خورد با خال هندوی تو سوگند



رویت اگر از پیش نظر دور نمی‌شد  
منظور نمی‌کرد اگر دعوت اغیار  
در سینه من داغ تو ناسور نمی‌شد  
از یار دلم سرد چو کافور نمی‌شد  
بر دایره ناز تو مامور نمی‌شد  
بر دار سیاست سر منصور نمی‌شد  
گر پرتو نوری بسر طور نمی‌شد  
این رنگ دلم قیمه بساطور نمی‌شد  
گر حیدری<sup>۱</sup> سر را بفدای تو نمی‌ساخت  
می‌بود در آن عصر اگر دیده حق بین  
بی‌قیمت و بی‌قدر بودی پیش نظرها  
ابروی ترا گر نبیدی رسم اشارت

گر عشق نمی‌باخت بخوبان دل‌آزار در  
روی جهان عشق‌ری مشهور نمی‌شد



هر چیز که دارم همه از آن تو باشد  
بین صدف کون و مکان ای دُر نایاب  
خیرات سر و سرو خرامان تو باشد  
دردانه ندیدم که چو دندان تو باشد  
نیک و بد عالم همه خواهان تو باشد  
برگردنت افتاده و تاوان تو باشد  
یاری که دلت برده بفرمان تو باشد  
ای شایق گلباز ازین بیش چه خواهی

در صورت شان عشق‌ری آیا که چه دیدی  
اوصاف بتان معنی دیوان تو باشد



<sup>۱</sup> حیدری - یکی از شعرا معروف معاصر است، عشق‌ری صاحب جابجا به تناسب از دوست خود یاد کرده است.



حرف ناگفته گفتمی دارد  
چور باطست این جهان کهن  
این چه پیراهنپست بر تن ما  
به نگاهی بدوز چاک دلم  
در زبانش اگرچه لکنت نیست  
می کشد گاو بار دنیا را  
دوش دیدم بحجره زاهد را  
پیل گاهی نمی شود بیمار  
دُر ناسفته سفتنی دارد  
آمدن میل رفتنی دارد  
نه گریبان نه دامنی دارد  
چشم مست تو سوزنی دارد  
حرفش از ناز الکنی دارد  
مزد شستش که گردنی دارد  
همچو خرگوش خفتنی دارد  
تب اگر کرد مردنی دارد

غیر بیچاره عشق‌ری بجهان  
هر کسی جا و مسکنی دارد



تا دیده من بر رخت ای سیم بر افتاد  
سرتا بقدم سوختم از آتش عشقت  
بشکست ادایت بخدا چینی قلبم  
از روز ازل قسمت من بود غریبی  
از نیستی خود چه نشانی بتو گویم  
چون قاصد دیگر نرود جانب یارم  
نخل هوسم خشک شد و از ثمر افتاد  
و ز طرز خرامت بدل من شرر افتاد  
هر پاره آن بر سر هر رهگذر افتاد  
زان رو بسرم فکر و هوای سفر افتاد  
عنقا بسراغ دلم از بال و پر افتاد  
پیغام و سلامم به نسیم سحر افتاد

چندان بدوید عشق‌ری دنبال نکویان  
تا از دهندش پاره لخت جگر افتاد



تورفتی از جهان سامانهات ماند  
لب و دندان و کامت خاک گردید  
بخاک تیره کاکل‌های تو ریخت  
الا یوسف گذشتی با زلیخا  
حیاتی داشتی با میز و چوکی  
سرت برباد شد سامانهات ماند  
برایم یادگار افسانهات ماند  
سبو و ساغر و پیمانهات ماند  
ز تو میراث بر من شانهات ماند  
بزندان الچک و زلانهات ماند  
سرت برباد شد سامانهات ماند

تو بودی عشق‌ری بی‌خانمانی  
بدنیا گوشه ویرانهات ماند



خیر خدایا دلم زنگ خطر می‌زند  
کنده ز من یار را کی بتواند رقیب  
یار به اغیار گفت حیدری خوب آدم است  
بی‌خلل و بی‌ضرر نیست کلام رقیب  
رنجش تو بیشتر می‌شود ای سیمبر  
چرخ مگر بر سرم سنگ دگر می‌زند  
گرچه بهمراه من چال و هنر می‌زند  
حرف و سخن هم‌راه ام مثل پدر می‌زند  
بر سر و در سینه ام تیر و تبر می‌زند  
مرغ دلم هرقدر دور تو پر می‌زند

عشق‌ری با یار گفت جامه رنگین مپوش  
کج نظری بر تنت زخم نظر می‌زند



دیدۀ من آشنای روی نیکویت نبود  
ساختی واقف مرا از دلربائی‌های خویش  
دیدۀ من دید و وادیدی به همراهت نداشت  
پیش ازین سرگشته بر محراب مسجدها بدم  
از خط ریحان عذار دلفریبت عار داشت  
خود خریدارم شدی سودای من سویت نبود  
پیش ازین گشت و گذارم بر سر کویت نبود  
در ختن آباد چشمم گرد آهویت نبود  
التجاگاه دل من طاق ابرویت نبود  
سبزه‌های نورسیده بربل جویت نبود

جمع سرپایی خبر می‌کردیش دلدار من  
عشق‌ری گر لایق بزم شب طویت نبود



لاله‌روپی سرو قدی عنبرین مویی نماند  
سنگ انصاف و عدالت در ترازوی نماند  
سنبل و گل زین چمن برباد شد بویی نماند  
دگر نقش پای ماه‌روپی بر سر کوی نماند  
سبزه هم با رنگ و رونق بر لب جوی نماند  
کاکلش را قدر و قیمت یکسـر مویی نماند  
خط و خال و زلف و کاکل چشم و ابروی نماند  
در جهان گفتم سخن‌سـنج و سخنگوی نماند  
سیب و ناک و پسته و انجیر و آلبوی نماند  
محو شد شرم و حیا در شهربانوی نماند

شهر پر بیگانه شد یک آشناروی نماند  
پیر و برنای جهان شد یک‌قلم با ریا و رنگ  
با کدامین سو گشایم دیده امید را  
عاشقان را کوچه‌گردی‌ها نمی‌زیبد  
نازبوی خط بدور عارضت تا سر کشید  
بر جمال خوش نمودش سبزه خط تا دمید  
این زمان ای‌دل بعالم نیست حسن دل فریب  
شعر نو را تا شنیدم از زبان ابلهی  
فرصتی بر جانب بستان گذر کردم که حیف  
مردی از مردان مخواه و عصمت از زنها مجو

روبروی یار می‌گفت این سخن را عشق‌ری  
فرق در حسن تو و خورشید یک مویی نماند



تا نشوی فدای‌شان پوره به گپ نمی‌شود  
بسته کن از سخن دهان پوره به گپ نمی‌شود  
سیر و سیاحت جهان پوره به گپ نمی‌شود  
عزت و قدر مهمان پوره به گپ نمی‌شود  
در لب جاده پارتمان پوره به گپ نمی‌شود  
جنگ و جدل با دشمنان پوره به گپ نمی‌شود  
همره یار بدگمان پوره به گپ نمی‌شود

دوستی همره بتان پوره به گپ نمی‌شود  
رقص بکن، جنون نما، پرهنت بَدَر ز شوق  
کوچه بکوچه شهرها بی‌سر و پا بگردش آ  
قابلی گر نپخته‌ای اشکنه‌ی تهیه کن  
دست به تیکه داری زن گر به کفت خزانه نیست  
تانک و طیاره بکش اردوی خود شمال کن  
دین و دل و جهان و جان عرضه نما برای آن

عشق‌ری وصل دلبران بسته به سیم و زر بود  
چون تویی شخص بی‌قران پوره به گپ نمی‌شود



از رویت ای نکورو این آبرو نریزد  
لبهای باده نوشان خشک است ای حریفان  
گردد بدورت ای مه خوشدار بی طمع نیست  
تعمیر این جهان را دیدیم بی ثبات است  
این دلق کهنه من چرکین شده است  
سالک ز پیر فیضی نگرفته خشک و خالیست

از کاکلت الهی یک تار مو نریزد  
از شیشه تا به ساغرمی از سبو نریزد  
کس آبروی خود را بی آبرو نریزد  
این آسمان خراشت ترسم فرو نریزد  
یاران بسیار پوده گشته در شستشو نریزد  
ناگشته پر ز در آب از سبو نریزد

هستم گدای مظرای عشق‌ری در این شهر  
بر دامنم قیرانی از هیچ سو نریزد



پاس و لحاظ و مردمی مردمان نماند  
چشم وفا و مهر و مروت بکس مدار  
شور جرس بگوش من هرگز نمی‌رسد  
سود و سلم سراسر آفاق را گرفت  
باد خزان وزید به اشجار بوستان  
بم ریزی طیاره چو آمد بروی کار

شرم و حیا بدیده خورد و کلان نماند  
یاری و آشنایی بروی جهان نماند  
ساز و صدا و زمزمه کاروان نماند  
یک لقمه حلال بروی جهان نماند  
گل‌ها تکید و بلبلی در آشیان نماند  
تیر و تفنگ و برچه و تیغ و سنان نماند

دنبال ناز لاله‌رخان عشق‌ری مگرد  
پیری رسید طاقت بار گران نماند



من نمی‌گویم بعالم روزگار از من نشد  
گل زد از داغ فراقش سینه مجروح من  
بر دلم امید یاری حیدری زان یار نیست  
جان‌کنی‌ها من نمودم گشت خوراک دگر  
با حریفان باختم یک دو نبردم ای دریغ

هرچه شد از من مگر افسوس یار از من نشد  
گشت یار هرکسی آن گل‌عذار از من نشد  
در خزان چون گردد از من در بهار از من نشد  
باغبان بودم مگر سیب و انار از من نشد  
شب سحر گردید میدان قمار از من نشد

عاقبت گشتم فرار بالامرغاب عشق‌ری  
بخت واژگونم ببین یار و دیار از من نشد



کاکلت را شانه کردی عالمی دیوانه شد  
این برهمن زاده را هر پی‌سر و پای که دید  
عشق را نازم که بر آه دلم تأثیر کرد  
گر دلم از تیغ ابروی بتان شد چاک‌چاک  
سال‌ها بگذشت فرزندی خدا بروی نداد  
در طریق عشق عمری گر چه زنبازی نمود

بسکه با این شعله رویان داشت الفت عشق‌ری  
نزد گبران جهان مزدور آتش‌خانه شد



مرا زنار کاکل از تو باشد  
ندارم دعوی همراهت نگارا  
مرا این گوشه ویرانه کافیسست  
بمن دامان البرز است زیبا  
ز من خون جگر خوردن به عشقت  
مرا گلخن نشستن زیب دارد  
صدای کرکس و زاغان مرا بس  
پلاسی بخش بر من تا بپوشم  
ز من خاموشی و گوشه نشینی

شنیدم عشق‌ری با یار می‌گفت  
جل از من چتر سنبل از تو باشد



ناز می‌کردی بزلف و کاکلت رویت چه شد  
آن رموز چشم و ایماهای ابرویت چه شد  
عارض برگ گلاب و تارگیسویت چه شد  
رشته زنار و زلف و خال هندویت چه شد  
آه بین آتش رشک شب طویت چه شد  
قاب‌چینان خوش آمدگوز پهلویت چه شد  
می‌نمودی زرکشی سنگ ترازویت چه شد  
باغ و بوستان داشتی سرو لب جویت چه شد

ای که بودی چندروزی خوبرو مویت چه شد  
بودی شهرآشوب شهر و دلربایی داشتی  
بهتر از کبک دری رفتار و گفتار تو بود  
زشت و زیبای جهان می‌گفت پیشت رام رام  
آنکه با تو داشت الفت دور ماند از محفلت  
گشت معلوم که با تو مدعایی داشتند  
کاروان پر جرس از بار قالین داشتی  
خانمانت از چه باعث عشق‌ری برباد رفت

دست با دیوار حالا عشق‌ری درگردشی  
طاقت و تاب و توانایی بازویت چه شد



نور و نمک به چهره پیر و جوان نماند  
قشخانه‌ها خراب شد مهمان نماند  
گر راست پرسی با کسی تاب و توان نماند  
ساز جرس به شیروپی کاروان نماند  
تیری به چله خانه زه کمان نماند  
مردان بافراست و کاریگران نماند  
خواجه صفا خراب شد و ارغوان نماند

شرم و حیا بدیده خورد و کلان نماند  
رفت و روی که داشت عزیزان سقوط کرد  
نیک و بد جهان همه برجان رسیده اند  
تا بار تاجران سر موتر فتاده است  
پیران بماند و رفت جوانان روزگار  
ویرانه‌های این وطن آباد چون شود  
تفریحگاه کابل ما بود ای دریغ

ای عشق‌ری خموش ز اصل و نسب مپرس  
مردان باشرافت یک خاندان نماند



پی‌تمیزی رفته رفته زور شد  
یک قلم عشرت ز عالم محو گشت  
صبر ما درگیر گردید عاقبت  
تنگ و تاریکست در چشمم جهان  
بستری گشتیم از که تا به مه  
حسن زیبای کسی از خط سبز  
شوریا شیرین و حلوا شور شد  
روز عید ما شب عاشور شد  
حاسد ما را ندیدی کور شد  
این فضا بر ما دهان گور شد  
نوجوانان پیر و پیران جور شد  
سرخ بود و زرد گشت و بور شد  
عشقری هرشی خوری استاده خور  
کاسهٔ انسانیت آخور شد



یاد دورانی که دورانم بدور یار بود  
در صف شاهد پرستان امتیازی داشتم  
حالیا هم حسن بسیار است اما بی‌نمک  
عقل مانع شد مرا از عالم دیوانگی  
عشق اگر در کار و بار این جهانم می‌گذاشت  
صاحب اقبال بودم بخت من بیدار بود  
دلبرم در اردوی خوبان سپه‌سالار بود  
روی مهرویان آن ایام جوهردار بود  
ورنه دامان بیابان بی‌در و دیوار بود  
کرهٔ مهتاب رفتن پیش من نسوار بود  
عشقری در این جهان یک سرپناهی هم نداشت  
در دیار بیکسوی جان داد و بی‌غم‌خوار بود



یاد دورانی که از یادی دلم بیتاب بود  
صاحب قشخانه بودم داشتم مهمان‌سرا  
در میان باغ رفتم تا بیاسایم دمی  
زاهداگر سوی مسجد نامدم عذرم پذیر  
حیدری دیگر ز اوصاف پری‌رویم مپرس  
پیچ و تابم داد و غرقم کرد جانم را گرفت  
سینه ام پردرد و داغ و دیده ام پرآب بود  
اختلاطم روز و شب با هم‌ره احباب بود  
زیر چتر نسترن آرام جانم خواب بود  
روی یارم قبله و ابروی او محراب بود  
سلک دندان‌ش بچشمم چون در خوشاب بود  
حلقه‌های کاکل یارم مگر گرداب بود  
گفتم از بزم‌ت کشیدی عشق‌ری را از چه رو؟  
یار گفتا اندکی گستاخ بی‌آداب بود



در روزگار دوره آخرزمان رسید  
اوضاع دهر را نگرم در تنزل است  
به نام مودنو همه بی‌پرده گشته ایم  
بر مسلمین نماند بجز مرگ چاره بی  
تیربست پرنشانه ز تن بچ نمی‌شود  
سرتاسر جهان ز تحول بجان رسید  
سیلاب گمرهی سر این خاکدان رسید  
تا ارمغان غرب به افغانیان رسید  
چون طفل بازی بازی سر ناودان رسید  
امر قضا چو از طرف آسمان رسید  
از این جهان سفر بنما عشق‌ری بخیر  
تعجیل کن برفتن خود کاروان رسید





گر بود یار یارم، نامهربان نمی‌شد  
دینیا و دین خود را پیش رخس نهادم  
این سرخروی من می‌بود زردرنگی  
میرائی بود شاهی در دوره‌های پیشین  
امروز شهر کابل پر باشد از دگرمن  
مجبور گشتم آخر جان دادم از برایش  
احکام دین نهانی اندر کتاب می‌ماند  
کان یار سرکش من آرام جان نمی‌شد  
پشت درش که رفتم از من نهان نمی‌شد  
دیدار یار دیدن بی‌ارمغان نمی‌شد  
خونم اگر بکوی خوبان روان نمی‌شد  
هر بی‌نشان و نامی میر جهان نمی‌شد  
هر بزدی بمیدان صاحب اران نمی‌شد  
کان یار سرکش من آرام جان نمی‌شد  
کان یار سرکش من آرام جان نمی‌شد

من نام عشق بردم ای عشق‌بری بدوران  
ورنه قد رسایم مثل کمان نمی‌شد



یاد آن زمان که خط برخت نارسیده بود  
روزی که گشتی بر سر راهی دچار من  
یادم نمانده است که دیگر چسان شدم  
باقامت رسای تو طوی نمی‌رسد  
چون رفتی از نظر کمی با خویش آمدم  
چندین شبانه روز ز دیدار روی تو  
آن نگهتی که زد بمشامم ز موی او  
در یک شبانه روز دل من پرش نداشت  
خواندم چو خط سبزلب دلفریب او  
شاخ جوانیت بفلک سرکشیده بود  
برطاق ابروان تو کاکل خمیده بود  
از دیدن تو اشک برویم چکیده بود  
همتای تو بروی جهان کس ندیده بود  
دیدم میان سینه من دل کفیده بود  
لرزش بدست و پایم و رنگم پریده بود  
یاران دماغ من بخدا ناشمیده بود  
از بس ز شوق پیش قدومش تپیده بود  
روز ازل مرا به غلامی خریده بود

گم کرد خویش را اگر از دیدنش بجاست  
نادیده بود عشق‌بری چیزی ندیده بود



تیغ و سنان و برچه ز فولاد بهتر است  
قدر و وقار هرچه بعالم عیان بود  
چون بدقوارهای و شوی بدقواره تر  
گر بهر اشتر آب به کفگیر می‌دهی  
خیاط گفت خنده کنان با تمسخری  
سر گردد از تنزل بسیار نقش پا  
پا هر قدر بلند شود سر نمی‌شود



دل در برم خدایا سوز و گداز دارد  
محمود غزنوی را باید غمی نباشد  
خوشبخت و خوش نصیب است در صحنه محبت  
این رسم در محبت نو نیست از قدیم است  
کس بی‌اجازه کاری نتوان درین زمانه  
یار شکاری من هرروز در شکار است  
رقصد به سینه من آیا چه ساز دارد  
چون در جهان حبیبی مثل ایاز دارد  
آن عاشقی که یارش بسیار ناز دارد  
بر قدر ناز معشوق عاشق نیاز دارد  
موجی و پتره‌گر هم خط جواز دارد  
تازی و بادپای و شاهین و باز دارد

گردیده پیر چندان کز دست و پا افتاده  
این عشق‌ری هنوز هم عشق مجاز



نهنگ شوق من با آب پیچید  
چو دریا اشک چشم من روانست  
ز بیداری ز بس تکلیف دیده  
به تنهایی دل الفت سرشتم  
الهی تا کی از سودا سر من  
ندارد جز پر و خالی همین دهر  
بیاد روی تو تار نگاهم  
بیاد صحبت احباب پیچید  
باین دنیای پر اسباب پیچید  
چه لازم کس باین دولاب پیچید  
بدور کره مهتاب پیچید  
بتار کاکل مرغوله مویان  
دل‌م چون کرمک شبتاب پیچید



دل آن باشد که آرامی ندارد  
خجالت می کشم از یاد یاری  
به آن مهوش نگردم یار هرگز  
مرا دلدار گفت آیم بسویت  
به شب می خوابم آسوده بجائی  
چه معشوق است آن معشوق یاران  
نمی آید خوشم آن ماهرویی  
نکوروی هست اما دلربا نیست  
گذر کن از دبستان محبت  
بجز یاد دل آرامی ندارد  
که با من خط و پیغامی ندارد  
که دارد سیب و بادامی ندارد  
زمان و وقت و ایامی ندارد  
که دیوار و در و بامی ندارد  
که از خود رند بدنامی ندارد  
که در هرکوچه بدنامی ندارد  
که بر رو دانه و دامی ندارد  
که درس عشق انجامی ندارد

نگارا عشقیریت بی سوادست

که شرح حال و ارقامی ندارد



برو جائی که کر و فر نباشد  
ز عطاران بجو مشک ختن را  
ز صنف عاشقان نشماری او را  
خدا می خوانی ای جاهل علی را  
بلا گردیده یکسر خلق عالم  
مثال توت ریزد جیلک من  
در آنجا از تو بالاتر نباشد  
بهرجا عنبر و زعفر نباشد  
که رنگش زرد و چشمش تر نباشد  
ولی الله است، پیغمبر نباشد  
سپند امروز در مجمر نباشد  
اگر در زیر آن استر نباشد

غم پیشک عشقیری در خاطر من نیست

که نامم ثبت در دفتر نباشد



ندارم هیچ ز من برگ و بر نمی‌ماند  
زی بعد مردن من اخذ و جر نمی‌ماند  
هر روز کسی ز مرده کس بی‌خبر نمی‌ماند  
بهر وسیله خداوند در نمی‌ماند  
گذشتنیست جهان خیر و شر نمی‌ماند  
که دور پیری به کس بال و پر نمی‌ماند  
میان گور کسوسی با تو سر نمی‌ماند  
که تخت و تاج و همین کر و فر نمی‌ماند  
پیام و قاصد و خط و خبر نمی‌ماند  
برای هیچکسوسی درد سر نمی‌ماند  
که رفته رفته به سنگ هم شرر نمی‌ماند  
زمانه اش چه بکوه و کمر نمی‌ماند  
کسوسی بملک دگر بی‌هنر نمی‌ماند

منم غریب و زمن سیم و زر نمی‌ماند  
نه مال ارثیه دارم نه وارثی بجهان  
ز رادیو چو برودکاست می‌شود  
بروز رحلتم آیا کفن کی می‌یارد  
تسلی دلم این بس کزین ریاط کهن  
ز دست و پا اگر افتاده ام ندارم غم  
ز اقربا بگذر خو بکن به تنهایی  
اگرچه صاحب اورنگی دل خنک می‌باش  
تو می‌روی بجهانی که پس نمی‌یابی  
بجای حرص فناعت اگر نصیب شود  
چنان فسرده دلی سرد کرد عالم را  
فقیر بی‌سر و سامان کجا رود چه کند  
رئیس کشور ما گر کند توجه بی

اگر تو فیض طلب باشی عشق‌ری برخیز  
ز خواب چشم بمال این سحر نمی‌ماند



غلام حلقه بر گوشت شوم یار  
خراب این بر و دوشت شوم یار  
مبادا من فراموشت شوم یار  
ز سر تا پای گلپوشت شوم یار  
فدای لعل خاموشت شوم یار

بیا که مست و مدهوشت شوم یار  
نزاکت از سر و پایت زند جوش  
بانگشت تو بندم رشته جان  
چونی سوزم ز آه و ناله خویش  
بحرف آمد لب از خویش رفتم

نهم چون عشق‌ری بر تارک خود  
اگر واصل بپاپوشت شوم یار



بروز عید گریان می‌کنم یار  
خیالت را در این روز مبارک  
دلَم از درد و داغَت لاله زار است  
پس زانوی نومیدی نشسته  
به هجران تو ای یوسف‌وش من  
اگر چه پیش رو دارم خطرها  
چو در عید صیام عیدی نکردی  
کسی نگرفت مزدورم به کابل  
سرم گرچه ز دست تو شکسته  
اگر راهم دهی روزی به باغَت

به عیدم از تو افغان می‌کنم یار  
میان دیده مهمان می‌کنم یار  
اتاق خود چراغان می‌کنم یار  
تماشای گریبان می‌کنم یار  
صبر چون پیر کنعان می‌کنم یار  
سپرد خود به قرآن می‌کنم یار  
طوافت عید قربان می‌کنم یار  
سفر به ملک ایران می‌کنم یار  
بپای غیر تاوان می‌کنم یار  
گل پر جیب و دامان می‌کنم یار

عیادت گر نمایی عشق‌ری را  
فدای مقدمت جان می‌کنم یار



فدای چشم نمناکت شوم یار  
نگفته واقفی از حال زارم  
اگر چه از ادب بسیار دور است  
روم بر دامن صحرا چو مجنون  
مرا منظور کن در باغبانی  
ز هجرت تلخکامی شد نصیبم  
قدت اندازه گیرم با رگ جان

جگر خونی چرا خاکت شوم یار  
بلاگردان ادراکت شوم یار  
غبار دامن پاکت شوم یار  
برهنه پایخن چاکت شوم یار  
دفن در سایه تاکت شوم یار  
فقیر چرس و تریاکت شوم یار  
اگر خیاط پوشاکت شوم یار

مکرر عشق‌ری بایار می‌گفت  
جگر خونی چرا خاکت شوم



ز بس پرهیز بسیار می‌کنی یار  
به خیرت هرچه گویم میزنی دو  
مرا در بزم خود پیش رقیبان  
نمی‌باشی شبی در خانه خویش  
گناه من چه می‌باشد خدا را  
ز بی پروایی مینای دلم را  
دلت از کابل ما شد گرفته  
شوی حاکم بپامیر بدخشان  
اگر مانع شوم از سینمایت  
بخانه نیم شب از صحنه آی  
برت آب‌جوش آوردم ز قندهار

بسایه باغ نازت عشق‌ری مرد  
تو با اغیار بیتو می‌کنی یار



تو کلت علی‌الله می‌روم یار  
چرا نالم ز گرمای مدینه  
گذر افتد اگر در شهر مصرم  
به شاه نقش‌بندم اعتقاد است  
روان کوهکن شاید ببینم  
روان گردیده سیلاب سرشکم  
به مروارید دندانت اسیرم  
چو من عزم سرکویت نمایم  
تماشا می‌کنم وادی به وادی  
بدست خود ندادی رویمالت

ز یثرب سوی بطها می‌روم یار  
بسایه باغ خرما می‌روم یار  
به نی‌بست زلیخا می‌روم یار  
خدا خواهد بخارا می‌روم یار  
چو رگ در بین خارا می‌روم یار  
چو خس بر روی دریا می‌روم یار  
پی لولوی لالا می‌روم یار  
تو گویی تور سینا می‌روم یار  
به دامن‌های صحرا می‌روم یار  
من از جیب تو بالا می‌روم یار

تو باشی شمع بالین عشق‌ری را  
شب‌ی کز روی دنیا می‌روم یار



دلم تنگ است غوغا می کنم یار      صدای خویش بالا می کنم یار  
بیادت چشمه سار دیده خود      روان مانند دریا می کنم یار  
اگر مطلوب اشعارم ندانی      برایت شرح و معنا می کنم یار  
به هر قیمت که باشد خواهش تو      دل خود با تو سودا می کنم یار  
ز غم هایت به شهر آورده ام تنگ      چو مجنون رو به صحرا می کنم یار

تویی از عشق‌ری آزرده بی جا  
شکایت‌ها به هر جا می کنم یار



نه من چین و نه جاپان می روم یار      مزار مرد شاهان می روم یار  
بسیر لاله‌های نوبهاران      بدشت خواجه الوان می روم یار  
بود حج مساکین تربت شاه      زیارت چون غریبان می روم یار  
به امیدی که گردد مشکلم حل      حضور مشکل آسان می روم یار  
اگر فرمایشی باشد بفرما      که در خلم و سمنگان می روم یار  
بدور روضه باشد چار چراغی      بگل گشت گلستان می روم یار  
شود چون دور روضه جشن عالی      تماشای چراغان می روم یار  
کشش دارد جناب شاه مردان      که با امر و بفرمان می روم یار  
فقیر و عاشق و خانه بدوشم      نه سر دارم نه سامان می روم یار  
به شهر بلخ گر افتد گذارم      سر برج عیاران می روم یار  
دلم از دیدن البرز بالد      بمارمل و به شادیان می روم یار  
به هجده نهر ترکستان بگردم      ز آقچه تا شیرغان می روم یار  
بمن هم‌پر بود در تسمه بازی      دکان فیض الله خان می روم یار

چو دارد عشق‌ریت داغ بسیار  
غزل خوانده بگریان می روم یار



چرا بسیار کاهش می‌کنی یار  
دریغ از تو نکردم هیچ شی را  
چرا من را دهی هر لحظه دشنام  
جمالت رنگ دیگر می‌نماند  
به صنف ماهرویان گر می‌روی  
ز کویت پا نگیرم تا حیاتم  
ز دست عشق‌ری در پیش هرکس  
چه بد کرده که نالش می‌کنی یار



بروز مرگ من گریان مکن یار  
درین بازار آثارم نیابی  
جگر خونم که رویت را ندیدم  
چو باشم بین قبر تنگ و تاریک  
به نزد تو خدا داند کم استم  
ز امرت سرکشی گرچه ندارم  
ز عشقت سوختم برباد رفتم  
بدور قامت بسیار گشتم  
ز بعد مردنم حرمان مکن یار  
سراغ من ز هر دکان مکن یار  
چه می‌پرسی ز من پرسان مکن یار  
به پیشم یاد از زندان مکن یار  
زیادتر یاد از زندان مکن یار  
ز پا افتاده ام فرمان مکن یار  
زیاده تر مرا ویران مکن یار  
مرا زین بیش سرگردان مکن یار  
دوباره عشق‌ری بایار می‌گفت  
بروز مرگ من گریان مکن یار





تویی قمری منم زاغ سیه پر  
بود بین من و تو فرق بسیار  
اگرچه نسبتی باتو ندارم  
بظاهر فرق دارد صورت ما  
بچهره، هیچکس مانند کس نیست  
اگر خلقت همه یکرنگ بودی  
بدنیا هردمی تبدیل رنگست  
بذلت مانده ام از بی سوادى  
مبین سویم که من سویت ببینم

منم شارو تو می باشی کبوتر  
که من ابرم تویی خورشید انور  
مگر یک خون بود بین دو پیکر  
بباطن جمله می باشد برابر  
کشیده این چنین رسمی مصور  
نمی شد فرق بین سنگ و گوهر  
ز نیرنگش چرا باشی مکدر  
نگشتم لایق چوکی و دفتر  
تغافل کن دمی ای شعله پیکر

ز ترمیم عشقری صرف نظر کن  
نیرزد پوستین تو به استر



به افسوس و بحرمان گشته بی یار  
ندامت در دلت بسیار داری  
تو بودی همچو صبح عید روشن  
سیه پوشیده بی از غم سراپا  
بهرجا روز و شب افسانه تست  
شنیدم روز و شب داری تپایش  
میان گلشن خود خار گشتی  
دلت از غصه و غم داغ داغ است  
بعالم آشکارا کردی خودرا  
یار تو ماموری که با دردت بسازی  
ندانستی چو قدر وصل ما را  
ز چشمت اشک می بارد شب و روز

ز کردارت پشیمان گشته بی یار  
چو زلف خود پریشان گشته بی یار  
کنون شام غریبان گشته بی یار  
بحسنت کافرستان گشته بی یار  
پرآوازه بدوران گشته بی یار  
مثال ماهی بریان گشته بی یار  
بدوش خویش تاوان گشته بی یار  
شکر گویم چراغان گشته بی یار  
ز من روپوش و پنهان گشته بی یار  
که بی دارو و درمان گشته بی یار  
دچار درد هجران گشته بی یار  
ز غم سر در گریبان گشته بی یار

غرض هرگز نباشد عشقری را  
ز یار خود گریزان گشته بی یار

سر گرفته است کار من امروز  
حرف قتل‌م سپید خواهد شد  
می‌زند چرخ از جفای کسی  
داغ و دردی که بار خاطر بود  
طالع و بخت خویش را نازم  
خار حسرت شد آرزوهایم  
پخته شد اعتبار من امروز  
سرخ پوشیده یار من امروز  
سوی گردون غبار من امروز  
آمد آخر بکار من امروز  
یار شد سردچار من امروز  
سرکشید از مزار من امروز  
بر سر راهش عشق‌ری مردم  
ختم شد انتظار من امروز



هرچه داری وفا نداری یار  
گشته ام عمرها بدور سرت  
عاشقت زنده جاودان ز چه روست  
اولت صلح و آخرت جنگ است  
داری رفتار با شرنگ چرا  
همچو آینه پیش روی توام  
سایلی را ز درگهت رانی  
خاک راهت شدم نمی‌بینی  
داری بر عالمی رواداری  
بی‌نیازی تو از غرور حسن  
از فقیران کناره می‌گرددی  
میل با آشنا نداری یار  
سری همراه ما نداری یار  
گر تو آب بقاننداری یار  
بخدا انتها نداری یار  
گر تو ناز و ادا نداری یار  
هیچ صدق و صفا نداری یار  
رحم بر بینوا نداری یار  
نظری پیش پاننداری یار  
لیک بر من روا نداری یار  
بکسی التجا نداری یار  
خبر از بوریا نداری یار  
یا مگر در مقام صلح کلی  
حرف چون و چرا نداری یار



می‌نمایی اگر جدایی باز  
تویی بر من مثال عمر عزیز  
من ندارم امید یاری تو  
داغ گشتم ز داغ روی کسی  
بخدا می‌شناسمت زاهد  
گفت یارم که روی ننمایم

عشق‌ری دلبرم غضب‌آلود  
گفت در بزم من نیایی باز



بر آفتاب طعنه زند روی او هنوز  
بیگانه وار چشم وی است آشنای من  
گویند طوی لیلی و مجنون به محشر است  
گویند خون ناحق فرهاد می‌چکد  
شد قرن‌ها که کوهکن از بیستون گذشت  
جان و جهان بکفه یوسف نهاد عشق  
هرچند ما و یار به پیری رسیده ایم

آیا چه دیده عشق‌ری زان یار بی‌وفا  
مانند کعبه طواف کند کوی او



بسته ای ز نار ایدل اهل ایمانی هنوز  
خط مشکینت دمیده ای لب رنگین یار  
نیست بر حال خراب من ترا هرگز نظر  
همچو برق آیینه رویی از دکانم تیر شد  
نقش پا گشتی رقیب اما غرورت کم نشد  
چارده علمی که می گویند دانم خوانده ای

باوجود بت پرستی‌ها مسلمانی هنوز  
در تلون رشک صد یاقوت رمانی هنوز  
یا تغافل می‌نمایی یا نمی‌دانی هنوز  
دیدۀ نادیدۀ من دارد حیرانی هنوز  
حاکم فرمان‌روای شهر کاشانی هنوز  
از چه باعث زهدا غول بیابانی هنوز

آفرین بادا ترا ای عشق‌ری پی زنده دل  
پیر گردیدی و در بزم جوانانی هنوز



گل بر یخت در سر جاکت زده ای باز  
شادم که پس از مدت چهل سال بخوابم  
این نامه رنگین تو بر نام که باشد  
انگور تو کی خورده ام ای صاحب این باغ  
پان بر لب و پودرخ و سرمه بچشم  
صد طعنه به افراد رسانیدی بگویشم  
از خوگری ای شوخ بجل‌باز برویم

رومال عرق‌پاک بواسکت زده ای باز  
یک حرف بصد ناز و نزاکت زده ای باز  
یک مهر خصوصی سر پاکت زده ای باز  
ما را ز چه با نودۀ تاکت زده ای باز  
با پسته و بادام و بناکت زده ای باز  
با تان ولی و سرگم و راکت زده ای باز  
با موزه و مهمیز پر اکت زده ای باز

ای عشق‌ری از وضع تو بوی خنک آید  
خود را ز چه بر حال فلاکت زده ای باز



ختم گردیده گر سخن گپ ساز  
کشته می‌شی صدا بلند مکن  
داده‌ای دل بحلقه زلفی  
ضعف دل داری حیدری دایم  
گذرت گرفتند به میخانه  
از مسلمانی گر شدی خسته  
کس ز اجداد تو نمی‌پرسد  
یک غزل روز و یک غزل شب ساز  
گوشه گیر و خویش را خپ ساز  
صبر بنما به نیش عقرب ساز  
چند روزی به سیب غبغب ساز  
جام و مینای خود لبالب ساز  
بهر خود تازه دین و مذهب ساز  
بگذر از نسب به منصب ساز  
طبع دیوانت عشق‌ری خواهی  
غزل و بیت خود مرتب ساز



از محبت در جهان امروز یک نام است و بس  
ممتحن گر امتحان گیرد ز روی راستی  
نیست راحت بگذر از این طمطراق زندگی  
سعی و کوشش می‌نماید لیک ره پر لغزش است  
شور این هستی که می‌بینی برای نیستی است  
دردسر خود را مده گر صاحب معناسستی  
شیخ شهر ما ندارد یادگار دیگری  
گرچه عمری شد که دامن از علایق چیده ام  
لاف عشق این هوسناکان همه خام است و بس  
این گروه کامیابان جمله ناکام است و بس  
خاک گردید ایدل که زیر خاک آرام است و بس  
بنده بیچاره در هرگام الزام است و بس  
این همه آغازها تمهید انجام است و بس  
مقصد علم دو عالم در الف لام است و بس  
یا تیمم یا وضوی چار اندام است و بس  
هرکجا پا می‌گذرام حلقه دام است و بس

دل نبندی عشق‌ری با رنگ‌های دل‌فریب  
کاین همه نیرنگ‌ها نیرنگ اوهام است و بس



زین پرسیدنم نباشد گناه من کو خطای من چه  
بس—گرانی و تندخویی ز بزم رفته نگارم امروز  
پس از زمانی به عیش و عشرت نشسته بودیم با رفیقان  
وزید باد خزان قسمت تکید برگ و بهارم امروز  
امیدوارم که شاه‌مردان نظر نمایند بحال زارم  
که دل گرفته ز شهر کابل روان بسوی مزارم امروز  
به آستان تو سر نهادم بره‌گذار تو خاک گشتم  
ازین فزونتر چه می‌نمودم که داری عار از غبارم امروز  
ز خاطر تو چها شنیدم من از خجالت چها کشیدم  
نمانده جاه و جلال بر من بگوشه‌ خاکسارم امروز  
به بی‌نوابی و نامرادی بعین غربت هلاک گشتم  
که می‌رساند خبر ز مرگم بدوستان دیارم امروز  
ز بعد مردن بخاکم آبی نمایی افغان ندارد حاصل  
اگر ببوسی ز قدردانی نشان سنگ مزارم امروز  
کناره‌تر شوز من عزیزم رسد مبادا برایت آسیب  
ز فرقت آتشین عذاری ز پای تا سر شرارم امروز  
پر از کثافت فتاده جسمم بروی میدان بی‌وقاری  
دریغ و دردا که یوسف جان کناره گشت از کنارم امروز  
برده خوبان ز من دل و دین نمانده چیز دگر برایم  
ز بس برآمد ز بخت واژون بدان‌های قمارم امروز  
الهی بر من بده زیبایی که شکر آنرا ادا نمایم  
به گلعذاری بهم نشسته به صحن این مرغزارم امروز  
بود معطر مشام جانم که مرغ روحم بخویش بالد  
ز لعل شرین ماهرویی رسیده دود سیگارم امروز  
به پیکر لاغر نحیفم نمانده یک قطره خون نثاری  
شد احتیاج حنای هندی خضاب دست نگارم امروز  
نگه نکرده سوی دکانم جواب ناگفته بر سلامم  
چو باد مرم‌گذشت از من بسرعتی شهسوارم امروز

غریب شهر و دیارت امتم متجن و قابلی ندارم  
بساز جانا ز روی یاری بدوغ و نان جوالم امروز  
بزندگیم نکردی یاری ز بعد مرگم چه اشکباری  
چه سود برمن که شیر و شکر بسازی لوح مزارم امروز  
ز درد و داغ و غم محبت اثر بجوشد ز ناخن من  
برقصی آید به حجره زاهد ز نغمه‌های دوتارم امروز  
بدامن سبز کوهساران بسوی صحرا و دشت و هامون  
بدلربای شکاری خود جستجوی شکارم امروز  
چه داری جانا به عشق‌ریت که نی بخوانیش و نی برانیش  
ازین ادای نو نزد خوبان خجالت و شرمسارم امروز



پیکر آن ماه سیما نقره‌ خام است و بس  
هر نفس دورش که می‌گردم بصدجان و جگر  
واصل بزمش نگردیدم من از کم جرئی  
حرف اگر پی‌ پرده گویم مغز بادام است و بس  
بر لب آن شعله پیکر حرف دشنام است و بس  
دید و وادید من و یار از لب بام است و بس

تا توانی می بنوش و می بنوشان عشق‌ری  
حاصل این زندگانی گردش جام است و بس



در عالم کثرتی بکثرت می‌جوش  
مجبوری کنون که در سر بازاری  
بسیار ضرر ز خمر با من برسید  
خواهی که تو در پردهٔ عفت باشی  
در دور حیات خود پریشان نشوی  
از حال سخنوران اگر آگاهی  
با مردم دردمند گستاخ مباش  
جایی که ستاده ام ببیند نه ستد  
با داغ بتان اگر بسازی چندی

چون واصل وحدت شوی می‌باش خموش  
هرچیز فروش لیک خود را مفروش  
گویند که می‌بنوش زنه‌ار منوش  
بیرون نروی ز خانه ات بی‌سپوش  
این پند اگر کنی تو آویزهٔ گوش  
سودت ندهد حدیث افسانه دوش  
مخراش دل دل‌شده‌گان را بخروش  
از بسکه رمد ز من بوحشت آهوش  
سر تا قدمت عشق بسازد گلپوش

در جیب خود عشقری اگر سرپیچی  
مقصود تو سر برآورد از آغوش



نگارا لباس قشنگ تو خوش  
مباد از پای تو مهمیز دور  
شکار تو ای دلربا خوش‌نماست  
بدستت سر سرکشان بسته باد  
بعشاق مسکین ز روی ادا  
ترا بزم عشق بود جاودان

قد و قامت شوخ و شنگ تو خوش  
خرامیدن با شرنگ تو خوش  
سگ و باز و تیر و تفنگ تو خوش  
دل دلربایان بچنگ تو خوش  
لت و چوب و دشنام و سنگ تو خوش  
الهی همیشه ترنگ تو خوش

چرا عشقری را ز روی وفا  
نگفتی که بیت جفنگ تو خوش



بگذر ز خواهشات رضاجوی یار باش  
از سات و بات و فیشن و آرایش گذر  
لیلی وحشی اگر ز برت دل ربوده است  
از آرزو و خواهش بی‌جا کنار شو

هر امر بر سرت که نماید تیار باش  
عجز و نیاز پیشه نما خاکسار باش  
مجنون صفت برا ز وطن بی‌دیار باش  
گر بار عشق می‌کشی بیکار و بار باش

بر دوری تو یار اگر شاد می‌شود  
تا می‌توانی عشقری از وی کنار باش





رمیده آرزوهایم ز آغوش  
سراپا سوختم در آتش عشق  
بهای یک نگاهت جان نهادی  
رقیب داد دشنامم شنیدی  
ببردن چون شوی شاد از چناغم  
بناگوش کسی آمد بیادم  
ندارم در جهان سرپوش و پاپوش  
مگر ماندست طبعم خام و نیم‌جوش  
سرم قیمت باین اندازه مفروش  
به ایمائی مرا گفتی که خاموش  
ترا یاد و مرا باشد فراموش  
سحر از شش جهت یک باره زد جوش

نبینم عشق‌ری هرگز زوالت  
که می‌سازی عجب اشعار پر جوش



تا چند زخم پینه الهی چپن خویش  
یک توشک مستعمل چرکین که مرا هست  
عمریست که گردیده ام آواره غربت  
با یار بیک کاسه نشستن نتوانم  
مرغ دل من صید نمودست نگاری  
ناکامی دلدار خیر دارم از آن است  
تاجک بکند رقص بدن‌بوره و سازنگ  
در باطنت انوار طهارت بفزاید  
صدبار دگر مالک اگر زنده بگردد  
در طفلی نخوردست حق غیر محمد  
چون سیب دلی را بنما زینت دستت  
از بسکه شده پاره نیابم یخن خویش  
در بخچه نهادیم برای کفن خویش  
با دست تهی چون بروم در وطن خویش  
گم می‌کنم از کم‌دلی راه دهن خویش  
در حلقه گیسوی شکن در شکن خویش  
دعوت نمودست شبی ممتحن خویش  
افغان پسران دول\* زنند بر اتن خویش  
گر پاک و صفاسازی لباس و بدن خویش  
یوسف نکشد باز ز چاه با رسن خویش  
از سینه بی‌شیر مکیده لبن خویش  
اندازی تو تا چند بچاه ذقن خویش

در مجلس‌ت ای عشق‌ری تسخیر عجیبی است  
داری تو مگر جادوگری در سخن خویش



حاصل نشد ز وصل تو کامم هزار حیف  
صبحم بدرد و داغ فراق ت بسر رسید  
از درد دوری ات قلم از دست من فتاد  
فکر و خیال خشک و تر دیگرم نماند  
عنقا خطا نخورد ز دام محبتم  
بی قسمتی ببین که ازان لعل آبدار  
بدنام شد به عشق تو نامم هزار حیف  
روشن نشد ز روی تو شامم هزار حیف  
ننوشته ماند خط و پیامم هزار حیف  
یکباره سوخت پخته و خامم هزار حیف  
لیکن نشد غزال تو رامم هزار حیف  
دشنام شد جواب سلامم هزار حیف

بی بهره از نسیم گلستانم عشقوری  
در جوش نوبهار ز کامم هزار حیف



گشتم دچار گردش دوران کمک کمک  
با خنده خنده عشق بمرگم دچار کرد  
از ننگ و نام و پرده ناموس من مپرس  
شد سالها که گل شده شمع مزار من  
شیرین لبی که قیمت خود جان نهاده بود  
شور جنون عشق مرا عاقبت کشید  
از سرگذشت خار مغیلان کمک کمک  
کارم رسیده است بیایان کمک کمک  
رسوا شدم ز دست نکویان کمک کمک  
رفتم مگر ز یاد عزیزان کمک کمک  
خط کرد نرخ بوسه اش ارزان کمک کمک  
مجنون صفت بسوی بیابان کمک کمک

فرهادوار عشقوری در بیستون غم  
کندم جگر بناخن و دندان کمک کمک



غزل سازم غزل می سازم هر رنگ  
کسی آیا خبر دارد ندارد  
غزل سازم غزل می سازم هر رنگ  
کسی آیا خبر دارد ندارد  
فضای آسمان بر دیده ام تنگ  
نگردم نشه از این ساغر بنگ  
غزل سازم غزل می سازم هر رنگ  
کسی آیا خبر دارد ندارد

بگریه عشقوری باشد مفادی  
که آب دیده از دل می برد زنگ



راست بودم من زمانی گشته ام حالا کجک  
همچو برگ بید می لرزد ز سر تا پای من  
تارسی همراه من حرف و سخن زن تاجکم  
در جوانی صورت زیبای دلکش داشتم  
مهربانی کرده پرسیدی ز من اصل و نسب  
عشقری از خرخر خاریدنم پرسان مکن  
خواب از چشمم پریده امشب از دست خسک



حوض گل و شکوفه گل و آبشار گل  
اکنون که از تصرف بیگانه شد خلاص  
هرکس که زان محاصره آزاد کرده اش  
گر آب رفته باز بجویش نمی رسد  
صرف نظر ز منزل ویران چرا کنم  
در دست تربیت اثر و فیض دیگر است  
عمریست انتظار ترا می کشم  
آن خاک توده باز چو باغ حرم شده  
بالاتر ماست که دارد هزار گل  
ای باغبان هر آنچه توانی بکار گل  
تا حشر نام او نکند کردگار گل  
می شد چراغ خانه بالاتر ماست گل  
هرگز کسی نکرده چراغ مزار گل  
رنگ دگر کشد ز نسیم بهار گل  
بیا چیدست چشم من برهت صد قطار گل  
از هر کنار سرزده با افتخار گل  
تنها بچشم عشقری خوبان عزیز نیست  
یعنی که هیچ جا نبود بی وقار گل



رفتم بچمن تا که بگیرم خبر گل  
گلچین چو خبر شد ز نفاق من و بلبل  
بر خویش گر آتش نزده گرمی رنگش  
بلبل ز حسد بسکه باو گفت مرا بد  
بلبل صفت عمریست بصد ناله و آهم  
یک روز به گلخن خبر ما نگرفتی  
هرچند که از باغ رود تا سر بازار  
بلبل نتواند که شود همسفر گل  
شد جنگ میان من و بلبل بسر-گل  
آمد به فراغت ز چمن برد زر گل  
داغ از چه فتادست بروی جگر گل  
چون خار شدم خیر به پیش نظر گل  
جز حسرت و افسوس نچیدم ثمر گل  
ای آنکه ترا جاست بزیر چپر گل  
بلبل نتواند که شود همسفر گل  
بلبل چو گل روی ترا دید بخود گفت  
حقا که چنین رنگ ندارد پدر گل



مزن انگشت بر داغ دل من  
بیاد روی تو باشم شب و روز  
ز دنیا جانب عقبا پریدی  
فراموشت نخواهم کرد یکدم  
لب و دندان تو چون آیدم یاد  
دل من می شود کنگال کنگال  
دلم سوراخها دارد چو غریبال  
دهم خیرات بر نام تو هر سال  
مرا ز غم نمودی بی پر و بال  
بدنیا زنده باشم گر دو صد سال



بخود بالیده می کردم تماشا  
بدوران حیانت شاد بودم  
نشان پاک دامنیت این بود  
خدا داند که آن ساعت چه دیدم  
ز حال عشق‌ری پرسیدنت چیست  
الف بودم ز غم گردیده ام دال  
چو می کردی تو با یاران والیببال  
به عیش و نوش با ساز سر و تال  
نبود هرگز سروکارت به ارذال  
که پوشاک تنت را برد غسال



بغیر از آستانت جا ندارم  
بغیر از آبشار دیده خویش  
خموشم کرده چشم سرمه سایی  
بجیب کنده ام چشمت ندوزی  
بدوش افکنده ام کهنه گلیمی  
مکن ای باغبان تعریف سروت  
بدنیا منزل و ماوا ندارم  
تماشای دگر دریا ندارم  
فغان و شور و واویلا ندارم  
که من سیم و زر دنیا ندارم  
چو زاهد بقچه کالا ندارم  
هوای آن قد و بالا ندارم

بت من سیم و زراز من نخواهی  
گریبم دولت دنیا ندارم



تا که یاد ابروی آن ماه سیما می‌کنم  
غنچه‌های گل بچشمم قوغ آتش می‌خورد  
بر سر راه تو آخر می‌زنم نی بست عشق  
آب را گفتم چرا سر میزنی بر سنگ  
ای پریرو گر خریدار دلم گردیده‌ای  
سال‌ها شد من نمک پرورده عشق تو ام

این چنین بیت بلند تازه انشاء می‌کنم  
بی‌رخت گر جانب گلشن تماشا می‌کنم  
هرچه بادآباد تقلید زلیخا می‌کنم  
گفت ماتم فرهاد دارم شور و غوغا می‌کنم  
جان خود را هم سر زلف تو سودا می‌کنم  
چشم خود را کی بروی دیگری وامی‌کنم

یک سخندانی نسنجید عشق‌ری حرف مرا  
کاین قدر دراز کدامین بحر پیدا می‌کنم



در بیاض چشم خود تصویر شیرین می‌کشم  
روزگاری شد که بر یاد درگوش کسی  
در جوانی قامت خم گشته می‌دانی چرا  
می‌روم از خود بیاد سرو بالای کسی  
من ندارم فرش دیگر از برای مقدمت  
تا بکی باشد کف پای تو محتاج حنا  
آخر از عشق بتان شد پیشه ام صورت‌گری  
بسکه فکر گشته محو دور دامان کسی

عشق‌ری را کشته ترکان اینقدر پی برده ام  
می‌سر از بوم و بر خمیاب و فرقین می‌کشم



افسوس که جان دارم و جانانه ندارم  
عمریست که بی‌پا و سر و خانه بدوشم  
از بی‌سر و سامانی من هیچ مپرسید  
از کوچه گذشتی و صلای تو نکردم  
در حلقه گیسوی تو عمریست اسیرم  
یعنی که جوان بازم و قشخانه ندارم  
جز دیده و دل ساغر و پیمانہ ندارم  
دیوانه ام و گوشه ویرانه ندارم  
ای شوخ نرنجی بخدا خانه ندارم  
پروای دگر الچک و زولانه ندارم

در روی جهان تا که مرا نام و نشانیست  
افسانه عشقم دگر افسانه ندارم



زلیخاوار دیشب قصه میخانه می گفتم  
ز کیف گردش چشم خمراآلود بیمارش  
نرنجد خاطرت ای آشنا کز بیم رسوایی  
نمی گردید دور این چراغان جهان دیگر  
بزلف یار شاید قصه می کرد از زیان من  
ز گردش های چرخ اکنون عزیزی رفته از یادم

دو روزی در سرای دل ز روی عاریت بودند  
بتان را از گمان خویش صاحب خانه می گفتم



تا من اسیر حلقه آن گوش گشته ام  
سر تا بپای من بغم و درد مبتلاست  
از بسکه عرض حال مرا کم شنید یار  
شد عمرها که یاد نکردی بنامه ام  
مال و زر و سرم همه خیرات یار شد  
منظور پاکدامنیت نیستم هنوز  
از بار نام و ننگ سبک دوش گشته ام  
یعنی ز داغ عشق تو گلپوش گشته ام  
در گوشه نشست و خاموش گشته ام  
شاید ز خاطر تو فراموش گشته ام  
در زیر چرخ بی سر و سرپوش گشته ام  
آیینه وار گر چه نمودپوش گشته ام

از بسکه عشقری سخت پر اثر بود  
زین شعر آبدار تو بیهوش گشته ام



بی یار و بی دیار فوج علم ندارم  
از بسکه بی سرانجام افتاده کار و بارم  
عرض نیاز خود را سوی تو می‌نوشتم  
در عالم گدایی اسکندریست کارم  
دائم بکوی غربت درد و الم زیاد است  
عاشق شدم زمانی کز مفلسی بجانم  
زند قمارباز و صوفی عشقبازم  
چون زاهدان مفسد طومار و دم ندارم  
پامال و خاکسارم جاه و حشم ندارم  
بتخانه ساز کردم لیکن صنم ندارم  
ای دلربا نرنجی دست قلم ندارم  
آیینۀ دلم بس گر جام جم ندارم  
چون همره ام تو باشی یک ذره غم ندارم  
آن شوخ پول خواهد من یک درم ندارم  
چون زاهدان مفسد طومار و دم ندارم

در هند دلربائی با عشق‌ری چه خوش گفت  
عاشق بروی من شو جور و ستم ندارم



تا که یاد گل‌رخان شهر کابل می‌کنم  
هر سحر یاران بیاد روی گلفام کسی  
نامید از دیدن جانان نیم تا شام مرگ  
طالع و بختم ز بس رفتست در خواب سمور  
پیر گردیدم دوتا شد پیکرم لیکن هنوز  
کاسه‌های زهر هجران را تناول می‌کنم  
در گلستان می‌روم تقلید بلبل می‌کنم  
کی چراغ انتظار خویش را گل می‌کنم  
با ترقی هر قدر کوشم تنزل می‌کنم  
همچو مینای می از شوق تو قلقل می‌کنم

تا نداند دیگری از رمز عشقم عشق‌ری  
یار را هر جا که می‌بینم تغافل می‌کنم





پیک فرهادم خبر از بیستون آورده ام  
ارمغان دیگری لیلی وشم از من مخواه  
لاف زد از همسری با کاکلت دی در چمن  
دوستان بر مطرب و ساقی نباشید انتظار  
نیست آسان دامن دلدار آوردن بکف  
دلربایم گفت سوغاتم چه آوردی ز هند  
ای پری از من نرنجی نابلد بودم بقاف  
عشقری را همره خود رهنمون آورده ام



من ضرب تیغ ابروی نازت شمرده ام  
نی خون بدیده دارم و نی آه در جگر  
هر ناز و هر ادا بسرم می کنی بکن  
روزی بیا برای تلافی بخاک من  
بر من حرارت تب و تاب جنون نماند  
جانا چرا به شخص دگر ناز می کنی

گرفت عشقری ز درت بدگمان مشو  
دل زیر پای تست دگر جا نبرده ام



مجنون صفت بناله و فریاد می‌روم  
من صید نیم بسمل از یاد رفته ام  
بی‌قسمتی بین به ادایی که یار من  
روشن نشد چراغ امیدم بشام مرگ  
شد سال‌ها که قامت سروش ندیده ام  
تیر نگاه او دلم می‌رسد چو برق  
هردم شهید و بی‌کس و بی‌خانمان شدم  
استم بجان غلام دل‌گل‌پرست خویش  
از مه‌وشان کابلی آزرده خاطر  
یارم اگرچه نیست و لیکن بکوی او  
بی‌سیم و زر چو سیم‌بری یار من نشد  
حاجات من به هیچ زیارت روا نشد  
جائی نموده ام درک یار باوفا

دانستم عشق‌ری پی خوبان فتاده‌ای  
از خاطرت بملک پریزاد می‌روم



دیربست ترا ای گل خودروی ندیدم  
چون آب روان عمر به هجر تو بگذشت  
همتای تو پیدا نشد از هیچ دیاری  
گشتم بسراغ و درکت بلخ و بخارا  
چون کاکل مشکین تو ای ترک ختایی  
یک ذره ترا نیست نشانی ز محبت  
شهنامه کند ختم بیک نیم‌نگاهی  
بسیار نظر در کمر یار فگندم  
ذرات طلا دارد همین رود سرشکم

بالای گلیم غمت ای عشق‌ری ساز است  
یعنی شب مرگ تو کم از طوی ندیدم



خراب و خسته و رنجور و زار و لاغر عشقم  
اگر گردد همان مرزاپسر سردفتر عشقم  
بمیدان نبرد خوب رویان سنگر عشقم  
برسم و راه عشق و عاشقی سوداگر عشقم  
اگرچه ژنده پوش فقرم اما خاور عشقم  
که عمری در صف رندان بی پروا پر عشقم  
که بهر دردمندان محبت مفلر عشقم  
که قدر من شناسی در دو عالم گوهر عشقم  
نگردانی الهی بی نصیب از کوثر عشقم

ز بیداد نکورویان مریض بستر عشقم  
حساب درد شبهای جدایی پاک می گردد  
سنانم خنجرم توپم تفنگم برچه نیزم  
بکوی دلبران دل برده داغ و درد میارم  
میان بزم رندان روشنی و گرمی اندازم  
نبینی در لباس پارساییها مرا زاهد  
غل و زنجیر زندان با زیان حال می گوید  
بجیب خود فرور فتم ز دل این نکته بشنیدم  
ز مشروبات دیگر خیر اگر کامم نشد شیرین

دل من عشق‌ری چون دانه اسپند می سوزد  
میان مجمر بزم بتان خاکستر عشقم



دادم زکات مال و گرفتم قلنگ هم  
خوردست موریانه و بگرفته زنگ هم  
صد داغ بر سرش بود از ضرب سنگ هم  
کز مال و سرگذشتم و از نام و ننگ هم  
مثلت نیافتم بخدا در فرنگ هم  
لعل لبش بمن زده بسیار رنگ هم  
ناخن شیر روید و خشم پلنگ هم  
زنار بسته کردم و خواندم گرنگ هم  
طبع کلفت دارد و وضع دبنگ هم  
کردم سراغ گرچه بکام نهنگ هم  
در عین صلح می زنی الفاظ جنگ هم

صاحب اساس بودم و گشتم ملنگ هم  
آینه شکسته ما را که می خرد  
فرهاد را مگو که بیک تیشه مرده است  
دیگر ترا بمن چه سر آزمایش است  
سر تا پای جرمن و پاریس کافتم  
تنها مرا فریب ندادست چشم یار  
از کشت و کار اهل محبت بهر زمین  
آن برهنم پسر نشود رامم از چه رو  
در حیرتم چه وصف نمایم رقیب را  
دردانه که می طلبیدم نیافتم  
من سوختم ز شیوه گرگ آشنائیت

منظور نیک و بد بود آثارم عشق‌ری  
بیت سلوک دارم و فرد جفنگ هم





بیا بیا که جگرخون و بی‌قرار تو ام  
بیا شبی ز کباب دلم بکن افطار  
ندانم از چه سبب عمرهاست می‌سوزم  
بده زکات شکریاره لب‌ت بر من  
ز من برای خدا سیم و زر دگر مطلب

ز تار و بود هوا عشق‌ری چه می‌بافی  
درین هوس‌کده حیران کار و بار توام



عمری شده کز عشق رخت بیمارم  
راز دل خود با تو چسان خواهم گفت  
خالی چو ز جلوه ات ندیدم جائی  
ای دیده من تو بدرفیقی نکنی  
چون ژاله و باران بسرم می‌بارد  
در چشم کسان و ناکسان بزم‌ت  
بر دعوی عشقم اگر تویی شاهد من  
از جور تو خاطر من نرنجد گاهی

عمری شده عشق‌ری که در صنف بتان  
من عاشق این شوخ‌پری رخسارم



پی آن آهوی رم کرده بی جا کوه بکوه گشتم  
دل گم گشته ام از کوجه زلفش نشد پیدا  
نشد پیدا نهالی همسر سرو قدت جانا  
ز سر تا پای من آخر چراغ داغ روشن شد  
بخاک خود تیمم کرده می رفتم بکوی او  
کشود آینه بر رویم در صد خودنمایی را  
نبودم واقف از کشتی و کشتی بان درین دریا

مپرس ای عشقری از باعث رسواییم دیگر  
که من از اختلاط ناکسان بی آبرو گشتم



همان ساعت که از بزم وصال دور گردیدم  
ز بس خوردم پیاپی تیرمژگان نکویان را  
ندارم قیمت و قدری اگر در چشم بی دردان  
هم آواز شکست چینی دل در جهان نبود  
خدایا چون زمانی جلوه ات افتاده بود  
فغان و ناله زارم روان بخش و دل انگیز است

برآمد عشقری در عسکری چون قرعه پشکم  
چو بودم بی دیار و یار نامنظور گردیدم



از لعل گذشتم لب دلدار گرفتم  
صدبار شدم کشته بان خنجر مزگان  
آسان نشماری بکف آوردن زلفش  
صد تیشه زدم تا که یکی کارگر افتاد  
یوسف‌وشی از کوچه خود داد مرا کوچ  
در عشق تو بی‌نشه نمی‌شد گذرانم  
این دیده نادیده من روی تو کم دید  
با آنکه سر راه تو بسیار گرفتم

بود عشق‌ری از بسکه درین قافیه بندش  
زنجیر در حیدر کرار گرفتم



گمگشته ایم و گوشه تنها گرفته ایم  
گردید تا سراچه امید ما گرو  
ما را ز بس بسر غم لیلی فتاده است  
در راه عشق تا بت نفسم شکسته است  
یعنی که خوی و خصلت عنقا گرفته ایم  
در کوی یاس منزل و ماوا گرفته ایم  
مجنون شدیم و دامن صحرا گرفته ایم  
عمر دوباره همچو زلیخا گرفته ایم

گم گشته بود سرخط ما گرچه عشق‌ری  
باردگر ز یار مثنا گرفته ایم



سوی عدم اگرچه ز جور تو پر زدم  
صدپاره ساختم دل خود را به تیغ عشق  
امشب ز درد هجر تو این هردو دست را  
گفتم اگرچه راز محبت برای غیر  
تا سگرت لب تو رسید است بر لبم  
دیشب بجای غیر برفتی و من ز رشک  
مرغ دلم به آتش شوقت کباب شد  
مقصود من ز شام غریبان روا نشد  
امشب تمام شب بخدا ای عزیز من  
از بهر جان خلاصی خود نزد مردمان  
فرهادوار عشق‌ری در بیستون غم  
بر جای تیشه یک دو سه مشتی بسر زدم



نوازش کن بوصلت یا بکش با خنجر تیزم  
ترحم کن به احوال خرابم ورنه در محشر  
بهر رنگی که می‌دانی بخود امیدوارم کن  
ستم کن بر سرم جانا ز دستت هرچه می‌آید  
وطندار تو ام ای دلبر بیگانه‌خوی من  
مبادا در کف پای نگارینت خلد خاری  
مرا با نوش و نعمت‌های دنیا دسترس نبود  
گرفتم عشق‌ری در این غزل فیض نمایانش  
ز جان و دل مرید زرخید شمس تبریزم



چرا چرا به بدی یاد می‌کنی نامم  
گذشت عمر و بدریانت آشنا شدم  
میا بخانه ام ای ساده رو برای خدا  
بسوی یار فرستاده ام کبوتر شوق  
چسان هوای رهایی فتد بسر ما را  
بشهر عشق سر چارسوی رسوایی  
گداز عشق کشید از سرم هوا و هوس  
ازان کسان که نکردم هزار تنگه دریغ  
ازین جهت من از آن ماه‌پاره خرسندم

نه من مقمر و نی رند و نی می‌آشامم  
بین که تا بکجا نا امید و ناکامم  
که من به عشق درین کوچه سخت بدنامم  
خدا کند که نویسد جواب پیغامم  
شد عمرها که نمک‌خوار حلقه‌ دامم  
برنگ رنگ محبت نمود لیلامم  
هزار شکر نمایم که پخته شد خامم  
نمی‌دهند کنون یک کسیره وامم  
سلام می‌دهد هر شام از لب بامم

اگر چه شد بغم آغاز عشق‌ری پامال

به عیش ختم نمای خدای انجامم



بوصل یار اگر در می‌گرفتم  
مگر منم بجائی می‌رسیدم  
اگر مکتوب شوقم گم نمی‌شد  
بیاد چشم مخمور تو عمری  
مرا با شاه‌مردان می‌رسانید  
مرا یکدم غم عشق تو نگذاشت  
دل خود دود می‌کردم چو اسپند  
اگر یار عشق‌ری می‌کرد یاری

کنون باج از سمندر می‌گرفتم  
ز بال عشق اگر پر می‌گرفتم  
جوابش از کبوتر می‌گرفتم  
ز هر میخانه ساغر می‌گرفتم  
اگر دامن قمبر می‌گرفتم  
که کار و بار دیگر می‌گرفتم  
بدورت گشته مجمر می‌گرفتم  
ز نخل عمر خود بر می‌گرفتم

نصیب من نمی‌شد سرخ روی

ز تیغ یار اگر سر می‌گرفتم





باهمه بیگانگی‌ها آشنای کیستم  
رند شاهدبازم و با نردبازان هم‌سبق  
در تمام عمر با پیری نکردم خدمتی  
در جهان رنگ بینم پرده‌های رنگ رنگ  
در سر کویت میان خاک و خون دیدی مرا  
نام من در عشق‌بازی تا به روم و ری رسید  
می‌زنم در یک نفس صد چرخ همچون فاخته  
گریه و زاری من بینی و می‌خندی چرا  
گاه می‌ایم بخویش و گاه از خود می‌روم

عشقری پرسیدن احوال من از روی چیست

تو نمی‌دانی که من محو لقای کیستم



چندان من از فراق تو آه و فغان کنم  
چون مرده افگنم سر راه تو خویش را  
پاس حقوق حسن تو بسیار با من است  
قاصد دو روز شد بتو بخشیده عمر خویش  
ناصرح تو خود بسنج که راه خداست این  
یوسف‌وشی نمی‌شود هرگز دچار من

ای عشقری بیزم بتان می‌بری مرا

آنجا مباد دین و دل خود زیان کنم



بی‌خود و سرشار چشم نیم‌خواب کیستم  
مایلم قلم کدآمین تیغ ابرو گشته است  
شش جهت بر دیده ام آینه بندان می‌خورد  
نی بدیرم راه باشد نی بطوف کعبه ام  
اینقدر ما را مترسان واعظ از روزشمار  
همچو مجنون بی‌سر و پا می‌دوم در کوچه‌ها  
این غزل‌های لطیف و گرم گر الهام نیست

بوی جان می‌آید امشب در مشام عشق‌ری  
باز در یاد رخ برگ گلاب کیستم



نی برای دین و نی از بهر دنیا سوختم  
داغ بودم سال‌ها از خنده لعل لبش  
درد و داغ انتظارت برق زد بر پیکرم  
عاقبت عشقت چو مجنون در بیابانم کشید  
شمع گر در بزم خوبان سوخت برجا سوخته است

نالۀ ماهی ز آتش باشد و از من ز آب  
کز نگاه چشم پرآبی سراپا سوختم



چه عید است اینکه قربانت نگشتم  
ندادم سر به قربانگاه نازت  
شدم خاک ره و بریاد رفتم  
حق تیغت بگردن ماند ما را  
شدم هندوی خالت برهمن وار  
رضا بودم که خونم را بریزی

بحسرت عشق‌ری با یار می‌گفت  
هلاک تیر مژگانت نگشتم



جان بلب آمده و نیست بسر، هیچ کسم  
می‌نمایی ز چه رو بهره آزاد مرا  
همچو پروانه بگردد سر دلبر گشتم  
ساز و آواز خرابات جهان یادم رفت  
ای حریفان خرابات بدادم برسید  
پایگاه دو جهان را بدج، ط، م، کرد  
می‌براید نفسم زود بیا ای نفسم  
ریخت بال و پر پرواز میان قفسم  
لیک از ناز نپرداخت بقدر مگسم  
تا که برگوش ز دل آمده بانگ جرسم  
نفس بدکیش کشیدست بسوی هوسم  
گر ز بخت سیه جوگیر نمی‌شد فرسم  
دست و پائی بزن ای عشق‌ری کوشش بنما  
که در آتشکده عشق رسد خار و خسم



در طریق عشق خام افتاده ام  
در قطار شاعران عصر خویش  
تار پیدا کرده ام با کاکلی  
بی‌نواپی تلخ کرد اوقات من  
نفس من از بس هلاک خوردنست  
ای برهنه زاده دستم را بگیر  
پیریم از میکده خارج نمود  
پاس کردم گرچه درس عاشقی  
بین خاک و خون سر راه کسی  
بر سرم کردند خوبان بزکشی  
در دهان خاص و عام افتاده ام  
هرزه سنج و بی‌لگام افتاده ام  
چند روزی شد بدام افتاده ام  
در غم این صبح و شام افتاده ام  
چون مگس بین طعام افتاده ام  
بگذار از کین رام رام، افتادم  
بی نصیب از دور جام افتاده ام  
با تمامی ناتمام افتاده ام  
کشته بی‌انتقام افتاده ام  
من بچنگ هرکدام افتاده ام

تیغ جوهر دارم اما عشق‌ری  
زیر گردون در نیام افتاده ام



کاشکی منهم بدنیا خانه‌ای می‌داشتم  
زلف شیرینی بچنگم آمدی چون کوهکن  
می‌گذشتم از سر و سامان دنیای دنی  
نزد مردم قیمتی بودی مرا در بحر و بر  
می‌کشیدم من چرا امروز تکلیف خمار  
خانه با ساغر و پیمان‌های می‌داشتم  
گر بکار عشق بازی شان‌های می‌داشتم  
همچو مجنون گر دل دیوان‌های می‌داشتم  
چون صدف دربر اگر دردان‌های می‌داشتم  
گر سری با خادم میخان‌های می‌داشتم

عشق‌ری در زندگی کی می‌شدم اهل قبور  
گر ز یوسف طلعتان جانان‌های می‌داشتم



پرسیدن وصالت بخدا تلاش دارم  
ز فراق تو مریضم بنما عیادت‌م را  
چه شبیست کاین پیرو به من است گرم بازی  
گذر از متنجن\* غیر و بساز با من امشب  
دلم از ره قناعت به هزار شکر بالد  
تن من گرفته عادت به لباس ژنده ژنده

به تسلی دل من ز ره کرم بسنجید  
که ببانک بی‌نوایان چقدر معاش دارم



سینه‌کنده کننده دارم  
همچو دیوانگان بحال خویش  
اینقدر هم‌رمه رقیب مپیچ  
سرخود می‌زنم بطولۀ پا  
دلک ژنده ژنده دارم  
سرخود خنده خنده دارم  
که گریبان‌کنده دارم  
چه عجب توپ دنده دارم  
عنکبوت‌گزنده دارم  
یک دروش و بُرنده دارم

دوش می‌گفت یار و می‌نازید  
عشق‌ری‌وار بنده دارم

\* غذای با گوشت مرغ و مغزباب و کشمش]



نگویی بهر دنیا گریه کردم  
کسی در غم شریک من نگردید  
به عمر خود ندیدم روز وصلش  
چو مجنون از غم لیلی و ش خود  
براه انتظار یوسف خویش  
بیادت اشک باریدم چو باران  
ز هستی تا عدم نالیده رفتم  
دگرها خنده کردند و من زار

ندیدم عشق‌ری از گریه حاصل  
یقینم شد که بی‌جا گریه کردم



به نظر وصل دلبری دارم  
باعث ناله ام چه می‌پرسی  
گشتم از هجر او مثال هلال  
چاره ام چیست ای مسلمانان  
از دل و دیده و ز خون جگر  
مکن از دام خویش آزادم  
از دل من نرفته گرمی عشق  
ظلم بر من مکن که مظلومم  
می‌رسد هر نفس بفریادم

عشق‌ری زان جهت سیه روزم  
که بزلف کسی سری دارم



می‌پرستم جان سر پیمانۀ سودا می‌کنم  
این منادی می‌زنم در کوچه‌های زلف یار  
تا شود معلوم کابادی وی بر دست کیست  
صرف بی‌جا می‌نمایم حیف این عمر عزیز  
گر مرا قدرت بود گل را به بلبل می‌دهم  
در دکانم نیست چیزی یک‌قلم باب اناث  
چارسو و چوک ما در جاده می‌یوندد رفت  
هرچه دارم بر در میخانه سودا می‌کنم  
من دل صدپاره دارم شانه سودا می‌کنم  
این دل ویرانه را ویرانه سودا می‌کنم  
یوسف خود را باین سامانه سودا می‌کنم  
هرکجا شمع‌عیست با پروانه سودا می‌کنم  
هرچه سودا می‌کنم مردانه سودا می‌کنم  
شش کباب خویش در بارانه سودا می‌کنم

چندروزی شد که ز نار برهنم بسته است  
عشق‌ری را بر در بتخانه سودا می‌کنم



ای لاله رو بوصف تو دیوان نوشته ام  
از بسکه دیده ام شده محو جمال تو  
جانا ز من مرنج عقیق لب ترا  
نام خدا ز بسکه قشنگی نگار من  
ای نوردیده پاره مکن نامه مرا  
غور نما برای خدا سرسری مخوان  
گریان اگر نمی‌کنی از خواندش مخند  
اول بچار گوشه خوانی که نان خوری  
یاد رخت نموده گلستان نوشته ام  
در هر ورق نگر مه‌تابان نوشته ام  
خوش‌رنگ‌تر ز لعل بدخشان نوشته ام  
اسم ترا سرافسر خوبان نوشته ام  
با خون دل بهمراه مژگان نوشته ام  
با یک جهان حسرت و حرمان نوشته ام  
هر بیت را بناله و افغان نوشته ام  
چون فرض عین پای نمدان نوشته ام

مینای یار عشق‌ری از دست من شکست  
جان عزیز خویش بتاوان نوشته ام



ای خوشا دوری که میل خاک‌بازی داشتم  
یاد آن شب‌ها که بر یاد لب پرخنده‌ای  
من نمی‌گویم که بودم در جهان محمود عشق  
نامد از دست تهی ام گرچه احسان دگر  
من نکردم در تمام عمر خود از کس دریغ  
راست پرسى صاف بودم با همه آینه وار  
از غبار راه طفلان سرفرازی داشتم  
تا سحر در گریه خود آب‌بازی داشتم  
بنده خوبان بدم وضع ایازی داشتم  
با بد و نیک جهان پیشانی‌وازی داشتم  
گرچه جای تلخ و یا نان و پیازی داشتم  
نی دروغ و نی درم نی حيله سازی داشتم  
عاقبت دنیا و دینم عشق‌ری بر باد رفت  
بسکه در سر من هوای عشق‌بازی داشتم



دی که از سر کویت روانه می‌گردم  
هزار شکر که استم گدای درگه عشق  
تو شب بخوابی و من گرد خانه ات تا روز  
تویی به قصر رقیب و منم به محبس رشک  
به من محبت لیلی و شان جنون آورد  
دچار هر که شوم یک دروغ می‌بافم  
ازان زمان که دلم چاک گشت در غم عشق  
بروز چون نتوانم ز بیم غیر گذر  
بکشوری که منم ماده خصلت‌یست رواج  
ازان سبب به لباس زنانه می‌گردم  
بگریه و به فغان سوی خانه می‌گردم  
به حشمت و به شکوه شهانه می‌گردم  
چو بهره‌دار بدور خزانه می‌گردم  
بهر نفس ز حسد قین و فانه می‌گردم  
سر برهنه و پای پزنه می‌گردم  
بجستجوی تو با صد بهانه می‌گردم  
بدور کاکل خوبان چو شانه می‌گردم  
چو شپ‌پرک سر کویت شبانه می‌گردم



نیم گل باز و نی گل می فروشم      نه صیادم نه بلبل می فروشم  
برای زینت و زیب نکویان      بهر سو عطر کاکل می فروشم  
ندارد گل‌رخان تاب نگاهم      بهر صورت تغافل می فروشم  
بوجه سینمای یار، خود را      ببازار سربیل می فروشم  
ادبیم لیک نسوار دهن را      ز بی قدری بکابل می فروشم  
غزل چون عشق‌ری قدری ندارد  
درین ایام ناول می فروشم



دل بیمار و خسته‌ای دارم      از گل داغ دسته‌ای دارم  
محموم از لکنت زبان کسی      سخن جسته جسته‌ای دارم  
من ز چشم و دهان و غبغب یار      سیب و بادام و پسته‌ای دارم  
سخنانم ز طمطراق پر است      گرچه وضع شکسته‌ای دارم  
من ندارم بدلبران تاری      رشته‌های گسسته‌ای دارم  
بر رخم هیچ در کشوده نشد      طالع و بخت بسته‌ای دارم  
اعتبارم نمانده نزد کریم      توبه‌های شکسته‌ای دارم  
راحت آباد یاد تست دلم      شب و روز خجسته‌ای دارم  
سایه ات تا گرفته‌ای ز سرم      تن در خون نشسته‌ای دارم  
دور دور عشق‌ری بجانم یار  
یک سلام دو دسته‌ای دارم





شد روزها که باز جمالت ندیده ام  
گردید آب، پیکرم از داغ انتظار  
غیرحاضر از وظیفه خود نیستم  
گر زیر بار ناز کسی نیستم چرا  
تا حشر پاس او شمرم فرض عین خویش  
بی قوم و بی قریبم و بی یار و بی دیار  
اخلاص من بین که ز تار نگاه خویش  
رسوا و خيله خند جهان ساختی مرا  
روزی بصله‌ی ننمودی نوازشم  
برگ گل از حدیقه وصلت نچیده ام  
مانند اشک بر سر راهت چکیده ام  
گهی شکرخدا، همیشه بخدمت رسیده ام  
همچون هلال ابروی خوبان خمیده ام  
باری نمک که از سرخوانی چشیده ام  
یعنی که شخس خانه بدوش جریده ام  
فرشی برای راه خرامت تنیده ام  
از خاطرت ببین چه سخن‌ها شنیده ام  
بگذشت از نگاه تو چندین قصیده ام

رحمی نکرد یار باحوال عشق‌ری  
در خاک و خون اگر چه بکویش تبیده ام



هردم که یاد آن بت می‌نوش می‌کنم  
درد تو هر قدر که بمن می‌رسد خوشم  
جائی مرو رقیب که در روبروی یار  
هر سنگ ریزه‌ای که شود زیر پای تو  
از بسکه در گداز غمت آب گشته ام  
سر تا بیای خویش فراموش می‌کنم  
خود را بداغ عشق تو گلپوش می‌کنم  
گفتی هر آنچه در حق من روش می‌کنم  
با پرده‌های دیده‌ خود پوش می‌کنم  
چون بحر موج می‌زنم و جوش می‌کنم

فکری که از سرودن این شعر عشق‌ری  
هوشت ز سر ریوده و بی‌هوش می‌کنم



هرچند که در هستی خود خاک ندارم  
پی‌نشده غم درد تو هرگز نشود حل  
گل‌بازی من نیست ز چوکات ادب دور  
از مدعیان در دل من نیست هراسی  
زاهد بخدا هر نفس ماست عبادت  
یک ذره کدورت بخدا در دل من نیست  
جا بودی درین بزم مرا از همه بالا  
افسوس که ای عشق‌ری پوشاک ندارم



باز امشب ای رفیقان ساز می‌خواهد دلم  
چون زلیخا پیر گردیدم جوان سازم ز لطف  
در صف خوبان عالم ای پری پیکر ترا  
با حلاوت‌تر بود رفتن سوی شهر مزار  
خوش ندارم اختلاط بزدلان روزگار  
دیدنی‌ها دیده‌ام بسیار از بیدادشان  
کی بیارد این غزالان را بچنگ هرباشه پی  
عشق‌ری شاید به فرزند دگر گردم دچار  
بار دیگر رفتن درواز می‌خواهد دلم



خویش را زنجیر پیچ زلف جانان دیده ام  
قطره‌های اشک تا بر نوک مژگان دیده ام  
دامن خود را پر از دُرهای غلتان دیده ام  
درد او را از برای خویش درمان دیده ام  
در جهان بسیار دسترخوان و مهمان دیده ام  
زانکه جوی شیر زان چاک گریبان دیده ام

باز امشب دوستان خواب پریشان دیده ام  
شش جهت امشب بچشم من چراغان می‌خورد  
امشب از جوش سرشک من چه می‌پرسی؟ مپرس  
من بدرد فرقت دلدار می‌بالم ز شوق  
نیستم نادیده پیشم قصه حاتم مخوان  
نزد من پیراهنی باشد بطور یادگار

در پی خوبان نمی‌گردد نمی‌دانم چرا  
عشق‌ری را زین سر و سودا پشیمان دیده ام



به آن سیب زنخدان کار دارم  
چو مجنون در بیابان کار دارم  
ز کابل تا بدخشان کار دارم  
باین دُرهای غلتان کار دارم  
به آن چاک گریبان کار دارم  
بموهای پریشان کار دارم  
به شبهای چراغان کار دارم  
باین سرو خرامان کار دارم  
باین قاری قران کار دارم  
دو عالم ظرف و سامان کار دارم  
بدربار سخی جان کار دارم

به آن لبهای خندان کار دارم  
بدل جا داده ام لیلی و ثنی را  
بسودای لب لعل نکویان  
سرشک از دیده می‌ریزم شب و روز  
کنم تا سیر جوی شیر شیرین  
دلم شد پاره پاره همچو شانه  
بیاد شمع رویت تا بسوزم  
مثال سایه دنبالش روانم  
دلَم را سوره یوسف ریوده  
اگر یکشب پذیرد دعوتم را  
روم هر سال هنگام گل سرخ

ندارد عشق‌ری کارم تمامی  
ز موی سر فراوان کار دارم



می‌نوشتم بیت رنگین رنگ اگر می‌داشتم  
روش می‌شد اصطلاحاتی که در شعر من است  
قدرتم نبود که از میخانه‌ای ساغر کشم  
ماه من امروز غمگینی نمی‌دانم چرا  
یا ترا یا خویش را می‌کشتم حالا ای رقیب  
محفل ما از قدوم خشک او افسرده شد  
چاپلوسی نباید از دستم بمانند رقیب  
دامنی را می‌گرفتم چنگ اگر می‌داشتم  
بر سر دیوان خود فرهنگ اگر می‌داشتم  
گرم می‌کردم سر خود بنگ اگر می‌داشتم  
ساز می‌کردم برت سارنگ اگر می‌داشتم  
همچو عیاران عالم ننگ اگر می‌داشتم  
می‌زدم بر فرق زاهد سنگ اگر می‌داشتم  
آشنایم می‌شدی نیرنگ اگر می‌داشتم

عشق‌ری در سینه من سازهای بی‌صداست  
می‌شنید اهل جهان آهنگ اگر می‌داشتم



نه نشاط و نه ماتمی دارم  
دل پر داغم اشک می‌ریزد  
ژنده پوشم فتاده در گلخن  
حاصل زندگی دگر چه بود  
پیرم اندر جوانی در غم عشق  
زین دل و دیده فرو رفته  
بی‌سبب روز و شب جگر خونم  
خاطرم خوش بداغ‌های دل است  
نه برات و نه محرری دارم  
لاله زاری و شب‌بنمی دارم  
کم نبینی که عالمی دارم  
جان‌کنی‌هاست تا دمی دارم  
چون کمان قامت خمی دارم  
کعبه و چاه زمزمی دارم  
غم ندارم مگر همی دارم  
گویی در کیسه درهمی دارم

عشق‌ری دور‌گردم از بر یار  
رام او یم مگر رمی دارم



می‌روم هر لحظه از خود رو بروی کیستم  
گرم گردیدست در میدان رندان نرد عشق  
در بیابان‌های ناکامی دویدم سال‌ها  
یادم آمد سبزه خط کدامین نوخطی  
برسر هر رهگذر سایم جبین خویش را  
یکدم از افغان دل ناشاد من خالی نشد  
ذره‌ای قدر و وقاری من نمی‌بینم ز خود  
در دم مرگم ولی چشمم بسوی در بود

عشقری عمرم به ظلمات شب هجران گذشت  
من سیه بخت اینقدر از تار موی کیستم



چندیست در هوای بتان پر نمی‌زنم  
باشم خموش هرچه که دشنام بشنوم  
امید من همیشه بدرگاه خالق است  
سَعِیم بود مفاد رسانم بجامعه  
ریش سفید پرده روی سیاه ماست  
باشم اگرچه پوره نویسنده میرزا  
هر رنگ و رونقی که خداداده قانعم  
اجرای کار خلق نمایم ز روی مهر  
اعدای خویش را به سخن بشکنم چوسر  
حرف درشت و زشت و رکیک و قبیح را

دلدار گفت گرچه که دیرینه آشناست  
اما سخن به همره عشق نمی‌زنم



تا بر رخ تو نظاره کردم  
دیدم که ز من تو عار داری  
یکشَب تو نیامدی بخوابم  
ویرانه گزین شدم ز عشقت  
یکبار نشد تسلی من  
یکبار بروی من نخندید  
دود از جگرم برآمد امروز  
تیر نگه تو خورده گفتم  
دود دل خویش چاره کردم



یاد ایامی که در این کوچه یاری داشتم  
می‌گذشتم گرچه از پیش رخس بیگانه وار  
یار روزی گفت در این کوچه میایی چرا  
باورت ناید اگر گویم جفا کردی بمن  
با هزار حسرت نمایم یاد دوران ترا  
من نبودم ز ابتدا این رنگ بی‌یار و دیار  
این زمان از برگ ریزان خزان من مپرس  
تا که پیری رخ نموده نم ندارد دیده ام  
با مناجات جهان تنها نبودم با رسوخ  
دلبرم در صنف خوبان تیغ جوهردار بود  
سرفرازی می‌نمودم در قطار عاشقان  
فاعل مختار بودم در امور زندگی  
شمع چندین بزم در کاشانه ام در می‌گرفت  
با امید دیدنش گشت و گذاری داشتیم  
ز آشنایی در دلش مخصوص تاری داشتم  
گفتمش رنجه نگریدی با تو کاری داشتم  
یک به یک در دفتر نازت شماری داشتم  
با دو و دشنام لعلت افتخاری داشتم  
خانمان و هستی و یار و دیاری داشتم  
نورس این باغ بودم نوبهاری داشتم  
در جوانی‌ها دو چشم اشکباری داشتم  
در خرابات مغان هم اعتباری داشتم  
شوخ شهر آشوب و یار دل‌شکاری داشتم  
دلبر سیمین‌بر گلگون عذاری داشتم  
با همه بی‌اختیاری اختیاری داشتم  
این زمان افسرده ام ورنه شراری داشتم  
در مزارم یار اگر می‌آمد از راه وفا  
بر نثارش عشق‌ری مشت غباری داشتم



خانه خود را پر از غم کرده ایم  
رنگ خود را کهربایی ساختیم  
عالمی برعیش و عشرت شاد و ما  
بسکه افزود عشق خوبان وحشتم  
از قضا و از قدر تقصیر نیست  
تا چه ریزد در طبق از دیگ ما  
پی نبردیم حیف بر اسرار جام  
حلقه آن در نشد واحسرتا  
در نهاد ما کدورتها بجاست  
با قبا و با عبا و با ردا  
هیچ فعل از دست ما ثابت نشد  
با لباس و با اساس ظاهری  
رفع چون گردد رطوبت‌های ما  
از فراق روی تو در روز عید  
کوه غم کن‌دیم با مزگان خویش  
عشقری چون قافیه بندش نمود  
یاد ابراهیم ادهم کرده ایم



خود بخود سال‌هاست می‌جوشم  
گر من آئینه رخ تو نیم  
نکنم شکوه از جدایی تو  
نخورم شهد را ز دست رقیب  
من نیم شخص پرده در بخدا  
وا نشد حیف چشم عبرت من  
راز خود را از غیر می‌پوشم  
از چه رو این چنین نم‌پوشم  
قامتت چون بود در آغوشم  
زهر را اگر یار می‌دهد نوشم  
بینم از هر که عیب می‌پوشم  
عمرها شد بخواب خرگوشم  
عشقری با کس اختلاطم نیست  
عاجز گوشه گیر و خاموشم



می‌کشیدم بار نازت صبر و طاقت داشتم  
بر درت افتاده با درد تو راحت داشتم  
پایداری می‌نمودم استقامت داشتم  
بنده ات بودم نماز بی‌جماعت داشتم  
ای صنم در عشق تو دین و دیانت داشتم  
راست پرسی با نکورویان صداقت داشتم

یاد ایامی که بر عشقت لیاقت داشتم  
گر بگویم این سخن را کی کسی باور کند  
از جفا و جور و بی‌دادت نمی‌رفتم ز دست  
می‌نمودم تا به محراب دو ابرویت سجود  
در تمام عمر از من سر نزد بی‌حرمتی  
با نگاه کج بروی شان ندیدم من گهی

عشق‌ری در حیرتم نی علم بودم نی عمل  
نزد مردم از کدامین رو کرامت داشتم



گل غنچه خوشبویم، خیرات سرت کردم  
بنشین تو به پهلویم، خیرات سرت کردم  
بشنو که چه می‌گویم، خیرات سرت کردم  
در هر طرفت جویم، خیرات سرت کردم  
ای شوخ شرر خویم، خیرات سرت کردم  
از لطف بیا سویم، خیرات سرت کردم  
ای سرو سمن بویم، خیرات سرت کردم  
ای دلبر خوش‌رویم، خیرات سرت کردم  
پاک است نمی‌شویم، خیرات سرت کردم  
می‌بینم و می‌بویم خیرات سرت کردم

سیمن بر مه‌رویم خیرات سرت کردم  
از رسم و ره یاری وز روی وفاداری  
باشد بحضور تو، عرض دل ناکامم  
دردانه نایابم از هجر تو بیتابم  
رنجیده نمایی تو آیا که خطایم چیست  
صدچند ز جان خود، من دوستت دارم  
این سینه پرداغم، چون لاله‌ستان گشته  
دانی که بهر ناکس، آمیزش تو عیب است  
از دیده بدامانم گر خون دلم ریزد  
تو دسته‌گلی باشی، من بلبل شیدایت

از عشق‌ری مسکین، رم خورده چرایی تو  
وحشت زده آهویم، خیرات سرت کردم





از صومعه سر بر در میخانه کشیدم  
از سبجه و زنار ریا خیر ندیدم  
صدپاره دلم تیغ دو ابروی تو کرده  
در محبس عشق تو مرا بود سروری  
از جذب محبت ز حرم دلبر خودرا  
از خانه هشیاری برون گشتم و خودرا  
روزی تو ندادی سندی در همه عمرم  
کیف دگری دیده ام از شمع رخ یار  
گردید دلم تنگ چو در شهر بخارا

شب تا به سحر ساغر و پیمانہ کشیدم  
من شیخ و برهن زار خانه کشیدم  
تا زلف دل آویز ترا شانہ کشیدم  
از پای دل افسوس کہ زولانہ کشیدم  
با دبدبه و شوکت شاهانہ کشیدم  
در چارسوی عشق تو دیوانہ کشیدم  
ای مهوش من ناز تو سالانہ کشیدم  
بر دیده چو خاکستر پروانہ کشیدم  
از دامن خود پاسوی فرغانہ کشیدم

بر یاد جوانی کسی عشق‌ری امشب  
در پیری چنین نعره مستانه کشیدم



گر بیای سر بیپایت مست و چالاک افکنم  
ماه شهرآشوب من از خانه ات کمتر برا  
گر بزنا سر زلفت ببندی گردنم  
گر بدانم ای پیرو میل می خوردن تراست  
ساقیا تنها شراب تو نمی‌گیرد مرا  
گرچه صرف و نحو عشق و عاشقی دارم بیاد

سیم و زر را در رخت مانند خاشاک افکنم  
تا یکی در دیده‌های مردمان خاک افکنم  
شانہ و تسبیح را همراه مسواک افکنم  
خون خودرا من بجای آب در تاک افکنم  
در میان می مدام‌الوقت تریاک افکنم  
پیش خوبان خویش را بی علم و ادراک افکنم

بشنو عرض عشق‌ریت را و گرنه از فغان  
لرزه در طاق و رواق هشت افلاک افکنم



در ظاهر من لباس صوفی صفتی  
دیشب که مرا به من شناسایی داد  
از خود خیرم نبود گشتم چو خیر  
دلشاد بدم که من مسلمان زادم  
از ننگ زمانه منکر جرم شدم  
افسوس نجاست از تنم دور نشد  
در بیت شریف رفتنم دست نداد  
صد ظلم و ستم بزیر دستان کردم  
این طرفه‌تر عشق‌ری که از پی‌خبری  
با دعوی شیخی و خلافت بودم



بیا جانا که تا سازت ببینم  
بخاک و خون سر راه تو افتم  
بدست خود کشم سرمه بچشم  
قریب شو که چشمم گشته خیره  
توهم با آنکه چون من موسفیدی  
مسیحای منی ای نوردیده  
دلم سیری ز دیدارت ندارد  
بجان عشق‌ری کوه غم افتد  
اگر یک ذره ناسازت ببینم



ز بزم یار رم کردیم و رفتیم  
بهر صورت تجلی صمد بود  
دو عالم سر زد از چاک گریبان  
چو ماهی کیسه خالی خود را  
نفهمیدیم با اسرار خلقت  
شکایت از کس دیگر نداریم  
ز برداشتن قسم کردیم و رفتیم  
طواف هر صنم کردیم و رفتیم  
دل خود جام جم کردیم و رفتیم  
ز داغی پردرم کردیم و رفتیم  
دو روزی قد علم کردیم و رفتیم  
بجان خود ستم کردیم و رفتیم

سراپا حال زار عشق‌قوری را  
درین صفحه رقم کردیم و رفتیم



بر نگینی لب‌هایت بمیرم  
در دندان نمایی با تبسم  
بیا ای یوسف کنعانی من  
سر ابرو شکستی کاکل از نار  
غزالان جهان گشته اسیرت  
فرنگستان حسنت بی‌خلل باد  
اگر مکتوب تو بر نام غیر است  
جهان آرا و شهر آرا تو باشی  
ببالینم بیا هنگام مردن  
ترا هر جامه می‌زیبد عزیزم  
شوم کشته به تیغ ابرویت یار  
بحسن دلفریب خاک کردم  
به شیرینی سخن‌هایت بمیرم  
بایما و اداهایت بمیرم  
به نی‌بست زلیخایت بمیرم  
به طغرا و چلیپایت بمیرم  
بصید چشم شهلایت بمیرم  
بناقوس کلیسایت بمیرم  
نخوانده مهر و امضایت بمیرم  
بحسن عالم آرایت بمیرم  
که در سیر و تماشایت بمیرم  
به کمخاب و به دیبایت بمیرم  
بدور قد و بالایت بمیرم  
به موزونی سراپایت بمیرم

شنیدم عشق‌قوری با یار می‌گفت  
بداغ و درد و غم‌هایت بمیرم





چون دیگران بمردم دنیا نساختم  
مجنون و کوهکن ز من آزرده خاطرند  
از پرده‌های دیده شاهدپرست خویش  
پابند ننگ و رسم و رواج جهان شدم  
عمرم بسر رسید بگرمای روزگار  
یوسف لقای من بسر راهت ای دریغ  
گفتم برای کاکل و ابرو هزار فرد

با آستین کهنه گذشت عمرم عشق‌ری  
یک جامه‌پی ز اطلس و دیبا نساختم



شده عمری که باخود آشنایم  
نظر کردم چو بر آئینه دل  
مرا با سایه عنقا چه حاجت  
به تنهایی بهرسو رهسپارم  
بعمر خود نکردم ازدواجی  
خراباتیست گرچه مشرب من  
منم مستغنی از سامان هستی  
همه بشنید و اما یار نشنید

ندارم عشق‌ری پروای شاهان  
گدای آستان مرتضایم



آینه سان در حیرتم محو لقای کیستم  
در کلبه خود منتظر بهر صدای کیستم  
با یک جهان بیگانگی من آشنای کیستم  
با ستر و پرده اینچین، زیر لوای کیستم  
مسرور و شاد از بخشش بی‌منت‌های کیستم  
مانند سایه می‌دوم اندر قفای کیستم  
در دهر فانی زنده از آب بقای کیستم

ای دوستان ای دوستان من خوش سرای کیستم  
باشد امیدی در دلم، مطلوب من معلوم نیست  
شور محبت در سرم، سودای الفت در دلم  
هرجا بقدر و قیمتم، با آبرو و عزتم  
هرشی مرا وافر رسد، هر خواهشم حاضر رسد  
در پیش رویم پیش‌رو آیا که می‌باشد روان  
عمرم گذشته از نود صدساله کردم عشق‌ری

من عشق‌ری شاعرم خانه بدوش و دربدر  
تیلنگ گویان روز و شب یارب گدای کیستم



بفروختم مپرس که ارزان فروختم  
با یک تبسم لب و دندان فروختم  
افسوس درد خویش بدرمان فروختم  
این هردو را بچاک گریبان فروختم  
زنجیر زلف با در زندان فروختم  
زنار خود بشام غریبان فروختم  
تا آبروی خویش بیک نان فروختم  
اجناس خویش هم‌ره دکان فروختم  
بودم چو ساده زیره بکرمان فروختم  
بایک قران ناصره دیوان فروختم

چیزی که داشتم سر خوبان فروختم  
در هستیم هرآنچه که بود و نبود بود  
گرمی عشق سرد شد افسرده گشته ام  
در روزگار قدر من از ننگ و نام بود  
با گریه زار زار زلیخا بخویش گفت  
تسبیح من بوقت سحر کس بها نداد  
دیدم زدست نفس ضررهای بی‌شمار  
چون مالیات بیش شد و عایدات کم  
با صاحبان پنج زدم لاف پنج و شش  
هر بیت من اگرچه بدالر برابر است

دل شادم عشق‌ری که زیان گشت سود من  
چینی قلب را سر جانان فروختم



از جور و جفای تو به تریاک رسیدم  
تا دور بدم از تو مرا خنده بلب بود  
غوری بنما یار که از دست رقیبان  
خواهم که دهی غوطه به بحر کرم خویش  
دزدان سر و سامان مرا چور نمودند  
بر باد فنا رفته به افلاک رسیدم  
در بزم تو با دیده نمناک رسیدم  
پیشتر سر پر خون و یخن چاک رسیدم  
در نزد تو ناشسته و ناپاک رسیدم  
عریان بسر کوتل خاواک رسیدم

فارغ شدم ای عشق‌ری از تهمت هستی  
از خاک بدم باز که بر خاک رسیدم



می‌رود هوش از سرم زیر عتاب کیستم  
جلوه‌های رنگ‌رنگی در خیالم می‌رسد  
شعله رخساری ندانم از کجا دامن زند  
بر نگاه کم مبین بر خاکساری‌های من  
سال‌ها شد خواب از چشمم پریده حیدری  
نگهت خوش بر مشامم هر دم از دل می‌رسد  
نی خبر از علم بودم نی سوادی داشتم  
پیرم و پایم لب گور است و گل گشتم بجاست  
در میان هودج جسمم که رویوشیده است  
لال گردیده زبانم لاجواب کیستم  
در فراموش‌خانه خال و خطاب کیستم  
دود من بگذشته از گردون کباب کیستم  
اصل خلقت را نظر کن انتخاب کیستم  
شب تمام شب بسیر ماهتاب کیستم  
لیک واقف نیستم مست گلاب کیستم  
آنقدر خواننده از روی کتاب کیستم  
داخل فردوس از یاد شباب کیستم  
حایل خودگشته ام یا رب حجاب کیستم

از چه باعث دریدر گشتم ندانم عشق‌ری  
اینقدر آواره و خانه خراب کیستم



هر سو که می باشی روان، من همرهت همراستم  
ترسم بود از سارقان، من همرهت همراستم  
از من ترا نبود زیان، من همرهت همراستم  
بق بق زنم چون اشتران، من همرهت همراستم  
دارم بخود تیغ و سنان، من همرهت همراستم  
باشم جوان پهلوان، من همرهت همراستم  
نگریزم از بارگران، من همرهت همراستم  
باشی چو مرد قهرمان، من همرهت همراستم

یارش ز روی دلبری، با ناز گفت ای عشق  
امروز سیر بوستان من همرهت همراستم

ای ساریان ای ساریان، من همرهت همراستم  
زاد سفر دارم بخود، من باردوشت نیستم  
در باربندی های تو شانه دهم از جان و دل  
بی درد و افسرده نیم، دارم بدل جوش و خروش  
دزدان اگر گیرند عنان، من می زنم همراه شان  
من شخص صاحب جرئتم، بی دست و بی پا نیستم  
با امر و بافرمان تو با کاروان خدمت کنم  
بر هر طرف گردی روان، سالاری در این کاروان



سر تا بپا چو آینه حیران او شدم  
یکسو و یکطرف شده از چارسو شدم  
شد سالها که ساقی جام و سبو شدم  
منظور چشم نیک و بد هر گروه شدم  
از عرض خود گذشتم و بی آرزو شدم

با ماهرویی در گذری روبرو شدم  
باشان و تیت بود بهر سو خیال من  
در میکده چو پخته بشد اعتبار من  
از فیض عشق خلق خوشم داد کردگار  
شد لال پیش یار زبان در دهان من

نخل مرادم عشق روی پر برگ و بار گشت  
چون زاب چشم خویش به نشو و نمو شدم



در عشق‌بازی نام کشیدم علم شدم  
بگذشت عمر من بپرستیدن بتان  
اوراد من بود به شب و روز یا صمد  
دارد هوای شام اگر چند پیرم  
نی شاه تخت و تاج شدم نی گدای شهر  
چندین هزار بیت نوشتم بوصف یار  
من را ارادتی نبود بر مشایخی  
نال‌های بینوا دارد دلم  
نغمه اش پیچیده بین سینه ام  
کهنه داغش تازه و تر گشته است  
تا که بشکسته است گردیده درست  
داغ خوبان تا بمرگ از وی نرفت  
جنده بالا می‌شود سال نو است

عشق‌ری همراه خوبان جهان  
الف‌ت بی‌مدعا دارد دلم



جمع کردم عکس خوبان را و البم ساختم  
گرچه در روی جهان با مسلک من کس نساخت  
عش‌سرت و آسایش دنیا نصیب من نشد  
گل‌رخ‌ی بالای زانویم بخواب ناز بود  
من نباشم چیزی اما تربیت دارد اثر  
همت عالی شان چون نوک شاهی کرد از آن

عشق‌ری یک آفرین بر من نگفتی کز سخن  
پرده‌های عشق‌بازی را مجسم ساختم





در جهان شاعر شدم ایکاش آدم می‌شدم  
بر نخوردم حیف بر فیض سحر یک صبحدم  
اینقدر ذلت چرا می‌دیدم از شومی نفس  
نی ز جام آگاه گردیدم نه از آینه پی  
گر در این دنیای دون می‌داشتیم تاج و نگین  
از عدم در ملک هستی سرنوشتم آورید  
پخته‌گر می‌گردم از اسمای حق یک نام را

عشق‌ری اصلاح می‌شد گشنه چشمی‌های من  
گر طفیلی یک شبی مهمان حاتم می‌شدم



عمریست بر امید صدایت نشسته ام  
ساز عروسی تو بگوשמ رسیده است  
در دلکشای خویش تو در خواب راحتی  
دامن کشان ز من گذری هم‌ره رقیب  
در صدر محفلی و بغیر اختلاط تست  
خیرات خوار حسن تو ای نازنین منم

من سال خورده عشق‌قریم کردگار من  
هر جان نشسته ام برضایت نشسته ام



من سرمه چشمت به غزالان نفروشم  
رنگینی رخسار تو ای شوخ پری‌زاد  
صد کبک دری گر بدهندم به بهایش  
زین زیره‌نما خط که به لعل تو دمیده  
در عدنی گرچه گرانست بعالم  
اشعار مرا هست خریدار جهانی  
از دوری دلدار بمنزل برسیدم  
این شوخ ... پسر جرمن خودرا  
اجناس دکان قرض مرا پر نتوان کرد  
بر عشق‌ری از عاشقی مانده است نشانی  
بر تار رفو چاک گریبان نفروشم



من نخل کهن‌ساله بی‌برگ و بر استم  
مانند چناری که تن سوخته دارد  
با آنکه نگویند جوایی به سلامم  
چون داده خداوند بمن وسعت مشرب  
رندان جهان دست مرا بوسه نمایند  
ترسم نبود از عسسی شهر سر مو  
در بین گلستان جهان بی‌ثمر استم  
هردم بخدا چشم براه تبر استم  
هرروزه سرکوی بتان در چکر استم  
همراه بد و نیک چو شیر و شکر استم  
در بی‌هنری‌ها چقدر با هنر استم  
صد شکر خداوند نه دزد و نه غر استم  
از بسکه مرا عشق‌ری اخلاص بخواجه است  
هر لحظه به اجمیرم و در تار و گر استم



یاران شب گذشته عجب خواب دیده ام  
شاید خداکند سر من روشنی بخیر  
بودم بیاد خنده دندان نمای یار  
هرگز مرا به نشئه می نیست احتیاج  
فرزند من بعین جوانی ز دست رفت  
هرگز نشد مسیر از اوراد خوانیم  
در رفتن مدینه لیاقت نداشتم  
ای عشق‌ری ز پیری سرم دور می‌خورد

در سوی هند عشق‌ری کردم سیاحتی  
تا لاهور و پشاور و پنجاب دیده ام



یک عمر صبح و شام بکوی تو آمدم  
در هیچ در نماند چو روی امید من  
افزون نمودی از همه قدرم نگار من  
از یاد قامت تو سراپا گداختم  
در دل مرا ز بسکه هراس از مزاج تست  
در محفل تو ره بلد دیگرم نبود

مژگان یار گفت کجا بودی عشق‌ری  
گفتم که بر امید رفوی تو آمدم



بی‌قدر و بی‌وقار میان وطن شدم  
می‌خواستم که شیخ شوم برهنم شدم  
امروز احتیاج بگور و کفن شدم  
صحرانورد چین و ختا و ختن شدم  
مجبور گشته عازم شهر یمن شدم  
بیهوده من شناور بحر عدن شدم  
اخلاصمند حضرت ویس قرن شدم  
رشک هزارگلشن و باغ و چمن شدم  
در نطق خویش طوطی شکر شکن شدم  
تا (تکمه) عقیق تو گل‌پیرهن شدم  
در کوه عشق چرب‌تر از کوهکن شدم

همراه خود بجنگ یخن در یخن شدم  
عمرم به بت پرستی سرآمد بروزگار  
سرمایه که بود مرا برد گل‌رخان  
گشتم چو محو کاکل مشکینی نوخطی  
ناکام چون شدم ز عقیق لب بتان  
دندان آبدار بتان بود در وطن  
از عشق پشیمان جهان کردم انتخاب  
با درد و داغ عشق بگلخن چو ساختم  
الفت دلم ز بسکه به شیرین لبان گرفت  
سر تا بپا گذاختم و خون شدم ز درد  
جان‌کنم آنقدر پی شیرین ادای خویش

فیض کدام صاحب فیضی بمن رسید  
با قدر حال عشق‌ری صاحب سخن شدم



در روزگار شاعر دوران نمی‌شدم  
زار و زهیر و خوار و پریشان نمی‌شدم  
بلبل صفت بناله و افغان نمی‌شدم  
بیمار بستر غم هجران نمی‌شدم  
یار و رفیق غول بیابان نمی‌شدم  
در کوچه‌های شهر غزل‌خوان نمی‌شدم  
من اینقدر بمدرسه انسان نمی‌شدم

گر عاشق جمال نکویان نمی‌شدم  
در سر هوای سیم‌برانم نمی‌فتاد  
با گل‌رخان اگر سروکارم نمی‌کشید  
گر آرزوی وصل نمی‌بود بر دلم  
می‌داشت مردمی اگر این مردم جهان  
گر داغ درد هجر نمی‌سوخت پیکرم  
دانش اگر ز ابجد عشقم نمی‌رسید

آب رخم بخاک نمی‌ریخت عشق‌ری  
باری گر احتیاج به دو نان نمی‌شدم



یارب کباب حسن نکویان چرا شدم  
من مجرم و ملامت خوبان چرا شدم  
معلوم می‌شود که نپرداختی بمن  
عمری غلام حلقه بگوش تو بودم  
حیران روی آینه رویان چرا شدم  
گر دست من گرفته‌ای این سان چرا شدم  
مزدور نفس بدرگ نادان چرا شدم  
شرمنده و خجالت یاران چرا شدم  
سر تا پیا ز داغ چراغان چرا شدم  
از بزم یار سنگ فلاخان چرا شدم  
هرگز خبر نیم بخدا از گناه خویش

این عرض عشق‌ریست بخلاق کائنات  
بی‌خانمان و بی‌کس دوران چرا شدم



ای دل عمری با جفا و جور خوبان ساختم  
عاقبت معلوم خواهد شد ز خوبان حاصلم  
می‌نمودند پیش چشمم جلوه‌های رنگ رنگ  
گل‌رنخی هر جا که بر می‌خورد با من از هوس  
در هوای وصل ایشان دین و دنیا باختم  
طاس نرد عشق در میدان شان انداختم  
ای دریغا بی‌وفا بودند و من نشناختم  
بر امید یاری دنبال سرش می‌تاختم  
یار را دادم جواب از پشت در نشناختم  
سخت جانی‌های من بین زنده می‌گردم هنوز

روز نوروز عشق‌ری من رفته بودم در مزار  
ژنده بر نام شه دلدل سوار افراشتم



باین قد و قامت رسایت بمیرم  
سر تا قدم تو دلربایی دارد  
برجامه خود چین بسرچین داری  
صد جان به نگاه چشم مستت بدهم  
از چرخ تو چرخ بر سرم می‌چرخد  
هرچیز که می‌کنی پسند است پسند  
در رقص بگریه می‌کنی یاد خدا  
باشی گل من تو سر فراز جاوید

قشخانه ات عشق‌ری چراغان باشد  
چون مجرمی با جرم و خطایت بمیرم



ز بازار محبت غم خریدم  
همین داغی که حالا بر دل ماست  
عسل می‌جستم از بازار هستی  
ز عشق و عاشقی آگه نبودم  
نبودم واقف از آئینه دل  
برای زخم ناسور دل خویش  
خریدم غم و لیکن کم خریدم  
ندانم از کدام عالم خریدم  
عدم رخ داد جایش سم خریدم  
غم و درد ترا مبهم خریدم  
که از جمشید جام جم خریدم  
ز مزگان کسی مرهم خریدم

محبت عشق‌ری راحت ندارد  
ز مجبوری متاع غم خریدم



فوتویت را بقاب زر گرفتم  
رسیدم بر مراد خویش امشب  
سراپایم شده گلپوش داغت  
ز مکتب یار من مرزا برآمد  
لب پرخنده را از دست دادم  
ز پیری درس رشدم شد فراموش  
خیال قامتت دربر گرفتم  
که تخت سینه ات بر سر گرفتم  
نمی‌گویم ز عشقت در گرفتم  
بلای چوکی و دفتر گرفتم  
دل پر خون و چشم تر گرفتم  
شدم طفل و سبق از سر گرفتم

نوشتم نکته‌های چیده چیده

چو از بحر سخن گوهر گرفتم



سر خود بیای که مالیده بودم  
بایام پیری ز چشمم برآمد  
بوصلت رسیدم شدم شادی مرگگ  
ز عشق تو تف نامده سر برفتم  
کبل سرزد از کشت و کار من آخر  
تو موجود بودی میان دل من  
که از ذوق صد چرخ بالیده بودم  
بدور جوانی که خندیده بودم  
نگیری بمن خورده نادیده بودم  
نجوشیده دیدی که شاریده بودم  
ندانم که تخم چه کاریده بودم  
گریبان خود را نیالیده بودم

چنین خانه خالی هرگز نبودت

ترا عشق‌ری آزمائیده بودم



سحرگاهی چون گل ترا دیده بودم  
برهمن از آن ارجمندم بخواند  
دو روزی بدور چمن بانو گشتم  
از آن پیشتر کز منجم بیرسم  
بهر سو چو سایه پیت می‌دویدم  
سر خاک فرهاد برباد رفته  
که در مرغزاری خرامیده بودم  
که در پای بت جبهه ساییده بودم  
سخن‌ها شنیدم که نشنیده بودم  
ز بدبختی خویش فهمیده بودم  
که ناز و ادای تو فاریده بودم  
بتی همچو شیرین تراشیده بودم  
بمن همچو آب حیات عشق‌ری شد  
سرشکی که از دیده باریده بودم



در حیرتم که شاعر دوران چرا شدم  
هرکس به روزگار به برگ و نوا رسید  
برق جمال ساده رخی گر نزد بمن  
با هر که بنگرم لب خندان بگردش است  
نان رقیب تیر نشد از گلوی من  
ناکام اگر ز لعل لب دلستان نیم  
تأثیر وصل نیست اگر در فوتوی تو  
نی بیع و نی شرع و نه سرمایه نی متاع  
سرگشته و ذلیل و پریشان چرا شدم  
شوریده حال و پی‌سر و سامان چرا شدم  
سر تا به پا ز داغ چراغان چرا شدم  
من گوشه‌گیر و سر بگریبان چرا شدم  
در خانه اش نخواستہ مهمان چرا شدم  
محتاج پاره سنگ بدخشان چرا شدم  
آئینه سان بعکس تو حیران چرا شدم  
پیش از شفق روانه دکان چرا شدم  
گر آستین کهنه نبود عیب عشق‌ری  
این رنگ بار خاطر یاران چرا شدم





داغ از تبسم لب خندان کیستم  
بی اختیار داخل مسجد چرا شدم  
شادم چنان که گویی من امروز زاده ام  
این آستان کیست که من سر نهاده ام  
عید است می روم سوی قربان گه مراد  
ژولیده و شکسته سراپای من بود  
امشب پریده خواب خدایا ز چشم من  
عاشق اگر نیم بجمال پری روخان  
پامال راه سرو خرامان کیستم  
ابروی کیست قبله مسلمان کیستم  
مهمان کوچ و چوکی و دالان کیستم  
محتاج و احتیاج لب نان کیستم  
معلوم نیست صدقه و قربان کیستم  
یا رب اسیر زلف پریشان کیستم  
مشتاق دیدن مه تابان کیستم  
در روزگار پاره گریبان کیستم  
از قید و بند عشق روی آزاد کی شوم  
بی جرم و بی جریمه بزندان کیستم



بگذشت ماه روزه و ایام عید هم  
چون آشیان فاخته را باغبان تکاند  
دلدار رنگ زرد من و حال زار من  
از درد فرقت تو (نثاری)\* هزار بار  
هرچند پیر کهنه خیال و عتیقه ام  
گردید درد پای و کمر بیشتر مرا  
ممنون و شادم عشق روی از دلربای خویش  
ما را اگر فروخت دوباره خرید هم  
شد خواننده الوداع بقریب و بعید هم  
بر دور سرو خویش تپید و پرید هم  
با چشم خویش دید و بگوشش شنید هم  
بر روی روی خود زد و جامه درید هم  
بیت قدیم گفتم و شعر جدید هم  
معجون سیر خوردم و خبس الحديد هم



\* [نثار احمد نثاری از خدمتگاران صدیق صوفی عشق روی بود. او از روزی که به محضر صوفی عشق روی رهیافت، و تا زمانی که آن مرحوم جهان فانی را وداع گفت، او را چون فرزندی صالح خدمت نمود. گرفته شده از: شرح حال و ... نوشته نیلاب رحیمی]

یاد دورانی که دلدار خیالی داشتم  
از سیه مویان زیبا بحث می‌کردم مدام  
گر نبودم بلبل بین گلستان کسی  
تا که من بودم بدام کاکل جانان اسیر  
چون بدم در عشق‌بازی بینوای کم بغل  
با فتم از رشته جان بر نکورویان جراب  
بر زیارت رفته بودم شهر اجمیر شریف

سال‌ها از دست مه‌رویان کابل عشق‌ری  
عرض و دادی در ولایت نزد والی داشتم



بساز با من درین خرابه که قصر و باغ دگر ندارم  
بچای تلخم بکن قناعت که من غریبم شکر ندارم  
به تیره روزی گذشت عمرم زبسکه شخص سیاه بختم  
شب است دایم به پیش چشمم مگر بدنیا سحر ندارم  
مراسم در دل همین تمنا که دور دور قدت بگردم  
دریغ و دردا که در هوای بلند ناز تو پر ندارم  
ز آرزوها بگشته ام پاک گل تمنا تکیده بر خاک  
درین حدیقه چو نخل خشکی امید برگ و ثمر ندارم  
بمکر و حيله بناز و عشوه عروس دنیا سویم آمد  
بگفتمش زود بگذر از من که فقیرم کمر ندارم



دگر رخسار خوبان را نمی بینم نمی بینم  
بیاد صحبت یاران رفته زار می گیریم  
ز دنیا می روم دارم بدل این داغ حرمان را  
قلندر مشربان بسیار بودند در دیار ما  
به لیلی گفت مجنون بر گل رویت قسم باشم  
مرا چون خانمان و نان دسترخوان نمی باشد  
جمال نازنینان را نمی بینم نمی بینم  
که باز آن دور و دوران را نمی بینم نمی بینم  
که نشر- و طبع دیوان را نمی بینم نمی بینم  
بخواب آن خاکساران را نمی بینم نمی بینم  
من این خار مغیلان را نمی بینم نمی بینم  
ازان دیدار مهمان را نمی بینم نمی بینم  
نگردد باز چشم عشق را از شرم سوی شان  
سر زانو و دامان را نمی بینم نمی بینم



اگر چه عمر به آخر رسید و زار شدم  
الهی مهر بتان از دلم برون نکنی  
ز پیری همچو بهی گشته بود رنگ من  
بعین جیزگری نال هم بگیرم من  
ز کهنه سالی بحالم کسی نپردازد  
چو موسم گل سرخ حیدری بود نزدیک  
مگر ز یاد کسی باز نوبهار شدم  
که از محبت شان کم کم استوار شدم  
که سرخ روی بسان گل انار شدم  
ز رندی مفت بر صحنه قمار شدم  
فتاده گوشه و سامان نابکار شدم  
کمر بستم و راهی سوی مزار شدم  
ببال مرغ و ناز عشق را شدم آرام  
ز کوی لاله رخان خوب شدم فرار شدم



لایق وصلی نگردیدم به هجران ساختم  
صید دام الفت شان گشته بودم بی طمع  
ای مه دیر آشنا روزی بخوان اشعار من  
همچو تیغون<sup>۱</sup> از غم و سودای عشق گل رخی  
چون سُویدا<sup>۲</sup> بدگمانی از دل دلبر نرفت  
سالها بی وعده در راهش نشستم منتظر  
خنده نامد بر لبم با چشم گریان ساختم  
بر جفا و جور و بیداد نکویان ساختم  
خون دل خورده باوصاف تو دیوان ساختم  
سالها در گلخنی سر در گریبان ساختم  
گرچه پیراهن بخود از پوش قران ساختم  
پرده های چشم پاندا از جانان ساختم  
عشق را از خوان دونان جهان تیر آمدم  
در در اتاق بی نوایی بالب نان ساختم

<sup>۱</sup> تیغون - از کاکه های معروف کابل بود.

<sup>۲</sup> [نقطه، سیاه بر دل]

داری خبر که هر قدر اشعار ساختم  
بهر تسلی دل خود ساختم غزل  
تشخیص درد من چو نکردند داکتران  
مرد خداپرست نشد سردچار من  
چون لقمه حلال میسر نشد مرا  
دادند چون دو بسوه زمین از برای من  
یک خر خریدم بجهان باقی مانده است  
جائی نیافتم که در آن معتکف شوم

سر تا بپا بوصف قد یار ساختم  
نی از برای صفحه اخبار ساختم  
مجبور و زار با تن بیمار ساختم  
از ترس جان بمردم اشرار ساختم  
چون کرگسان بجیفه مردار ساختم  
یک سرپناه بی در و دیوار ساختم  
پالان و تنگ و توبره و افسار ساختم  
با یاوه گویی در سربازار ساختم

مجبور بودم عشق‌ری چون چاره ام نبود  
با ناز و با کرشمه دلدار ساختم



در پیش چشم خلق فضائل نماستم  
ستاری خداست که عیبم نهان بود  
من آمدم کنون که سر راستی شنو  
هرخانه‌پی که شب بروم صدر مجلسم  
من را خجل مساز ز اصل و نسب مپرس  
از خوردن زیاد دلم درد می‌کند

چیزی نیم مگر به عبا و قباستم  
نی شیخم و نه زاهد و نی پارساستم  
در راه و رسم عربده‌جوی بلاستم  
مهمان خود سرآمده بی‌صلاستم  
واقف نیم که از چه زی و از کجاستم  
هر لحظه انتظار دگر ناشناستم

شادم درین زمانه به تنهایی عشق‌ری  
بی‌یار و بی‌رفیقم و بی‌آشناستم



تنها نبود نطق و بیان در دهن من  
مرغ دل من می‌پرد از دام تو امروز  
چون بی‌کس و کو بودم بی‌نام و نشان هم  
بیمار بغربت شده جان داده و مردم

بسیار سخن‌هاست بزیر چین من  
پرواز بود مقصد بالک زدن من  
نامد خط و پیغام ز سوی وطن من  
از مردم بیگانه شد آخر کفن من

ای عشق‌ری تاریخ جهان در بغل تست  
زین قصه تو رنگ پرید از بدن من



ای شعله خوی سنگ دل پرغرور من  
آن ساعتی که رفته‌ای از بزم عشرتم  
عمرم گذشت شیوه یاری ندیده ام  
واقف نیم چه جامه برایم بریده اند  
ای صدر کائنات چراغ دلم توپی  
از جلوۀ رخ تو چرا سوخت پیکرم  
رحمی بکن بحال دل ناصبور من  
خاک غم است بر سر ساز و سرور من  
آیا که چیست نزد نکویان قصور من  
آیا چه رفته است به یوم‌النشور من  
از پرتو جمال شما هست نور من  
ای دلریا اگر تو نه‌بی شمع طور من  
بدنام نام یار شدم عشق‌ری بس است  
دیگر بلب میار تو اسم غفور من



عزیز من نباید در وفا کمتر ز زن بودن  
ز گردن رشته زنار بگسل از صنم بگذر  
تمییز حرف عطرآمیز اهل دل ترا باید  
رقیب امشب تو بنشین یا مرا بگذار با جانان  
زلیخاوار باید در محبت بت شکن بودن  
صمدجو باش تا کی در لباس برهمن بودن  
چو مشکت نیست حاصل بس چه لازم در ختن بودن  
که ممکن نیست ما را با تو در یک انجمن بودن  
برو ای عشق‌ری جائی که دلدار تو می‌باشد  
ترا مرگ نمایانست بی‌او در وطن بودن



جانا دگر مپرس ز نام و نشان من  
شد حلقه عاقبت به در یاس قامتم  
جانا معاف دار که از بیم خوی تست  
پاک است همچو شیر دلم در حق شما  
فرهادوار آمدم از کوه جان‌کنی  
چل سال بردم عشق‌ری بار جفای یار  
ماندست یادگار بعالم قران من  
برباد شد به عشق تو سود و زیان من  
در انتظارت ای مه ابروکمان من  
لکنت اگر کند بحضورت زیان من  
تا کی گمان بد بری ای بدگمان من  
این پاره‌های سنگ بود ارمغان من



تا سفر کرد یار جانی من  
چو من از یار خود جدا باشم  
دل بفتراک\* یار پیچیدم  
بسکه پامال درد و داغ شدم  
پروریدم بدل نهال قدش  
تا که عاشق شدم ندانستم  
آن بت بی وفا شود رامم  
یار من در طیاره ناز است

عشق‌ری عاقبت بمنزل یاس  
بی کسی کرد هم‌عنان من



بنای جنگ دارد دلبر من  
ز عشقت ننگ و نامم رفت برباد  
ز بس دور چمن گشتم بیادت  
چسان کردم بدور کاکلت یار  
ز بس دیدم خلاف وعده از تو  
بی موتر سواران را گرفته

اگر از درد هجرانت بمیرم  
نمی‌پرسی کجا شد عشق‌ر من



\* [فتراک: تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند]

به مسجد در نماز هستی گل من  
نمی‌دانم چسان افقی بدامم  
بعالم شیوه مردانه داری  
بخود نازیده‌ای در بزم خوبان  
ثنا خوان تو ام از روی تحقیق  
که معشوق مجاز هستی گل من

چسان بر عشق‌ری افتد نگاهت  
بعین ترک و تاز هستی گل من



جرمم ببخش عفو نما تندخوی من  
رحمی بکن که مرکز رحم و ترحم است  
آیا چرا بگوش تو دادم نمی‌رسد  
چون آشنای من شده‌ای قدر من شناس  
خواهم که از جفای تو آه و فغان کنم  
در مغز استخوان من عشقت اثر نمود  
باغ و بهار و گلشن فردوس من تویی  
هر بی‌نزاکتی که حضور تو کرده ام

هنگام مرگ عشق‌ری می‌گفت و می‌گریست  
در زیر خاک شد دل پر آرزوی من



روزی بیاباه فاتحه سوی مزار من  
جان را بشوق چشم تو مستانه داده ام  
در زیر خاک گرچه تنم شد سواسوا  
با نرد عشق ساعت خود تیر می‌کنم  
در سینه پر آتش من جا نمانده است  
امروز هر ستم که سرم می‌کنی بکن  
شاید دعا کنند عزیزانم ای صبا  
دارم یقین که ظاهر و باطن تو بوده ای

ای عشق‌ری بجوش جوانی شدم اسیر  
بر خاک ریخت میوه باغ و بهار من



عشق می خواهد بحدی پاس دلبر داشتن  
بی‌جگر در بیشه‌های عشق نگذاری قدم  
با پلاس کهنه می‌ساز و خدا را یاد کن  
یک‌دمی از خوابگاه مرگ خود هم یاد کن  
چون نداری جرئت و مردانگی‌های مصاف  
بر همه گردن کشان روی عالم لازم است

عشق‌ری داری حضور شاه‌مردان آرزو  
آشنایی بایدت همراه قنبر داشتن





خواهد دلت گناه نما یا ثواب کن  
از وصل خویش زنده نما یا بکش مرا  
افتاده است دل سر دل زیر پای تو  
جاناگر نشسته ای استاده شو بیا  
چین بر جبین خود فگنی بی سبب چرا  
من شاد می شوم ز تو ای آتشین عذار  
اما ز رنجش دل خلق اجتناب کن  
آباد اگر نمی کنی جانا خراب کن  
بر زیب دست خویش دلی انتخاب کن  
می میرم از فراق تو پا در رکاب کن  
ثابت نما گناه من آن گه عتاب کن  
مرغ دلم شکار چو کردی کباب کن

گر نیستی ز وسعت دل واقف عشقری  
با زلف تابدار نکویان طناب کن



عمرم گذشت و یار نگردید یار من  
لیلی وشی گهی ز وفا یاد ما نکرد  
یادم بخاطرش چو رسد می برد ز یاد  
حرمان دیگری بدلم وقت مرگ نیست  
آرام جان و نور دو چشمان من تو بی  
نام تو حرف حرف بهر بیت من بود  
شد خاک و دود روز من و روزگار من  
مجنون صفت بچرخ برآمد غبار من  
از بسکه غیر کاسته پیشش وقار من  
جز اینکه وقت نزع نیامد نگار من  
غیر از تو هر دو کون نباشد بکار من  
ای مشفق عزیز من و غمگسار من

یکدم بهم دچار نگشتیم دودو  
تا می شنیدی عرض دل بی قرار من



الا جان من و جانانه من  
الهی تا ابد لبریز بادا  
دل من روی بی دردی نبیند  
ز من تا آن صنم شد رنجه خاطر  
دوی اول به نرد عشق بازی  
نباشد بی غمت غمخانه من  
ز عشقت ساغر و پیمانه من  
حدیث عشق باد افسانه من  
شکست افتاد در بتخانه من  
گرو شد خانه بارانه من

نمی آید ز چشمم اشک رنگین  
بشد گم عشقری دردانه من



چه استغناست از بهر خدا با من تکلم کن  
نموده زهره ام را آب تمکین و ادای تو  
اگر با موج گردابی سری داری ز خود بگذر  
ستمگر شعله پیکر دلبر بی‌دادگر آخر  
گره از چین پیشانی کشا قدری تبسم کن  
سخن بر لب میاور بر دهان خویش غم‌غم کن  
بشوی از زندگی دستت شنا در بین قلمز کن  
به احوالم ترحم کن ترحم کن ترحم کن  
بغیر از دختر رز چاره ساز دیگری نبود  
اگر دست رسا داری «امیل» گردن خم کن



مردمی نیست درین دور چو با مردم شان  
جمع گردید ز دنیا گلم غیرت و ننگ  
جسد و جان نکویان جهان خوشبوی هست  
آنچه می‌خواهی تو در کام نهنگان باشد  
از خدا خواسته ام زود نماید گم شان  
دانس در بزم نمایند (کتی) خانم شان  
نیست حاجت به عطر بستره قاقم شان  
سعی کن تا که شناور شوی در قلمز شان  
التجایم بخدا عشق‌ری اینست مدام  
که نجاتم دهد از بانو و از بیگم شان



برایت می‌سپارم عکس خود را دل‌شکار من  
اگر می‌سوزی تابوتم اگر در خاک بسپاری  
مرا گفتمی که روز و شب خیالت در نظر دارم  
اگر صدسال باشم زنده با تو رخ نمی‌گردم  
دلی دار سام که از محرومی دارد چشم امید  
بیاد سرمه چشمی چنان در بحر سودایم  
بعلم و ظاهر و باطن چراغ افروخته با من  
که بعد از مردنم باشد به نزدت یادگار من  
بغیر از تو کس دیگر ندارد اختیار من  
چو منظور تو ام صد چرخ باشد افتخار من  
بغیر از باختن بردن ندارد این قمار من  
سر راه تو می‌سوزد چراغ انتظار من  
که صد خمخانه می‌نشکند امشب خمار من  
بیامرزد خدا استاد و پیر پخته کار من  
(نثاری) این غزل را عشق‌ری دیشب رقم کرد  
ببخشایی اگر باشد خطایی در شمار من



دیروز با عتاب بمن گفت یار من  
بر حسن من اگر تو دم از عشق می زنی  
گشتم خجل چون نزد حریفان کم آمدم  
یا شاه اولیا نظری مرحمت نما  
گشتم هلاک از غم و رنج و ادای تو  
مردم اگر چه پیش دل بدگمان یار  
ساده رخی بزاهدی از احترام گفت  
منظور خاکروبی کوی بتان شدم  
در دل مرا دگر هوس عز و جاه نیست  
هرچند پیرم عشقری افسرده نیستم  
یعنی نگشته سرد دل پر شرار من



منظور داغ کیست دل بی قرار من  
ضرب کدام حربۀ ابرو رسیده است  
مصروف درد و داغ کدامین سہی قد است  
از این غزل حروف سر مصرع جمع ساز  
حیرت زده است دیدۀ پر انتظار من  
در خاک و خون کشیده تن بی قرار من  
یاد کی شعلہ ریخته بر جسم زار من  
عقلت اگر رساست بیابی شمار من  
امیدوار لطف توام تا دم حیات  
نام تو هست فاتحہ خوان مزار من



ای بت شیرین ادا ماتم فرهاد کن  
مُرد ز غم کوهکن شاد نکردی دلش  
تا نشود نام او گل ز جهان وفا  
صاحب جاه و حشم چون تویی ای محتشم  
همره اشخاص بد گشت و گذارت بدست  
عشقری گر عاشقی پیرو فرهاد باش  
جای به فرق سرت تیشۀ فولاد کن



پس از عمری بمن شد مهربان نامهربان من  
مقابل روبرویم تکیه زد بر کهنه دیوارم  
بگریه گفتمش بینی درین ویرانه تنه‌ایم  
حضورت عین گستاخیست گر حرفی بعرض آرم  
تو قصد کشتنم کردی و من در پایت افتادم

سر و مال و دل و جان عشق‌ری چون تحفه بگذارم  
اگر افتد قبول ناز جانان ارمغان من



عید است عیدی هم‌ره ام ای دل‌ریا بکن  
از درد و داغ عشق تو بیمار بستم  
زاهد اگر بود بدلت آرزوی عشق  
ظلمات و آب زندگی و خضر مجمل است  
گر قرعه‌پی بنام تو از حج نشد بدر  
خواهی که لذتی بری بگذر ز نیشکر  
جنگ و جدل به هم‌ره مردم چه لازم است

خواهی که ننگ و نام بجا ماند حیدری  
چون عشق‌ری ز کوچه خوبان دوتا بکن



ارجمندم پیر گردی مردم آزاری مکن  
هرکسی هرچیز در عالم ز خدمت یافته  
تا بجاماند وقار و آبرویت جان من  
با غریبی‌ها بساز و از کلانکاری گذر  
گوشه راحت نشین هرسو دویدن خوب نیست  
ای پسر بهرخدا حیثیت گردد خراب  
عاقبت از باقیاتش بینی صد جرم و جزا  
فایده بینی بهر کاری که باشد ذوق تو  
صاحب تدبیر گردی مشق بیکاری مکن  
چاکری گر شد میسر شوق باداری مکن  
پیش کس از مفلسی اظهار ناداری مکن  
آرزوی کوت‌بند و میز و الماری مکن  
پاره دوزی یاد داری فکر خرکاری مکن  
آشنایی هممه مامای آچاری مکن  
نوکری در دفتر و دیوان سرکاری مکن  
جز زیان سودی ندارد کار اجباری مکن  
گر بدعوت می‌رود شخصی تو همراهش مرو  
خویش را بر صاحب آن خانه سیراری مکن



واقف شوی گر از دل خونابه چکان من  
در خانه ندارم بخدا کهنه گلیمی  
بسیار مکن ظلم و ستم بر سرم ای شوخ  
قلبی تو با یار رقیبا بکنم روش  
در خانه ام از خوردنی‌ها هیچ درک نیست  
جا دارد اگر خوانیم از کهنه خیالان  
هر لحظه ز بی‌رحمی‌نگیری ختک من  
بازی نخوری یار بچپن و پرک من  
رفتم ز درت باز نیابی درک من  
گر برخوردی یکبار بسنگ محک من  
افتاده ز مومو زدن آخر پشک من  
پیداست ز کرتی و لباس برک من  
ای عشق‌ری شادم چو رقیبان یورش آورد  
آمد ز حرم یار برون بر کمک من



با شکوه و با وقار و با چشم آمد برون  
از دهانم بر غلط نام صنم آمد برون  
دست خود بر حلقه در تا زدم آمد برون  
ممسک دیگر پی سود و سلم آمد برون  
تا ز بین کیسه مسک درم آمد برون  
بسکه دیدم دود سگرت دمبدم آمد برون

عشق خوبان لغزش بسیار دارد حیدری  
کم کسی زین دامگه ثابت قدم آمد



صورت تشکیل عالم از قدم آمد برون  
با سخا و جود و با لطف و کرم آمد برون  
هست توفان در بغل جائی که نم آمد برون  
خودرا ندید عاشق و معشوق آخریک رقم آمد برون  
آنچه را ما شهد می‌گفتیم سم آمد برون  
هر کرا در این جهان باز گلم آمد برون

عشق‌ری را بسکه دل از خرمی بالیده بود  
بردم روی کسی موزون قدم آمد برون



رونقی می‌داشت از تصدیق دل اقرار من  
سال‌ها شد خار می‌روید بکشت و کار من  
هیچ منظوری ندارد ورد و استغفار من  
نو نشد از بخشش و انعام کس دستار من  
خادم مسجد ز چالاکي بزد پیزار من  
می‌نهد تعمیر خود همسایه بر دیوار من

صائم دهرم ندارم عشق‌ری چیز دگر  
باشد از خون دل و لخت جگر افطار



یار با فورم و نشانی از حرم آمد برون  
سال‌ها ورد زیانم بود الله الصمد  
می‌شود معلوم، یارم داشت بر من انتظار  
رشوه‌خواری گر ازین دنیا فانی درگذشت  
جانش از قالب بدر شد زین جهان رحلت نمود  
موتر سرویس را گفتم که ساقی‌خانه است

هرچه آید در نظر مود نو امروز نیست  
بود مخفی آشکارا کرد ذات خویش را  
کم مبین چشم تر عشاق خودرا ماه من  
بود در خامی دوی چون پخته شد  
ای دریغا پیش خود حالا خجالت می‌کشم  
گر رود سرمایه و دارایی از دستش بجاست

کاش گفتارم موافق بودی با کردار من  
حسرتا کاندرد جهان تخم امیدم گل نکرد  
از کدورت‌های گمراهی نگردیدم صفا  
چون سلیم و چون کلیم اشعار رنگین ساختم  
رفته بودم با جماعت تا ادا سازم نماز  
بازخواستی نیست در این عصر از بیچاره‌گان

از سرگذشت پرده ساز خراب من  
هفتادساله شاعر این مملکت منم  
سر زد زرشک از جگرم آه آتشین  
روزی وصال یار نصیبم نشد دریغ  
از چاه زمزم آب خدایا چسان کشم  
جوشیده است گرچه به خمخانه سالها  
گوشک شکست تار پرید از ریاب من  
افسوس کس نخواند بدقت کتاب من  
شد زهره کف رقیب ز رنگ عتاب من  
در آتش فراق برآمد کباب من  
دریای گنگ برده چو دلو و طناب من  
گردیده تلخ اندکی طعم شراب من  
مرغ دلم فتاده ز پرواز عشقری  
در چنگ خویش سخت گرفته عقاب من



برآید آهی گر از سینه من  
بحسن یار گر گردد مقابل  
دلش سنگ است و رحم هرگز ندارد  
خدا داند که از سر تازه گشته  
بچشم کم مبینید ای نکویان  
چو یار من حنا با دیگری بست  
منم جایی که بام و در ندارد  
شود یار عشقری دایم خجالت  
چو بیند آستین پینه من



تا چند کشم جور و جفا و ستم تو  
امشب تو بیا کز در خود تا سرکویت  
تا چند گهی صلح و گهی جنگ نمایی  
ای شوخ نرنجی بخدا وعده خلافی  
روزی که بدلدار بدادم دل خود را  
خیر است کبابم به غم هجر تو خیر است  
گردیده کمان قامت از بار غم تو  
دل فرش نمودیم بزیز قدم تو  
بس کن که بجان آمدم از رام و روم تو  
هرگز نشود باور من این قسم تو  
با عجز بگفتم کم ما و کرم تو  
بنشین تو باغیاری که خوشبباد دم تو

ای عشق‌ری امروز بوصف خط و کاکل  
مشک ختنی باد شود از قلم تو



چون خاک راه گرچه شدم پایمال او  
آن حسن ساده‌ای که دلم آب کرده است  
امروز اندی دل ناشاد من خوش است  
هرکس که هرزه گرد سر کوی یار شد  
دارم دعا که خانه ناصح شود خراب  
گردشمنت قوی شده آزرده دل مباش  
روح لطیف در بدنت خسته گشته است  
محرم نیم هنوز بزم وصال او  
جز در میان آینه نبود مثال او  
کز دور دیده است نگاهم جمال او  
دیگر طمع مدار ز کسب و کمال او  
بر جان رسانده است مرا قیل و قال او  
موری که بال می کشد آید زوال او  
در روزگار بسکه نکردی شمال او

در بزم یار عشق‌ری از خویش رفته بود  
آیا چه نشه داشت جواب و سوال او



ای دلربا اگرچه بمرگم ز دست تو  
دردم علاج کن به دو عناب لعل خویش  
این گردشی مزاج تو زانروست عشق‌ری  
دارم همین دعا که نبینم شکست تو  
بیمار کرده است مرا چشم مست تو  
کز آب و باد و آتش و خاکست هست تو



دلکشا را چکنم ای شه خوبان بی تو  
گر تو باشی بمن همراه بدوزخ بروم  
چکنم من که نیاید اجل خانه خراب  
قصه کردم که چنان سر سرزانو بنهم  
رفته بودم که ز هجران تو تسکین یابم  
دلم از خواندن قاسم به چه رو شاد شود  
خار چشمم شده گل‌های گلستان بی تو  
بخدا پا ننه‌م جانب رضوان بی تو  
کنده ام ورنه ازین زندگی دندان بی تو  
نکشم سر دگر از چاک گریبان بی تو  
داغ گشتم ز هواخوری پغمان بی تو  
زهره کف می‌شوم از خواندن قرآن بی تو  
عشقری گر نرود جانب صحرا چه کند  
تا بکی گریه نماید سر دکان بی تو



ای صدهزار میکند مدهوش چشم تو  
کونین را به نیم نگه مست کرده بی  
تا روز رستخیز نیاید بحال خویش  
رنج خمار می‌کشد افکارشان مدام  
با پسته دهان تو سازند خستگان  
بهر شکار تا که به صحرا برآمدی  
گفتست ابروی تو مگر حرف قتل من  
خمخانه‌ها شد است قدح نوش چشم تو  
آیا چه میکند است در آغوش چشم تو  
از هوش رفته می‌سرجوش چشم تو  
آنانکه گشته اند فراموش چشم تو  
مژگان خواب گر شده روپوش چشم تو  
گردیده آهوان همه مدهوش چشم تو  
دیروز با کنایه در گوش چشم تو  
داغ تغافل تو چراغان نموده است  
یعنی که عشقری شده گلپوش چشم تو



نه در سفر کشدم نه در وطن بی تو  
نمانده صبر و قرارم بیا که دلتنگم  
نمی‌شود دل من و باختلاط کسی  
به پیش چشم من از ناز جلوه‌ی بنما  
دگر علاج ندارم مگر که کامدی ای  
گر بوصل تو سوزم زهی سعادت من  
یک شدست بمن گلخن و چمن بی تو  
ز غصه هر نفسی می‌درم یخن بی تو  
مثال گوله بگوشم خورد سخن بی تو  
که روح من به عذابست در بدن بی تو  
که آمد است سرم قصه (مدن) بی تو  
که بی اثر بود این ساز سوختن بی تو  
بگو برای خدا عشقری چه چاره کند  
نهاده بر سریالین خود کفن بی تو



عبیر و مشک را شرمنده خط مشکبوی او  
دل ناشاد من هر لحظه دارد آرزوی او  
الهی تا جهان باشد نریزد آبروی او  
نشسته کی توانم بین مجلس روبروی او  
بسودایش گذشت عمرم ندانستم بخوی او  
اگر می بود دستم می گرفتم از گلوی او  
نشد پیدا سراغش کرده ام از موی او

بتی دارم که مهر و مه نمی ماند بروی او  
خدا داند که آن خودکام رامم می شود یانه  
سرافراز جهانم ساخت عشق لاله رخساری  
زند آتش بجان ناتوانم برق رخسارش  
مزاج آن پری پیکر گهی آبست و گه آتش  
رقیب بی مروت گفت حرفی از زیان من  
میان کوجه زلف نکوروی دلم گم شد

پس از مردن بیاران این نصیحت عشق‌ری دارد  
که بسپارید تابوت مرا در خاک کوی او



مگر از بیم رسوایی نمی بینم بسوی تو  
شوم قربانت ای مهوش ندانستم بخوی تو  
که بیرون می نماید چون بلور آب از گلوی تو  
نمی گردم دگر ای دلربا بر دور کوی تو  
دگر از کس نمی پرسم سراغ و جستجوی تو  
همیشه از خدا خواهم وقار و آبروی تو  
بسان عشق پیچان پیچ خوردم مو بموی تو

سراسر هوش و گوش من بود هر چند سوی تو  
گهی رامی گهی سرکش گهی آبی گهی آتش  
تو در حسن و لطافت همچو غلمان جنان استی  
اگر بد می بری بر آستانت سر نمی مانم  
چو می چینند نزد مردمان اسباب بدنای  
الهی دلربای من سرافراز جهان باشی  
محالست این زمان دل کندم از زلف پیچانت

غزل‌هایت سراسر مبهم و پیچیده می باشد  
ندانم عشق‌ری آیا چه باشد آرزوی تو



من تربیه کردم که ببینم ثمر تو  
چون بر من افتاده فتد تیر نگاهت  
منت کش عالم شدم ای نفس ز دستت  
آن چشم سخنگوی بمن گفت ز مستی  
گفتی بسر استاده‌ای همراه من ای دوست  
شادم که تو گفתי برقیب از سر غیرت  
گر دید نصیب دگری برگ و بر تو  
افلاک نیاید بخدا در نظر تو  
یعنی که نداریم خلاصی ز شر تو  
بسیار لذیذ است کباب جگر تو  
در حفظ خداوند جهان باد سر تو  
در کیسه من عیب بود سیم و زر تو  
ای عشق‌ری از طالع برگشته‌ و ازون  
بر درز گهی راست نیامد تبر تو



رفتی بسرعتی که ندیدم جمال تو  
موزونی قد تو سراپای من گداخت  
گر چشم واکنم بجمال تو از کجی  
زاهد سر فضیلت ریش این قدر مناز  
ماندم بسان آئینه محو خیال تو  
داغم نموده قامت با اعتدال تو  
بر گردنم الهی بیفتد و بال تو  
پشم است کرده‌های ثواب و وبال تو  
دیشب که سر بیای تو می‌سود عشق‌ری  
آیا چها گذشته بود در خیال تو



می‌برد رشک جهانی ز وفای من و تو  
آفرین باد باین صدق و صفای من و تو  
غیر اگر خسته شکسته است بپای من و تو  
هرقدر تند بگویند برای من و تو  
گر بمیرد نخوری غم ببلائی من و تو  
اینقدر بس که یکی است خدای من و تو  
شده در یک محلی نشو و نمای من و تو  
به جدایی بنهادند بنای من و تو

یار با عشق‌ری می‌گفت جدایی نکنیم

تا که در روی جهانست بقای من و تو

تا کنون کس نشنیدست صدای من و تو  
این چنین عاشق و معشوق ندیدست کسی  
ما و توصاف و صفاییم جگرخون نشوی  
هیچ باید سخن تلخ نگوئیم بکس  
بر سر بستر مرگست دم نزع رقیب  
گر مرا نسبت دیگر بتو نبود خیر است  
هم‌دیاریم و وطندار بیکدیگر خویش  
چه شکایت کنم از هجر تو کز روز ازل



گلبرگ‌های گلشن و صوت هزار کو  
چیزی که من به آن بکنم افتخار کو  
در کار و بار زندگی‌ام اختیار کو  
یک‌ذره روشنایی درین زنگبار کو  
من را امید فایده‌کشست و کار کو  
می‌پرسمت که دیده‌ی انتظار کو  
یک صاف و پاک انجمن بی‌غبار کو  
تا دل ریاید، از بر من دل‌شکار کو

بنما درین زمانه دل و دل‌شکار کو  
کردار ما تمام سراسر خجالت است  
ما را اگرچه فاعل مختار خوانده اند  
ظلمت تمام روی جهان را گرفته است  
چون یک وجب زمین نبود در تصرفم  
هرکس نشسته بر سر راهی بمقصودی  
بوی کثافت است به سرتاسر جهان  
گر دیده باشی حیدری بر من نشان بده

ایران روم بکار چو مجبورم عشق‌ری

در بین شهر کابل ما کار و بار کو؟



اگرچه بود و باش من بود در یک وطن با تو  
نگردیم هزار افسوس بر دور چمن با تو  
اگر یک روز گل می‌چیدم از دشت و دمن با تو  
چه نسبت دارد از بهر خدا این اهریمن با تو  
ندارد یکسر مو نسبت آهوی ختن با تو  
عجب کیفی دارد نگارا سوختن با تو  
ز روی راستی اخلاص دارد مرد و زن با تو  
خیالت پیش رو آورده می‌دارم اتن با تو  
نمود دیگری دارد درازی چین با تو  
ز بردن کرده کوشش می‌کنم در باختن با تو  
چه گویم شاهد من بین این یک انجمن با تو

گذشت عمر عزیز من نگفتم یک سخن با تو  
دل پرآرزویم پایمال نامرادی شد  
خدا داند دل پردرد و داغ من صحت می‌شد  
بهر جا با رقیبی هیچ جا بی او نمی‌باشی  
غزال نازنینت زاده صحرای بی‌رنگیست  
سراپا در گرفتم همچو شمع محفل از وصلت  
باین ساز و صدای خویش منظور جهان باشی  
بحدی باده عشقت نموده مست و سرشارم  
به سرو و قامتت نام خدا هر جامه می‌زیبد  
چو در شطرنج بازی مات کردم شاد می‌گردد  
دلم را برده‌ای و منکری گویی نبردستم

ندیدی عشق‌ری یار جفاجویت برید آخر  
اگرچه ابتدا سر می‌کشد از یک یخن باتو



بدرت مرغ دلم نقد و تیار افتاده  
که چو من بر سر کوی تو هزار افتاده  
کشتگان تو بهر کنج و کنار افتاده  
کز عدم دورتر از یار و دیار افتاده  
خرمن گل بسر توده خار افتاده  
تا که مینای می از دست نگار افتاده  
هرطرف می نگرم مرده قطار افتاده

جان من گر بدلت میل شکار افتاده  
ز کجا سوی من گمشده افتد نظرت  
من نه تنها بسر کوی تو بسمل شده ام  
دل خود را به چه امید تسلی بدهم  
یار را در بر اغیار که دیدم گفتم  
از فغان دل من گوش جهانی کر شد  
بچه اوضاع جهان شاد شود خاطر من

عشق‌ری کیست که در بزم تو آید بحساب  
همچو خاکستر مجمر ز شمار افتاده



تا از کفم آن گوهر نایاب پریده  
پروای سر و مال ندارم سرمویی  
تا بهر نماز آمده آن شوخ به مسجد  
ایدل ز هوس آبروی عشق نریزی  
شایق خبرت نیست که مژگان نکویان  
قانون امیدم بچه سان سر شود آخر  
تا آمده از کتم عدم حسن تو بیرون  
از چشم من دلشده خواب پریده  
مرغ دلم از عالم اسباب پریده  
زاهد بخدا از ره محراب پریده  
هشدار که از چشم بستان آب پریده  
مانند سنان از دل بیتاب پریده  
کز جور فلک کوشک و مضراب پریده  
رنگ از رخ خورشید جهان تاب پریده

امشب چقدر عشق‌ری سرشار وصال است  
کز دیده نادیده من خواب پریده



دو روز شد بدلم میل کابل افتاده  
بیاد زلف سیاهش نشد تسلی من  
اگر ندیده فزونتر ز گل گل رویت  
فلک بساغر من بسکه سنگ تفرقه ریخت  
ز تیغ بازی گردون حذر ندارم هیچ  
بوقت بستن و کشتن رخس ندیدم سیر  
همیشه بحث و بیانش ز ازدواج بود  
چرا رقیب دلم را به پشت پای زنی  
باین ردابایش مخور فریب ایدل  
ز حال خاک نشینان گلخنش چه خبر  
بسر هوای خط و خال و کاکل افتاده  
و گرنه هر طرفی چتر سنبل افتاده  
چرا بخاک درت بال بلبل افتاده  
صراحی می نابم ز قلقل افتاده  
که کاروبار دلم با توکل افتاده  
ز بسکه قاتل من بی تامل افتاده  
بنوشداری زاهد شقاقل افتاده  
مگر بمردمک چشم تو گل افتاده  
که فکر شیخ به یک تناول افتاده  
کسی که در سرتخت تجمل افتاده

بکن به صفحه دیوان عشق‌ری نظری  
که از حدیث بتان گل سر گل افتاده



آینه ای که قلب بود ناخریده به  
حرفی که دل سیاه کند ناشنیده به  
در بین خاک و خون سرکوبش تپیده به  
با خاطر گرفته به گلخن نشسته به  
همچون هلال قامت عاشق خمیده به  
باری نمک ز خوان محبت چشیده به  
سر تیر رزم جوی گریبان دریده به  
پائی که از گلیم برآمد بریده به  
مانند اشک از سر مژگان چکیده به  
یک پای بیشتر جبینم خلیده به

رویی که دل ازو نشود خوش، ندیده به  
از قیل و قال سود و زیان جهان گریز  
در بزم وصل یار چو جایی نیافتی  
چون بوی عیش نیست درین گلشن جهان  
چون نسبتش به ابروی معشوق می‌رسد  
زاهد اگرچه نقص بزهده تو می‌رسد  
شخصی که عزم وادی خون‌خوار عشق کرد  
دستی که خیر نیست در او خشک بهتر است  
خون دلی که بر کف دست حنا نبست  
خاری که قسمتش کف پای نگار ماست

چون بی‌گزند صحت شان نیست عشق‌ری  
زین مردمان چو آهوی وحشی رمیده به



تیر مژگان رسایت کار ما را ساخته  
می‌زند مرغ دلم کوکو مثال فاخته  
آنکه در نی آب را چون قند شیرین ساخته  
هستی خود را به شطرنج محبت باخته  
یک قلم بود و نبود هستیم را تاخته  
یا تغافل می‌نماید یا ترا نشناخته

چشم مستت گرچه ما را از نظر انداخته  
در چمن بر دور هر سروی بیاد قامتت  
تلخی اوقات ما را می‌تواند خوش کند  
نازم آن بی‌خانمانی را که از روی وفا  
دلبر عیار من از بسکه چابک دست بود  
زین دو صورت نیست خالی جان من کم مهریش

عشق‌ری از عشرت روز وصال آگاه نیست  
عمرها در بوتۀ هجران تو بگداخته



غبار من به ملاقات کهکشانشان رفته  
خموشی همین جرس مگر از یاد کاروان رفته  
که نیم شب سوی حق از ره نهران رفته  
که تیر ناز تو در مغز استخوان رفته  
چه می‌شود که مسیحی بر آسمان رفته  
که گل تکیده و بلبل ز آشیان رفته  
کسی که از سر این کهنه خاکدان رفته  
دو روز شد که بحسرت ازین جهان رفته

نگویم آه و فغانم به آسمان رفته  
دل به کنج ریاط جهان فتاده  
رسد نشان صداقت به بندگی آنرا  
مکن برای خدا سرسری علاج مرا  
تو هم اگر بکنی دل بمرده جان بخشی  
فتاد سوی گلستان گذار من روزی  
یقین بدان که براحتم بود بزیر زمین  
طمع مدار که باز آید عشق‌ری بدرت

برآمد این غزل عشق‌ری چنان سنگین  
که در مسابقه اش ناف شاعران رفته



ز شام هجر کمتر صبح وصلش آرزو کرده  
همان رندی که تار زلف را طوق گلو کرده  
خدا ما را باین آیینه رویان روبرو کرده  
ستم‌هایی که با من کرده بی تو، کی عدو کرده  
دل بسیار مانند قدت را جستجو کرده  
مگر امروز ساقی بنگ گبری در سبو کرده  
که دایم چاک‌های سینه ما را رفو کرده  
خط شہرنگ حسنت را خیال نازیو کرده

دل ناشادم از بس در فراق یار خو کرده  
به سلک عشق‌بازان اعتبار کاملی دارد  
نظریازی ما زاهد ز روی اختیاری نیست  
چه لاف دوستی با من زنی ای دلربای من  
بگلزار جهان همتای بالایت نشد پیدا  
حریفان مستی ما و شما ز اندازه بیرونست  
ز سوزن کاری مژگان چشم یار خرسندم  
دل چون بلبلان نوبهاری زار می‌نالد

اگر از عشق‌بازی می‌زند لاف عشق‌ری شاید  
طواف کوی جانان را همیشه با وضو کرده





عزم دارم بکف یار توکل گفته      دل خود را بدهم ساغر پر مل گفته  
خاک غم ریخته در صحن چمن، نی که خزان      خبر رفتن گل، همزه بلبل گفته  
سخن قتل مرا نرگس شهلائی کسی      بزبان نگه در گوش تغافل گفته  
درد من به شدنی نیست طیبی که مراست  
قرص کافور دهد، حب شقاقل گفته



بمویت رویت از یادم نرفته      برویت مویت از یادم نرفته  
قسم بادا مرا با قامتت یار      قد دلجویت از یادم نرفته  
بچشمانت مرا سوگند بادا      رم آهویت از یادم نرفته  
ترا چون سازم از خاطر فراموش      سگان کویت از یادم نرفته  
ز هجرت گرچه بین گلخن استم      گل من بویت از یادم نرفته  
عروسی ترا گرچه ندیدم      حنای طویت از یادم نرفته  
دوبالا دیده ام سرو قدت را      کنار جویت از یادم نرفته  
هلال آسا دوتا گشتم ز پیری      خم ابرویت از یادم نرفته  
چو بنهاد عشق روی سر در لحد گفت  
سر زانویت از یادم نرفته



از یاد رخت گشتم بتخانه به بتخانه      گرداند مرا چشمت میخانه به میخانه  
هرشام و سحر نبود امکان که ترا بینم      بنمای مه رویت ماهانه به ماهانه  
ای شمع شبستانم بشنو که چه می گویند      در وصف گل رویت، پروانه به پروانه  
گنجینه مقصد را پیدا نتوانستم      هرچند که پالیدم، ویرانه به ویرانه  
سودازده زلفت می گردد و می پالد      درد و غم عشقت را، غم خانه به غم خانه  
یک پسته دهانی را عمریست که مزدورم      هیچ است معاش من، سالانه به سالانه  
سازش بکند باهم ای عشق روی در عالم  
فرزانه به فرزانه، مستانه به مستانه

بحیوان طور حیوانی نمانده  
صلای دوستی گردیده معدوم  
مخواه شرم و حیا از دیده کس  
ز جرم خود چسان گویم توبه که  
مخواه پاس و لحاظ از کس درین دور  
نگین‌های جهان شد آبگینه  
به نی‌بست زلیخایی زن آتش  
چنین سبک غزل کز عشق‌ری ماند  
ز خاقانی و قآنی نمانده



نمی‌دانم که قاصد پیش دلدارم چها گفته  
اگرچه عشق‌بازی درد و داغ بی‌دوا دارد  
بدانی یا ندانی قدر تو بسیار می‌دارم  
ندانستم که تو خود مقتدای مبتدی هستی  
که مکتوب مرا از هم دریده ناسزا گفته  
فگندم خویش را در بحر غم‌هایش خدا گفته  
بچشم خود کشم خاک رهت را توتیا گفته  
بدنبال سرت یک‌عمر گشتم مقتدا گفته  
اگرچه عشق‌ری را آشنای خویش نشماری  
بیا روزی سوی بیگانه خود آشنا گفته



به تیشه سر کوه کن تا شکسته  
ز بیداد خسرو خیر نیست فرهاد  
سر کوی لیلی ز مجنون نشان نیست  
مرو سوی گلشن که مایوس گردی  
مگر ساقی بزم ما هست زاهد  
نپرسد کسی نرخ نرگس درین شهر  
شکایت مکن هرگز از شخص عالم  
همین جرم آخر ز یوسف ستانند  
به ساحل کدامین سیه مو نشسته  
سرایای شیرین سراپا شکسته  
ز شیرین دل پرتمنا شکسته  
مگر پا بدامان صحرا شکسته  
که بادخزان رنگ گل‌ها شکسته  
که می‌آید آواز مینا شکسته  
که بازارش آن چشم شهلا شکسته  
بیاید بلب حرف دانا شکسته  
که قد رسای زلیخا شکسته  
که می‌آید امواج دریا شکسته  
قلم بشکن ای عشق‌ری زانکه شعرت  
ز بس ساده افتاده معنا شکسته



اختیار تست یا دنیا و یاعقبا بخواه  
زین تنک ظرفان گذر کن تر نمی‌گردد لب  
دیده پر آب از میخانه دل وام کن  
گر حیات جاودان چون خضر داری آرزو  
دقتی کن دستگاه صنع آخر زان کیست  
گر به شیرین کار داری سر بزن در بیستون  
عشق‌ری از عشق او باقدر و قیمت گشته ای  
رتبه دلدار خود را از همه بالا بخواه



راز من را برقیب آن گل رعنا گفته  
تیر در دل خورم از رشک رقیبی که ترا  
پیش دلدار دل و دیده نهادم سرمیز  
کردم از خار مگیلان درک مجنون را  
عاشق روی بتان کافر اگر نیست چرا  
دلم از ذوق محبت بر رخسار ترا  
آن بداندیش ندانم چه سخن‌ها گفته  
هر زمانی که صدا می‌کند آغا گفته  
از سر صدق و صفا ساغر و مینا گفته  
گفت رو چند قدم جانب صحرا گفته  
صفت ساعد شانرا ید بیضا گفته  
مظهر و جلوه و انوار تجلا گفته  
غزل عشق‌ری زان‌روست دل انگیز و روان  
که چو آئینه بسی ساده و گویا گفته



ایدل بدرد عشق بساز و دوا مخواه  
آغاز وی ازل بود انجام وی ابد  
دل بستگی بمال جهان پست همتیست  
خواهی که هر شکسته ز فیضت شود درست  
شرم است زاهدان گذر از خواهش بهشت  
دست طمع دراز مکن سوی هیچکس  
بیمار چشم یار چو گشتی شفا مخواه  
بی منتهاست وادی عشق انتها مخواه  
جاه و جلال دهر بدست دعا مخواه  
از کس پی درستی خود مومیا مخواه  
گر سالکی بغیر خدا از خدا مخواه  
با خضر اگر تو برخورداری آب بقا مخواه  
می‌خواهی عشق‌ری که بری لذت از حیات  
ظرف از سفال، فرش به از بوریا مخواه



بیا جانا که جانم در گرفته  
دلم اخلاصمند تست بسیار  
خدا بادا نگهدار عزیزم  
نکرده آشتی آن جنگجوییم  
دو روزی شد که آن آشوب  
همان مرزا پسر رنجیده باشد  
خیال قامتت دربر گرفته  
که عکست را بقاب زر گرفته  
ز دست مدعی ساغر گرفته  
جبین پرچین بکف خنجر گرفته  
جانم بمن رسم و ره دیگر گرفته  
که پای خویش از دفتر گرفته  
ز اخلاص عشق‌ری لیلی حنایش  
بدفع چشم بد مجمر گرفته



دل از بس تنگ شد آمد بناله  
منم از خاطرت امشب پتاله  
بروز و شب دبل خوراک دارم  
ترا تنها ندیدم هیچ روزی  
شنیدم قریه دار قریه گشتی  
نگیرندت به دوری دگر جا  
خودت سودا بکن دل را بخوبان  
گذر از ازدواج زال دنیا  
زمینم شد گدام کوپراتیف

الا ساقی بهرکس جام دادی  
ندادی عشق‌ری را یک پیاله



کاری که درین دایره اجراشده فوری  
بر عارض و بر قامت خوبان دل افروز  
مانند دل آرام من بی سر و سامان  
از مردم اشکاشم و فرخار بپرسید  
ترسیده و لرزیده بگفتم بر دلدار  
در عین صحت مندی و سرشاری و مستی  
در صنف ادیبان همین عصر و زمانه  
مه پاره سیمین بر پر عشوه و نازی  
بی محنت بی رشوه و آزار کی دیده  
روشن بنماید که بسیار کی دیده  
مرغوله موی و زلف گره دار کی دیده  
سیب ذقن شاهد فرخار کی دیده  
با اوربل تو روپه کلداری کی دیده  
چون نرگس شهلائی تو بیمار کی دیده  
چون حیدری بی جامه و دستار کی دیده  
افتاده ببالین گل بی خار که دیده  
شخصی بمنادی سربازار همی گفت  
خر گمشده با توبره و افسار کی دیده



دلم از عشرت طویت بخود بسیار پیچیده  
خوشا بر حال آن شخصی که در بزم حنای تو  
دل من رفتن گلشن نمی خواهد درین دوران  
دو زلف عنبرین را تا بروی سینه افکندی  
بخود چشمی کشا بنگر که خالق باید قدرت  
رگ جان بر حنا پیچت مثال تار پیچیده  
حنا بر دست و بر دور سرت دستار پیچیده  
که بر دور سر یک گل هزاران خار پیچیده  
ببالای انارستان مثال مار پیچیده  
سراپای ترا با یک جهان اسرار پیچیده  
بچشم مست خوبان روز و شب دارد سر و کاری  
دریغا عشقوری در بستر بیمار پیچیده



ایدل که می روی سوی دکان چه می کنی  
نی مال و نی متاع و نه سرمایه بی تراست  
مویت سفید گشت و به آخر رسید  
چیزی که از کف تو برون گشت غم مخور  
گر عاقلی تو بار دگرها بکش بدوش  
بر من ضرورتست روم سوی باغ و راغ  
آنجا بغیر ناله و افغان چه می کنی  
خود را ز پرده باز نمایان چه می کنی  
عمر حالا بغیر خواندن قرآن چه می کنی  
چون سود نیست اینهمه حرمان چه می کنی  
خود را بدوش دیگران تاوان چه می کنی  
تو خود گلی بسیر گلستان چه می کنی  
همراه اهل دانش و فضل همکلام باش  
ای عشقوری با غول بیابان چه می کنی



دیده من دیده سرا پایته  
پیش من دل شده استاده شو  
در نظرم جلوه‌ات از دل رسد  
منتخب دیده من گشته‌ای  
نام ترا یاد ندارم هنوز  
هر سو روی من بقفای تو ام  
کشته شوم به تیغ ابروی تو  
پرغضب و کین و عنادی مدام  
قبله و هم کعبه من گشته‌ای  
می‌روی هرروز چمن با رقیب  
تیر شد عمرم همه در هجر تو  
مثل شما فیشن و درشن نداشت  
کر شدم از بهر خدا بس نما  
ای مه کنعان چو شدی شاه مصر  
پیشتر از من چو بمیری رقیب  
جارو کنم بزم می آشامیت  
زاهد اگر آبی تو در میکده

مقصد تو چیست بگو عشق‌ری  
حل نتوانیم معمایته



به مجازی تو دلربای منی  
کج مبر جان من محبت را  
از چی بیگانه وار می‌گذری  
غیر وصلت مرا علاجی نیست  
می پرستم بتی که صنعت تست  
یارب از تو امیدها دارم  
بحقیقت تو پیشوای منی  
بخدا پیر و رهنمای منی  
عمرها شد که آشنای منی  
دردمند تو ام دوی منی  
در حقیقت تو مدعای منی  
من ترا بنده، تو خدای منی  
بتو می‌گویم از زیان کسی  
غم مخور عشق‌ری گدای منی



ای شوخ ساده رو چقدر خوش‌نماستی  
آتش فتاده در دلم از برق روی تو  
جانا چرا از کلبه ما پاگرفته ای  
یکدم ز پیش روی تو آینه دور نیست  
در انتظار وصل تو چشمم سفید شد  
تو حاکمی و جمله جهان زیر دست تست  
ای نور دید من و ای آرزوی دل  
با آنکه دور حسن ترا گرد خط گرفت  
بر دست و پای یار فتادم بنام گفت  
پیش از سخن تو بر سخن ما رسیده‌ای  
از رمز بی‌نیازی و تمکین و ناز تو  
از دودمان پادشهی یا گداستی  
ای نوردیده راست بگو از کجاستی  
شد روزها که باز مه کم‌نماستی  
ای شوخ مه‌لقا چقدر خودنماستی  
ای نور دیده تا بکی از من جداستی  
حسن فرنگ داری و فرمان‌رواستی  
حالا که یادم آمده‌ای در کجاستی  
ای دلربا هنوز نیاز و اداستی  
ای بوالهوس برو چقدر بی‌حیاستی  
ای گل پسر مگر پسر میرزاستی  
پی بردم اینقدر که تو صنع خداستی  
ای عشق‌ری دگر پی یوسف‌وشان مرو  
زیرا که شخص کم بغل و بی‌نواستی





همره هر ناکس کس آشنایی می کنی  
گر به معشوق سرت جانا نمی آید فرود  
عمرها شد بهر پرسانت نمی آید کسی  
از فراق خون دل از دیده می بارم  
گر سر و مالت رود در عشق خوبان غم مخور  
عشرت جاوید زین نقصان کمایی می کنی  
من چه کردم کز من بیدل جدایی می کنی  
پیش چشمم از چه وضع دلربایی می کنی  
خانه ات را از چه رو ای دل صفایی می کنی  
بیا دست و پایت را اگر جانا حنائی می کنی  
عشرت جاوید زین نقصان کمایی می کنی  
مشریت را من نمی دانم چه نامم عشقری  
کار رندان را بجلد پارسایی می کنی



کاکلت را تا سر ابرو پریشان کرده ای  
من چه کردم کز برون در جوابم می دهی  
عشق خامم پخته شد در آتش هجران تو  
سرو من سرسبز باشی کز بهار مقدمت  
گشته ای امشب به دور قد و بالای کسی  
ای خط مشکین الهی رشته عمرت دراز  
صبح عیدم را ز غم شام غریبان کرده ای  
غیر را در بزم ناز خویش مهمان کرده ای  
بر من ای دلبر سراسر لطف و احسان کرده ای  
گلخن خار مرا رشک گلستان کرده ای  
ایدل خوش قسمت من خوب دوران کرده ای  
بوسه لعل لبش امروز ارزان کرده ای  
دیده نادیده ات سرخ از چه رو گردیده است  
عشقری امشب مگر بسیار گریان کرده ای



غیر را در بزم ناز خویش والی کرده ای  
فکر کن ای نازنین بیگانه وار از من مرم  
وصل خوبان گر نیابی ای دل مفلس منال  
روی از گل نازکت طاقت ندارد پرده را  
ای محبت عاقبت کندی تو بنیاد مرا  
جان اگر گفتم بتان را زین سخن کافر نیم  
بر سرم آن لاوبالی را شغالی کرده ای  
کاشنایی هم‌رهم در خردسالی بوده ای  
عشق‌بازی در جهان با دست خالی کرده ای  
از چه رو جانان نقاب خویش جالی کرده ای  
فرش من را خاک، ظرفم را سفالی کرده ای  
از چه زاهد بر سرم خود را جلالی کرده ای

نام آن زیبای زیبا زین غزل آید برون  
آفرینت عشق‌ری نازک‌خیالی کرده ای



بت من مه لقا برآمده‌ای  
چشم بد دور باد از رخ تو  
قتل عام افگنی به شهر امروز  
در صف گل‌رخان سیم انداختم  
باز آیا چه گفته است رقیب  
چون تو نبود دگر بر روی زمین  
از کدام عالمی برای خدا  
همچو کبک دری ز خانه خود  
دلبر خوشنما برآمده‌ای  
شوخ شیرین ادا برآمده‌ای  
دست و پا پرچنا برآمده‌ای  
چقدر پی‌وفا برآمده‌ای  
که پی قتل ما برآمده‌ای  
آفتی از سما برآمده‌ای  
راستگو از کجا برآمده‌ای  
بهر سیر و صفا برآمده‌ای

نیم شب عشق‌یری ز بستر خواب  
بدو دست دعا برآمده‌ای



تا که زلف عنبریت طرز کاکل ساختی  
بعد مردن هم دلت ای شوخ بر حالم نسوخت  
تا کلاه بلشویکی بر سرت بنهادی  
از نظرها پیش ازین بیت و غزل افتاده بود  
بید مجنون مرا یکدسته سنبل ساختی  
پاره‌های استخوانم را قراول ساختی  
خویش را سراسر خوبان کابل ساختی  
زنده باشی عشق‌ری کز شعر ناول ساختی

کرده ای از بسکه وصف گل‌رخان پی‌وفا  
عشق‌ری دیوان خود را دسته گل ساختی



بی وقارم چقدر پیش تو از بی چینی مانده ام  
زنده درین دهر من از بی کفنی  
خاکساران ره عشق عجب طایفه اند  
نشناسد بجز رسول مدنی  
ابرویت نتوان گفت که ماند به هلال  
خجل از چشم تو گردیده غزال ختنی  
صفت لعل مکن قصه یاقوت مخوان  
آب شد پیش لب یار عقیق یمنی  
باعث دوری مقصود بود این من و تو  
عشقری بهر خدا بگذر ازین ما و منی



ای رویت آفتاب درخشان عشقری  
وی قامت تو سرو خرامان عشقری  
گوئید اینقدر بر جانان عشقری  
بر لب رسیده زود بیا جان عشقری  
امشب ز دست و پنجه شیر افکن فراق  
تا دامن است پاره گریبان عشقری  
پهلوی نهاده بر سر خاکستر غمت دیگر  
مپرس از سرو سامان عشقری  
بر قسمتش زمین و زمان گریه می کند  
ساغر شکسته است بدوران عشقری  
گردیده ناتوان قدمی پیشتر بیا  
کی می رسد به گوش تو افغان عشقری  
از بسکه پیچ خورده به سودای زلف تو  
دست جنون گرفته گریبان عشقری  
گم گشته است در سر کوی تو جان من  
می گیرم عاقبت ز تو تاوان عشقری  
تا زنده است پیش تو بی قدر و قیمت است  
یادت بود که می بری حرمان عشقری  
چون وعده تو بسته نباشد بتار خام  
یک مو خلاف نیست به پیمان عشقری  
جنس نشاط می طلبی پیشتر برو  
جز درد و داغ نیست بدکان عشقری



امضا نموده یار بفرمان عشقری  
رنگین شد دست نامه و دیوان عشقری  
آیا خیال روی کی در خاطرش گذشت  
بی وجه نیست دیده گریبان عشقری  
تا غنچه دهان تو تبخال بسته است  
درد لبست رسیده بدنجان عشقری  
گلدان گشته پیرهن پاره پاره اش  
از بسکه خون چکیده ز مژگان عشقری  
شد عمرها گرفته دلش را بدست خویش  
صد آفرین به یار قدردان عشقری



روزی بپرسش دل زارم نیامدی  
در زندگی اگر تو بمن داشتی سری  
دیشب من انتظار تو و یار داشتم  
یعقوب‌وار تا که نشد چشم من سفید  
چون آفتاب رفته‌ای صد روز جای غیر  
ایدل ز شور بی‌اثرت کر شدم بس است  
عمریست می‌پرد به هوای تو مرغ دل  
از دست عشق‌ری بخدا گشته می‌شدی  
طالع تو که هم‌ره یارم نیامدی  
مانند جان شبی بکنارم نیامدی  
روزی چرا بسوی مزارم نیامدی  
ایدل چرا به هم‌ره یاریم نیامدی  
ای بوی پیرهن بدیارم نیامدی  
یک‌شب چو ماه در شب تارم نیامدی  
گم شو ز پهلویم که بکارم نیامدی  
ای دل‌ریا چرا به شکارم نیامدی



نخواهد دیده من غیر دیدار بتان چیزی  
ز اندک‌رنجی آن شوخ اندک رنج در رنجم  
اگر پرسند در محشر چه آوردی ندارم من  
برنگ فانی دنیا نبندی دل عزیز من  
نمی‌آید خوشم جز اختلاط گل‌رخان چیزی  
گمان بردست باز از من مگر آن بدگمان چیزی  
بجز از درد و داغ هجر آن نامهربان چیزی  
که غیر از محنت و غم نیست در این خاکدان چیزی  
برو ای عشق‌ری بردار این دکان خالی را  
مکن اوضاع خود ضایع ندارد جز زیان چیزی



ز نکویان جهان مهر و وفا می‌طلبی  
بگدایی لب نانی ز گدا می‌طلبی  
در خرابات مغان آمده‌ای عریان باش  
ای سکندر ز خضر عشق خدا را بطلب  
دین و دنیا بســـر کوی بتان رفت  
جان و دل نقد و تیار است نگارا بخدا  
اگر از عشق‌ریت روی‌نما می‌طلبی  
گم شوی ایدل گم گشته چها می‌طلبی  
پر کاهیست که از کاهریا می‌طلبی  
جانب مدرسه روگر تو قبا می‌طلبی  
حیف باشد که ازو آب بقا می‌طلبی  
ز دست ایدل گمشده آنجا تو بلا می‌طلبی



آن قامت دلجوی که گویند تو داری      وان چشم سخنگوی که گویند تو داری  
افتاده سر ابروی تو حلقه کاکل      آن جعد سمن بوی که گویند تو داری  
از پهلو نشینی تو شد تازه دماغم      آن پیکر خوشبوی که گویند تو داری  
بر حال تو سوزد دلم ای شایق خوبان      سنگین دل بدخوی که گویند تو داری  
بر چشم ترت عشقری عکس قد یار است  
آن سرو لب جوی که گویند تو داری



ای سروسهی جلوه‌ات ارزان نفروشی      دیدار بهر بی‌سر و سامان نفروشی  
تو صاحب حسنی خیر از خویش نداری      کمتر بنمایی و فراوان نفروشی  
هر موی تو امروز بجانست برابر      کفر سر زلفت بصد ایمان نفروشی  
بر نیم نگاهت دل عشاق کباب است      رام و رم چشمت به غزالان نفروشی  
بر دور عذارت زده سر جوهر مردی      با مشک ختن این خط ریحان نفروشی  
تا جان نستانی ندهی ناز خود از دست      با عذر و تولا و بگریان نفروشی  
سیمین بر من خدا کن رود از دست      بر عاشق خود چاک گریبان نفروشی  
رنگینی یاقوت لب‌ت لعل ندارد      دشنام بصد کوه بدخشان نفروشی  
اشعار خود ای عشق‌ری بی‌قدر نسازی  
با هرکس و ناکس سر دکان نفروشی



دلبرم دل آزار است پشت گپ چه می‌گردی  
آهوان صحرائی بر عیادتش آیند  
تیشه کوهکن می‌زد سنگ این سخن می‌گفت  
پیش من صفت کم کن از رقیب ای دلبر  
شاعر هر کجا بینی در مذلت و خواریست  
ساده لوحی زاهد باشد عین نرادی

ظالم و ستمگار است پشت گپ چه می‌گردی  
چشم یار بیمار است پشت گپ چه می‌گردی  
کار عشق دشوار است پشت گپ چه می‌گردی  
حیله مند و مکار است پشت گپ چه می‌گردی  
سردچار ادبار است پشت گپ چه می‌گردی  
باخبر ز هر کار است پشت گپ چه می‌گردی

ترک شاعری بهتر عشق‌ری درین دوران  
مرد و زن بگفتار است پشت گپ چه می‌گردی



پهلویم بالای خاک است عشق‌ری  
از صحت‌مندی من پرسان مکن  
جستجوی من ز میخانه مکن  
میل دارد با زن‌خندان کسی  
بر سر بازار عمرت تیر شد  
ناامید زندگی از پیریم  
یار تو در صحنه رفته با رقیب  
سینه من چاک چاک است عشق‌ری  
در برم دل دردناک است عشق‌ری  
جای من در پای تاک است عشق‌ری  
باغبان سیب و ناک است عشق‌ری  
نکته‌هایت با پراک است عشق‌ری  
فکر من سوی مغاک است عشق‌ری  
خیر می‌باشد چه باک است عشق‌ری

در امان دارد ز دزدانش خدا  
کاروان من بد... عشق‌ری



پارسا و صوفی شب زنده دارم ساختی  
صاحب نام و نشان و باوقارم ساختی  
متقی و عابد و پرهیزگارم ساختی  
در خزان برگ ریزان نوبهارم ساختی  
از کمال حسن خود حاجت برارم ساختی  
قطره‌پی بودم تو بحر بی‌کنارم ساختی  
چست و چالاکم نمودی پخته کارم ساختی  
باغی بودم بندهٔ پروردگارم ساختی  
خوب کردی شاد باشی خاکسارم ساختی  
من بنازم یاریت را بی‌دیارم ساختی

عشقری گفتار شیرینت سراپا حکمت است

در دو عالم شادباشی هوشیارم ساختی

زنده باشی یار من آینه وارم ساختی  
در جهان گمنام بودم قیمت و قدرم نبود  
از سر اخلاص هرکس دست می‌بوسد مرا  
گرچه پیرم در بر من دل جوانی می‌کند  
پیر و برنا این زمان آید دعا خواهد ز من  
تا نبودم آشنایت ذره از من عار داشت  
خامکار افتاده بودم سال‌ها از تنبلی  
صدقه این دستگیری‌ها و یاریت شوم  
زین مذلت صاحب گل‌های معنی گشته ام  
سیر نادیده ترا حکم فرارم کرده ای



بعالم بی‌سر و پایم تو کردی  
به استغنا تماشایم تو کردی  
چنین بی‌جام و مینایم تو کردی  
چو سرمه جمله اعضایم تو کردی  
خدا داند که بی‌پایم تو کردی  
پس از عمری دل آسایم تو کردی  
گل رعنا و زیبایم تو کردی  
مجاور در کلیسایم تو کردی  
ببین بی‌فرش دیبایم تو کردی  
بدم بی‌کس مجلایم تو کردی

چنین ای عشق رسوایم تو کردی  
چو بسمل بین خاک و خون تپیدم  
سر و سامان من برباد دادی  
فنگندی در میان هاون درد  
بکوی گل‌رخان رفت و روم بود  
الهی خانه ات آباد باشد  
بخون آغشته کردی رنگ زردم  
چو راهب ساختی زنار بندم  
فگندی زیر پایم بوریا را  
به پشک عسکری نامم برآمد

نماید عشق‌ری از تو تشکر

که بودم قطره دریایم تو کردی



تو شمع‌ی یک جهان پروانه داری  
دهی بر حسن خود هر لحظه پرداز  
مزاج گرم تو سوزد جهان را  
نگارا من بنام مشربیت را  
الا خسرو مکن تقلید فرهاد  
خداوندا اگرچه لامکانی  
گذر از قصه لیلی و مجنون  
چو از خود عشق‌ری افسانه داری



خدایا در زمین جاهم ندادی  
بماندم بی‌خبر از علم و دانش  
ز هجر یار کردم گریه بسیار  
تقاعد کردم از پیرانه سالی  
بکردم چاکری بر آستانت  
به همراه رقیب استاده بودی  
طلب کردم من از میخانه ات می  
ز عشقت همچو مجنون گشتم عریان  
مقابل عشق‌ری گشتم بجانان  
اجازه بر تماشایم ندادی







الا ای عشق عریانم تو کردی  
لب پرخنده را از من گرفتی  
ز درد و داغ تو پر شد کنارم  
بناز خوب رویانم سپردی  
پس از عمری چرا ای بخت واژون  
سر خوان چیدی بر من زهر قاتل  
نبود هرگز مرا نام و نشانی  
دچارم ساختی با خوب رویان  
لب لعل تو بامن رنگها زد  
گله آمیز با من عشقری گفت  
درین بازار ارزانم تو کردی



مرا کشتی و مجرم نام کردی  
تو بودی مست و مغرور جوانی  
فرستادی بسوی غیر مکتوب  
مرا دشنام دادی شاد گشتم  
تنزل شد ترقی یوسف من  
اگرچه اول و آخر نداری  
خریداری ترا پیدا نگردید  
نمودی عشقری تازه وضوی  
بخون خویش چار اندام کردی



نوجوان بودی زمانی حسن زیبا داشتی  
شادباشی از تو ممنونم خدا شاهد بود  
پخته سالی‌ها خمی آورده بر بالای تو  
یوسف ثانی عصر خویش بودی ماه من  
خاک گردیدی بزیرخاک ای مجنون راز  
حیدری تنها چرا می‌گردی در صحن چمن  
کاکل عنبر فشان و چشم شهلا داشتی  
گاه‌گاهی یک نگاهی جانب ما داشتی  
قامت برجسته‌تر از سرو رعنا داشتی  
بر سر ره منتظر چندین زلیخا داشتی  
یک زمانی خیمه و خرگاه و لیلا داشتی  
یک رفیق گل‌عداز ماه‌سیما داشتی

عشق‌ری در هند بودی تاجر سرمایه دار  
کاروانی پیاپی تا بخارا داشتی



خُو به تنهایی بکن آخر که تنها می‌شوی  
چند روزی بین این گلشن تویی با رنگ و رو  
باعث بریادی و خانه خرابیم تویی  
می‌شناسم من ترا ای زال دنیا شرم دار  
سینما و صحنه رفتن کار دانشمند نیست  
ناتوانی از سر و سامان دنیا دور شو  
بگذر از دل‌بستگی‌ها عاقبت وا می‌شوی  
گرد دامنگیر کوه و خاک صحرا می‌شوی  
رفته رفته عاقبت ای اشک دریا می‌شوی  
تا بکی در دیده ام رعنا و زیبا می‌شوی  
ای که همچون کودکان محو تماشا می‌شوی  
بی می و بی مطرب و بی جام و مینا می‌شوی

گرم‌جوشی‌های تو سودی ندارد عشق‌ری  
گرچه با مایی کنون، روزی تو تنها می‌شوی



مرا خوانی بسویت یا خود آپی  
خبرداری که هر شام غریبان  
پس از عمری که دیدم یار را گفت  
بنام آن جوانی را که دارد  
بنام مشرب‌رندانان را  
رسیده برکف پای تو امشب  
رقیبا بگذر از شرط قمارم  
ز دست و پای افگندم جدایی  
بیایم بر درت بهر گدایی  
چه آوردی برایم رونمایی  
باقلیم دلم فرمانروایی  
که در میخانه داری پارسایی  
که آید اشک چشم من حنایی  
پر من زور باشد با دوتایی

ندانم عشق‌ری محو کی گشتی  
که می‌باشد غزل‌هایت فنایی



غیر آب دیده نبود چشمه سار دیده ام  
بر سر کوی نکویان پاسبانی حیدری؟  
بر جمالت ماه من چون مظهر نور خداست  
سرو و شمشاد چمن پیش قدت قاصر بود  
لیک می گویند مردم صاحب دریاستی  
آفرینت استقامت مند پابرجاستی  
هیچ جا خالی نمی بینم ز تو هر جاستی  
جان من نام خدایت از همه بالا ستی

حضرت صانع ترا چون دسته گل ساخته  
پیش چشم من جهان آرا و شهرآراستی



عجب زلف و عجایب شانۀ داری  
تو شمع محفلی ای نور دیده  
دریشیت اتو کرده مدام است  
دور دندان هایت دل فریب است  
بچشم آینه خود را نمایی  
ترا رفتن به گلشن نیست لازم  
بسالون نشاطت نیست کمبود  
شراب و ساغر و پیمانۀ داری  
بزیبایی خود سامانۀ داری  
بدور عارضت پروانۀ داری  
سرشته گر میان خانۀ داری  
چو مروارید دانۀ دانه داری  
به آرایش سروسامانۀ داری  
میان خانۀ ات گلخانۀ داری  
بسالون نشاطت نیست کمبود

شکر کن عشقری باشد غنیمت  
که جا در کوچه بارانۀ داری



ز دیده اشک می بارم خصوصی  
به شیوه های معشوقانۀ خویش  
به سینه تخم مهر و الفت تو  
ترا دیدم ستاده در سرچوک  
مه من روزه داری یا نداری  
آگه تو دلربای دلنوازی  
ترا من دوست می دارم خصوصی  
دهی بسیار آزارم خصوصی  
خبر داری که می کارم خصوصی  
چه می گفتمی باغیارم خصوصی  
بیا در شام افطارم خصوصی  
دل خود با تو بسپارم خصوصی

چو یارم عشقری آید بدکان  
شود گرمی بازارم خصوصی



من منتظرت بودم، گفتم که تو میایی  
دیشب که ترا دیدم، با دانه کمسای  
کنزول درب دارد طلیاق بخارایی  
دلگیر نمی‌گرددی، از بادیه یمیایی  
بر آیینه هرساعت داری تو خودآرایی  
با یار مکن زاری، رنجد ز دل آسای  
در پای نکورویان، هرچند که سر سایی  
ممکن که لب لعلت، با قندشکر سایی  
می‌کردی خبرما را، در زمره سرپایی  
در کلبهٔ ویرانم، بهره‌چ به‌ترس آیی  
من مفلس نادارم، تو صاحب دارایی

ای عشق‌ری معلوم است، از طبع روان تو  
در شاعری می‌دانم، گردیده‌های دریایی

شب روز سرم کردی، در گوشه تنهایی  
پیش نظر رندان، از خوگری خو گفتمی  
اینست نشانی اش بشناسی حریفم را  
گر پیرو مجنون، با لیلی سری داری  
معلوم شود جانا خود عاشق خود باشی  
رم می‌کند افزونتر، از پیش نگاه تو  
سودت ندهد ایدل، زین شیوه تبرا کن  
دشنام تو شیرین است، مانند نبات ای شوخ  
در بزم حنای تو، لایق چو نبودم من  
از یاری ما و تو، واقف بود آغایت  
دعوی رفاقت را با تو نتوانم کرد



کی مهربانی می‌کند نامهربان عشق‌ری  
باشد بنامت آشنا، نام و نشان عشق‌ری  
گردیده افشای جهان، راز نهان عشق‌ری  
بگذشته تیر غمزه‌ات، از استخوان عشق‌ری  
روزی اگر بالا شوی، در پارتمان عشق‌ری  
معلوم نبود با کسی، سود و زیان عشق‌ری  
پخته نشد در این جهان، افسوس نان عشق‌ری  
ثانی ندارد در جهان، کاغذپران عشق‌ری  
طاقست در صنف بتان، ابروگمان عشق‌ری  
از دور آتش می‌زند، بر آشیان عشق‌ری

باشد اسیرت عشق‌ری، عرضش ندانی سرسری  
از تو نگردد جان من تا هست جان عشق‌ری

شد بسته از حرف و سخن کام و زبان عشق‌ری  
ای من فدای خوی تو، بیگانه واری تا بکی  
صدپرده گر پیچانیش پنهان نمی‌گردد کنون  
ناز و ادا و عشوه‌ها، اندازه دارد ماه من  
پیش قدم‌های تو من، خود را پایین افکنم  
دکان بچوک عاشقان، چل سال شد وا کرده است  
روزی تنور قسمتش، یک شاخ هیزم را ندید  
با یک تکان نام خدا تار حریفان می‌برد  
چشمش بیک تیر نگاه، صدمرغ دل را می‌زند  
دارد شررخو دلبری کز شعلهٔ رخسار خویش



دبیر و منشی و مرزا تو بودی  
 ز تو آموختم تقریر و تحریر  
 همان دوران فراموشم نگرده  
 نبود هرگز چو جایی ما سوایت  
 چو سایه در قفایت می‌دویدم  
 ز حسنت داشت کابل رنگ و رونق  
 ستادی چون به صنف خوب‌رویان  
 ترا آغازی گل گفتن بجا بود  
 به هر محفل که می‌بودی نشست  
 ز قد و قامت دیدم قیامت  
 به نی‌بست زلیخا آتش افتد  
 همان یوسف که از کنعان بشد گم  
 همان طوبی که در خلد برین است  
 دریشی شکاری دربرت بود  
 بخواندم نسخه معجون هستی  
 دویدم هرسو با تو بر نخوردم  
 دریغا منصفی پیدا نگریدید  
 ز بس محو خیالت گشته بودم  
 چسان می‌کردم عرض حال خودرا  
 چه گفته روبرویت می‌شدم یار  
 گذشت آن روزها و آن زمان‌ها  
 بپا استاده بودم چوری در دست  
 نگارا جلوئه سوزنده داری  
 ندیدی حیف زاهد حسن خوبان  
 ترا آغای گل گفتن بجا بود  
 نگفتی عشق‌ری درد دلت را  
 بروز و شب به واویلا تو بودی



### مخمس بر غزل محمودنامه

دیدم چو در تپش دل حیران و واله را      بیرون نمودم از جگر خویش ناله را  
گفتم بشوخی آن صنم خوردساله را      ای داغ بردل از غم خال تو لاله را  
شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را  
روی تو هر که دید گل افگند از یخن      گردید چاکر برو دوش تو نسترن  
گشته خجل ز کاکل تو سنبل و سمن      از انفعال لعل لب‌ت لاله در چمن  
دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را  
این نکته را شنیده ام از هر که باربار      هرکس که عاشق است بود زار و بی‌قرار  
بی‌درد را چه حس بود از حال دل فگار      آگه نگشت شاهد گل گر چه صد هزار  
بلبل ز روی درد کشید آه و ناله را  
تا قامت تو جلوه نمودست در زمین      این خاک تیره گفته ببالایت آفرین  
گردیده ای جوان شده ای خیلی نازنین      آمد برون بگرد رخت خط عنبرین  
کس دور مه ندیده بدینگونه هاله را  
با جد و جهد مرغ دلم هرطرف شتافت      آخر میان سینه ام از درد و غم گداخت  
مهرت ز زره پروریم اینقدر نواخت      آسان ز خوان وصل تو کس بهره‌ی نیافت  
مشکل توان گرفت بدست این نواله را  
عرضم شنو اگر تو قریب استی یا بعید      با هرکسی وظیفه ز روز ازل رسید  
هر جنس را ز پیشه‌وران توان خرید      اوصاف گل ز بلبل شیدا توان شنید  
چون مثل او نخواند کسی این رساله را  
کوته کن عشق‌ری و مکن قصه را دراز      سرکن فرو و سجده نما از سر نیاز  
مشفق بود به بنده خداوند بی‌نیاز      آزرده کی کند دل محمود را ایاز  
نیکو کند مطالعه گر این قباله را



## مخمس بر غزل صائب

بسوی قبله چو ابر سیه نمایان است      بکشت غم مگر امروز رون\* باران است  
بگرد تخت سلیمان هجوم موران است      جهان بدور خط یار کافرستان است  
چراغ کشته این بزم نور ایمان است  
ترا هوای دورنگی ز سر نیفتاده      ترا بکوی حقیقت گذر نیفتاده  
ترا به صفحه وحدت نظر نیفتاده      ترا بوادی مشرب سفر نیفتاده  
و گرنه کعبه دل نیز خوش بیابان است  
حدیث شمع ز پروانه پریشان پرس      حکایت چمن از بلبل خوش الحان پرس  
اصول عشق ز مجنون خانه ویران پرس      سراغ یوسف مطلب ز ناتوانان پرس  
که چشم های فرورفته چاه کنعان است  
طمع مدار مروت ز صاحب دینار      که کرده اند بروی در سخا دیوار  
مرو بخانه این گشنه مردگان بسیار      مخور فریب صلاهی توانگران زنهار  
که روزه داشتن سفله صرفه نان است  
ز عشقری شنو این نکته را بجان صائب      بنه بکام قناعت سر زیان صائب  
مرو بدرگه دونان دوان صائب      مریز آبروی خود برای نان صائب  
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است



### مخمس بر غزل خودش

آمد سوی من نگهتی از برگ تر گل      شد تازه دماغم ز نسیم سحر گل  
ز اخلاص نمودم دل خود، ماحضـر گل      رفتم بچمن تا که بگیرم خبر گل  
شد جنگ میان من و بلبل بسر گل  
بدخورد رقابت بمذاق من و بلبل      افتاد شرر بین اطاق من و بلبل  
در باغ صدا کرد تیاق من و بلبل      گلچین که خبر شد ز نفاق من و بلبل  
آمد به فراغت ز چمن برد زرگل  
ز غنچگی جوشید مگر غیرت و ننگش      کرده است چنین پاره یخن جامه تنگش  
سرخ از چه سبب گشته بگو حسن قشنگش      بر خویش گر آتش نزنده گرمی رنگش  
داغ از چه فتاده است بروی جگر گل  
مردم و بمردن خبر ما نگرفتی      در فرصت بردن خبر ما نگرفتی  
در خاک سپردن خبر ما نگرفتی      یک روز به گلخن خبر ما نگرفتی  
ای آنکه ترا جاست بزیر چپر گل  
سر بر سر راه تو بسائید و بخود گفت      در نقش کف پای تو مالید و بخود گفت  
بر منصفی خویش ببالید و بخود گفت      بلبل چو گل روی ترا دید و بخود گفت  
حقا که چنین رنگ ندارد پدر گل





### مخمس بر غزل خود

نام خدا چو سرو بقامت رساستی      یعنی برای بردن دل‌ها بلاستی  
حیران و واله ات شده ام از کجاستی      ای شوخ ساده رو چقدر خوش‌نماستی  
از دودمان پادشهی یا گداستی  
خلقی شهید یک نگه چشم مست تست      آب حیات وقف لب می‌پرست تست  
گر جان دهی و گر بکشی مزد شست تست      تو حاکی و جمله جهان زیر دست تست  
حسن فرنگ داری و فرمان رواستی  
ای دل‌ربا چو دل ز کف ما گرفت‌های      در پهلوی رقیب چرا جا گرفته‌ای  
در جای غیر منزل و ماوا گرفته‌ای      آخر چرا ز کلبه ما پا گرفته‌های  
شد روزها که باز کم نماستی  
از سادگیست اینهمه کبر و غرور نیست      حیران خویش گشته ای هیچت قصور نیست  
با اینکه در نگاه تو شرم حضور نیست      یکدم ز پیش روی تو آینه دور نیست  
ای شوخ مه لقا چقدر خودنماستی  
یک نکته خوانده ام ز دبستان راز تو      واقف شدم ز جلوۀ نیرنگ‌باز تو  
دانستم اینقدر من ازین ترک ناز تو      از رمز بی‌نیازی و مضمون ناز تو  
بردم پی اینقدر که تو صنع خداستی  
پی سیم و زر بکوچه سیمین‌بران مرو      دست تهی برسته یوسف‌وشان مرو  
در وقت مفلسی بدر دوستان مرو      بیهوده عشق‌ری پی جنس‌گران مرو  
زیرا که شخص کم بغل و بینواستی  
با آنکه در زمانه تویی فاضل و ادیب      افسوس می‌کنم تو پی بسیار کم نصیب  
بهر تو نیست دارو درمانگر و طیب      ای عشق‌ری تو پی چقدر بی‌کس و غریب  
بیماری و فتاده سر بوریاستی



## شوخی ارمنی زاده

ای بت فرنگ آیین رحم بر دل ما کن  
یا رضای خود می جو یا بگفته ما کن  
می تیم بخاک و خون حال من تماشا کن  
شوخی ارمنی زاده یکدمی مدارا کن  
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

سرمه مروت را زیب چشم شهلا کن  
بر سر اسیرانت صبح حشر برپا کن  
از رخ چو خورشیدت نوک برقع بالا کن  
شانه زن بزلف خود پیچ کاکلت وا کن  
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

شوخی ارمنی زاده یکدمی مدارا کن  
پیچ و تاب زلفت را اندک اندکی وا کن  
خاکسار عشقت را جان من تسلا کن  
شوخی ارمنی زاده یکدمی مدارا کن  
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

یا قدم به سفلی نه یا وطن به علیا کن  
هر چه خواهشت باشد ای مه دلارا کن  
یا میان ظلمت باش یا بنور ماوا کن  
شوخی ارمنی زاده یکدمی مدارا کن  
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

عشقوری اسیرت شد جانبش تماشا کن  
حاجتش برار آخر آرزویش اجرا کن  
عقدۀ دل اورا با ف کرشمۀ وا کن  
شوخی ارمنی زاده یکدمی مدارا کن  
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن



## یاوهاب

مهربانی کن برایم، یاوهاب و یا وهاب  
 بی رفیق و آشنایم، یا وهاب و یا وهاب  
 نیست معلوم از کجایم، یا وهاب و یا وهاب  
 بی اثر باشد صدایم، یا وهاب و یا وهاب  
 نشکند خسته بپایم، یا وهاب و یا وهاب  
 همچو آینه صفایم، یا وهاب و یا وهاب  
 مرگ باشد در قفایم، یا وهاب و یا وهاب  
 باشد احمد پیشوایم، یا وهاب و یا وهاب  
 سوخت دیشب بورایم، یا وهاب و یا وهاب  
 خاطر دست دعایم، یا وهاب و یا وهاب  
 تو نشان ده از برایم، یا وهاب و یا وهاب  
 از قبیل ناروایم، یا وهاب و یا وهاب  
 بی‌ندا و بی‌صدایم، یا وهاب و یا وهاب  
 یار با ناز و ادایم، یا وهاب و یا وهاب  
 من مریض بی‌دوایم، یا وهاب و یا وهاب  
 عابد بی‌خانقا ام یا وهاب و یا وهاب  
 من نگویم بی ضیاء یم، یا وهاب و یا وهاب  
 با دو دست، پر حنایم، یا وهاب و یا وهاب  
 معتقد بر آن لوایم، یا وهاب و یا وهاب  
 من نه شاه و نی‌گدایم، یا وهاب و یا وهاب  
 فتنه‌ها در زیر پایم، یا وهاب و یا وهاب  
 چیست این حمد و ثنائیم، یا وهاب و یا وهاب  
 نی بد و نی پارسایم، یا وهاب و یا وهاب

من فقیر بی‌نوایم، یا وهاب یا وهاب  
 گوشه تنهایی دارم خود بخود حرف و سخن  
 من ندانم گرگسی پرسد ز من اصل و نسب  
 زشت و زیبای جهان از حرف و صوتم بد برد  
 با زیان‌کاری دچارم لیک باشم لاغرض  
 با کدورت‌های عصیان تار گردیدم بکن  
 تلخی جان‌کندم آسان کنی از لطف خویش  
 خاطر من ازین سبب جمعت در دنیا و دین  
 شاد از آن گشتم که می آمد از بوی ریا  
 من گران‌بار گناهم، چنگ گردیدم ببخش  
 باز می‌خواهم بیایم آنچه از من گم شده  
 تو نگهدار جهانی و نگهداری کنی  
 قاضی‌الحاجات می‌باشی رواکن حاجتم  
 ذره رحمی ندارد بر دل ناشاد من  
 درد من را چاره از دارالشفای خویش کن  
 قدر توفیق هرشب و روزت عبادت می‌کنم  
 از سخن بر روی عالم روشن اندازی کنم  
 پیر گردیدم هوس‌های جوانی در سر است  
 روز جنده می‌روم هر ساله دربار سخی  
 در قطار و در شمار کیست حشر و نشر من  
 سال‌ها تگماریم را برده داری کرده ای  
 کو زبان و قلب پاک تا ترا یاد آورم  
 گریه کرده عشق‌ری می‌گفت با خود چیستم



## ای خدا

از کرم یارب بما هر لحظه یاری می کنی      از عنایت عیب ما را پرده داری می کنی  
انتظام روی عالم را تیاری می کنی      کشت و کار بندگان را آبیاری می کنی  
رویه و اسلوب خوبی با قراری می کنی  
ای خداوندا تویی خلاق جمله عالمین      هیچ کس بر ما نباشد از جناب تو قرین  
کرده ای برپا ز قدرت آسمانها و زمین      بر توانایی ذات پاک تودارم یقین  
خام نبود کارهائیت پخته کاری می کنی  
خالق عالم تویی ای پادشاه انس و جان      رزق و روزی می رسانی با بد و نیک جهان  
بر همه احسان نمایی بسکه هستی مهربان      می رسد جود و عطایت دمبدم با بندگان  
بر زمین و آسمان پروردگاری می کنی  
یاد بنده می دهی یادت که صاحب دل شود      هم یقین ناقصان بر هستیت کامل شود  
کردی ظاهر صنعتت تا منکران قایل شود      بلکه کشت و کار عالم صاحب حاصل شود  
از بن هر قاده سنگی آب جاری می کنی  
ای خدا قربان الطاف نمایانت شوم      من غلام آشنای آشنایانت شوم  
من فدای خون و نعمت های الوانت شوم      صدقه این شیوه های جود و احسانت شوم  
هر خزان گردیده بی را نویباری می کنی  
هر کسی افتاده باشد دستگیر او تویی      باخبر از حال و احوال ضمیر او تویی  
دیده ام هر جا فقری را امیر او تویی      در جهان هر جا مریدی هست پیر او تویی  
همره هر پی نوا امداد و یاری می کنی  
جمله مخلوقات عالم از تو می خواهد مدد      دمبدم امداد و احسانت به ایشان می رسد  
کم نگویم بلکه بیرون از حساب و از عدد      رهبری ها داری بر گمگشتگان نابلد  
قاضی الحاجاتی و حاجت براری می کنی  
دیده و دانسته یارب ما خیانت می کنیم      نی عبادت نی ریاضت نی اطاعت می کنیم  
نزد هم نوعان خودشان خلافت می کنیم      با وجود این تبهکاری شکایت می کنیم  
توز روی جود و احسان هر چه داری می کنی  
لامکان هستی خدایا از علایق ظاهری      واصل حبل الورییدی چون بقدرت ماهری  
وارسی در شش جهت چون ناظری و حاضری      از شفقت با تمام خلق عالم ناظری  
خوب می دانم بهر کس هم دیاری می کنی

ای خدا قربان بید و سرو و شمشاد است شوم  
صدقه این صنعت آباد پری زادت شوم  
خاک راه بلبلان مست فریادت شوم  
من فدای این قدر انواع ایجادت شوم  
باغبان کن فکانی باغداری می کنی  
پیستون استاده کردی آسمان خویش را  
پرروی از لطف و احسان بندگان خویش را  
از کرم غمخوار گردی عاجزان خویش را  
خود طیب شان شوی بیمار داری می کنی  
ای خدایا عشق من احسانت بود  
گرچه قاصر هرنفس از امر و فرمانت بود  
رگ رگ جانش نمک پرورده خوانت بود  
شاگرد الطاف و احسان نمایانت بود  
سالها شد عیب او را پرده داری می کنی



## یا الهی

یا الهی عیب من از خلق پنهان کرده ای  
سال‌ها شد نوش و نعمت می‌خورم از خوان تو  
در حقیقت خود سلیمانی درین کون و مکان  
جلوه‌گر باشی به پیش چشم رندان هرنفس  
داده‌ای بر دشمنان خود هزاران عز و ناز  
می‌نمائی جان من کار دو عالم را تمام  
درد اگر بر مستمندان جهان خود می‌دهی  
باخبر باش عشق‌ری تا صد قیامت نگذری  
همره یاری که بستی عهد و قران کرده ای



## مخمس بر غزل جامی

تویی یارب پناه بی‌پناهان      بره می‌آوری گم‌کرده راهان  
سر افگند است پیشت کج کلاهان      بدرگاهت دمی در صبحگاهان  
خوش آن جانی که باشد عذر خواهان  
به آب رحمتی جان را بشوئید      خدا را از سر اخلاص جوئید  
بریزید اشک و مطلب را بیوئید      بمالید روی برخاک و بگوئید  
که ای بخشندهٔ جمله گناهان  
خدایا بحر لطفت بیکران است      عطایت دایماً بر مجرمان است  
سراسر کرده‌ای ما زیان است      ترا رحمت برای عاصیان است  
منم سر دفترنامه سیاهان  
جوانی در هوس‌ها تیر کردم      سر پل منزل و تعمیر کردم  
به غفلت موی همچون شیر کردم      اگر در بندگی تقصیر کردم  
تو خود دانی چه حاجت باگواهان  
مکن محتاج آن و این ز لطفت      نگردم خوار در بالین ز لطفت  
بکن خوشنود این مسکین ز لطفت      به بخشا بر من غمگین ز لطفت  
که هستی پادشاه پادشاهان  
دو چشمم روز و شب از غم پرآب است      دلم از غصه چون ماهی کباب است  
به محشر عشق‌ری یک یک حساب است      بدرد معصیت جامی خراب است  
از آن لرزان بود در صبحگاهان



هرچه از زمین روید، دولت خداوند است  
اینهمه شباهت‌ها صنعت خداوند است  
در سر و بر عالم خلعت خداوند است  
بینوا نمی‌ماند غیرت خداوند است  
جای جرم، بخشایش همت خداوند است  
اینهمه نشانی‌ها عظمت خداوند است  
آبشارها دارد رحمت خداوند است  
دولت تجمل‌ها شوکت خداوند است  
چون رضای مخلوقات فرحت خداوند است  
تو ندانی از غیرش، حکمت خداوند است  
رسم پرده پوشی‌ها، عصمت خداوند است

چون توانا با خدا باشی، عشق‌ری خدا باتست  
بنده پروریدن‌ها، خصلت خداوند است



بخیر و عافیت من که دل بتاب و تبم  
که روز و شب بکتاب و حساب روز و شبم  
بهر چه چشم من افتد نمی‌فتد عجبم  
بخنده گفت که گم شو میای در عقبم  
که شال ابره بسر با قبای بی قبصم  
که شرمسار و خجالت به نزد محتسبم

ندارم عشق‌ری امید بر در دیگر  
همیشه منتظر بارگاه لطف ربم

عرش و فرش و بحر و بر، قدرت خداوند است  
روی همچو برگ گل چشم و ابرو و کاکل  
با بدان و یا نیکان هرچه داده می‌بینی  
مور و مورچه و ماهی در تمام بحر و بر  
تو خطا کنی هر دم او عطا کند پیهم  
هرچه بینی در عالم بی نهایت افتاده  
کوهسارها دارد، سبزه زارها دارد  
با دو روز هستیت گم کنی چرا خود را  
شاد کن بالطافی، خاطر حزینی را  
گر بکره مهتاب وارسد همین بالون  
صدخطا بروز و شب، سرزند ز دست ما

سبب نمایی خدایا که خیلی بی‌سببم  
ازین قدر سر و سودا فراغتم بخشا  
ز بسکه دیده‌درا گشته ام درین عالم  
بگریه در پی شوخی روان بدم روزی  
بخاکساری و عریان تنی مبین ما را  
ز فرض و واجب و سنت ز من چه می‌پرسی





خدایا عاجز بی‌برگ و بارم  
بدرگاهت نمایم عرض خود را  
مرا بهر عبادت آفریدی  
باین اندازه می‌دانی ذلیم  
بعالم سرپناهی نیست ما را  
دکان من پر است از بی‌متاعی  
ز چشمم در شب و روز اشک بارد  
بهرجا یاد تو باشد انیسم  
بهر جانب روانم خانه بردوش  
دل‌م را برده شوخ جامه زیبی  
ازین عشق مجازیم برآور  
شب دیجور من را روز گردان

بس است ای عشق‌ری طومار خود پیچ  
کزین رنگ التجا بسیار دارم



می‌خواهی اگر نام و نشان یاد خدا کن  
گر بین صنم خانه ای جویای خدا باش  
در روز و شب هشدار که غافل ننشینی  
در نیستی‌ت سست بهستی نشوی مست  
با قصه و افسانه بیهوده نه پیچی  
از سعی و تلاشت نشود رزق کم و بیش  
برنا پس‌سری خصلت پیغمبری دریاب  
ای حیدری دانم که تو بسیار غمینی  
آمیزش مردم ندهد سود برایت  
مجبوری که سازی تو با این عالم کثرت

یا قدر شوی در دو جهان یاد خدا کن  
با رشته زنار بتان یاد خدا کن  
یعنی که هویدا و نهان یاد خدا کن  
گر پیری و گر باشی جوان یاد خدا کن  
در کام تو تا هست زبان یاد خدا کن  
بسیار مدو در پی نان یاد خدا کن  
پندم شنو ای روح و روان یاد خدا کن  
با ایندل خونابه چکان یاد خدا کن  
بیزار شو از خورد و کلان یاد خدا کن  
کچ‌دار و مریز و بچلان یاد خدا کن

ضایع مکن ای عشق‌ری اوقات عزیزت  
در پیش من افسانه مخوان یاد خدا کن



با هزاران نوش و نعمت زندگانی داده‌ای  
در همین هفتاد سالم مهمانی داده‌ای  
بعضی را شاهی به بعضی ساریانی داده‌ای  
بهر من صاحب‌رسوخی‌ها و خانی داده‌ای  
در زمان پیریم وضع جوانی داده‌ای  
هرچه با من داده‌ای با صد نشانی داده‌ای  
نیکو لطف خوش شیرین زبانی داده‌ای  
یوسفی را مانده دل بر ما ترانی داده‌ای  
من خبر دارم ز رازت عشقوری پنهان مکن

در میان گل‌رخان دل بافلانی داده‌ای

ای که برما جسم و جان رایگانی داده‌ای  
چون ادا سازم الهی شکر نعمت‌های تو  
هرکسی را لایق شانس عطا فرموده‌ای  
در میان قوم خود باشم ز لطف محترم  
زنده دل گردانیدم در این زمان از فیض عشق  
من کجا منکر توانم شد ز احسان‌های تو  
چون نباشم شاد از تو حضرت خلاق من خلق  
کورمغزی‌هات ای مجنون دلم را داغ کرد

## آداب تلاوت قرآن

کیمیا می‌سازد اعجازش یقین دان خاک را  
زیر تاثیرآوری مهر و مه افلاک را  
دختر رز را بخاک انداز و سوزان تاک را  
در وضو باید نگردانی قضا مسواک را  
شادکن از احترامش صاحب لولاک را  
روشنی و خرمی بخشد دل غمناک را  
دور داری از قرینش مردم بی‌باک را  
ره مده در بین اوراقش خس و خاشاک را  
تا حیاتی ورد خود کن سوره الهاک را  
بیش ازین قدرت نباشد بینش و ادراک را

عشقوری هر فرصتش خوانی بچشم تر بخوان

حق تعالی دوستدار دیده نمناک را

با طهارت کن تلاوت این کلام پاک را  
در کفت از خواندن این آب می‌گردد حدید  
معرفت خواهی می از مینای لاریبی بنوش  
تا بخوانی با دهان پاک و خوشبو این کلام  
این کلام خالق است هشدار کز مخلوق نیست  
خواندنش دفع کدورت‌ها نماید ای عزیز  
نزد کرسی اش نباشی بذله گوی و هرزه خند  
بر صد اعزازش گذاری بر سر طاق بلند  
گور تاریک است ای جان روشنی آماده شو  
دیدن صانع چو ممکن نیست صنعت را نگیر

## نعت شریف

این در یکدانه را با دست قدرت آفرید  
از طفیل او همه کون و مکان آمد پدید  
خاصه خود خواند بر اسم حبیبش برگزید  
طاق کسرا در شب مولود آن حضرت پرید  
خالقش از روی احسان و شفقت پرورید  
شهرت و آوازه اش سر تا سر عالم رسید  
عالمی شق القمر را از سر انگشتش بدید  
جنس آیین ورا با نقد جان خود خرید  
آیت آیت باز نازل گشت قرآن مجید  
چونکه از روز ازل بودند اشخاص سعید  
یک نگاه رنجش آلودش تن خسرو درید  
در طریق بندگی مثل کمانش قد خمید  
سنگ بر اشکم ریاضت‌های بی پایان کشید  
مست و سرشارش بشد هرکس که بویش را شمید  
از طفیلش ما گنهکاران امت را خرید  
از گدایان درش بودند ویس و بایزید  
خاصتاً از شبلی و شیخ جنیده بوسعید  
سرنگون و یل شد هرکس ز شرعش سر کشید

قطره نوری ز بحر لایزال لی سرکشید  
صورت آفاق و انفس بود پنهان در عدم  
از محبت کرد خلاق جهان بروی نظر  
لنگر شانز زوال شد بعالم آشکار  
بود در طفلی یتیم و بینتوا و بی کسی  
در بلاغت آمد و گردید خورشید جهان  
معجزات رنگ رنگش گشت ظاهر نزد خلق  
بت پرستان جهان از گهر و ترسا و یهود  
صورت اسلام در آفاق چون تشکیل یافت  
خوش نصیبان از صداقت داخل بستش شدند  
ز سیه روزی چو گستاخانه انکارش نمود  
باوجود آنکه ذاتش بود محبوب خدا  
چله‌های شاقه شان بود در غار حرا  
کی توانم آن سراپای معطر را صفت  
در شب معراج از روی کرم رب‌الجلیل  
رحمت‌العالمین و بهترین آدم است  
من فدای امتان و پیروان او شوم  
عشق‌ری دارم یقین از صدق دل بر این سخن

عشق‌ری بالا مکن از سجده شکرانه سر  
حضرت حق روح را در عالم و آدم دمید

## اورنگ

مسند فوق‌تر از عرش معلا داری  
به عنان پیک امین هم‌ره و همراه داری  
سوی لاهوت چه خوش رفتن تنها داری  
منزل پایه‌ترین مسجد اقصا داری  
یعنی از عالم نوری و معما داری  
هست معلوم که بازوی توانا داری  
تویی ذاتی که بخود عالم معنا داری  
هیکل پخته ببازو ز فتحنا داری  
که به قران صفت از سوره طه داری  
حکمرانی ز ثری تا به ثریا داری  
دیگران طالب جوی اند و تو دریا داری  
تویی خورشید حقیقت که تجلا داری  
لیکن از علم لدنی دل دانا داری  
ای سرم باد فدایت چه سخن‌ها داری  
لب شیرین بکشا هر چه تمناداری  
در دل و دیده نادیده ما جاداری  
رحمت عامی و الطاف برآلا داری  
که به آن منزلت و قرب غم ما داری  
همچو خلاق جهان عاشق یکتا داری  
من ندانم که چه اندازه زلیخا داری  
زیر هر تار سر سوت ختن‌ها داری  
که بدریانی چو اسکندر و دارا داری  
نظر لطف ازان نرگس شهلای داری  
روضه پاک و مطهر سر دنیا داری  
به چه زیبایی عجب گنبد خضرا داری  
سوم عثمان و چهارم اسدالله داری

ای که اورنگ به قوسین واو ادنا داری  
از زمین تا به سموات مقام ملکوت  
رف رف و پیک و براق هر سه بمانند براه  
شب معراج که کردی به سموات گذر  
قد و بالای شریفت بجهان سایه نداشت  
شش جهت طبل بنامت زده شد تا به ابد  
خلقتت را نتوانم که دهم شرح و بیان  
دین و آیین ترا نصرت بسیار بود  
کیستم من که نمایم به قلم وصف ترا  
صدقه دبدبه و شوکت و شان تو شوم  
صفت عظمت و شان تو چه تحریر کنم  
خالی از مظهر تو، هیچ کناری نبود  
گرچه در ظاهر آفاق تو امی لقبی  
خوانده ام کم کمکی دفتر مشکات ترا  
حضرت خالق یکتا بسرامت باشد  
اینهمه هستی ما از شرف هستی توست  
ما همه امتیان در گرو جود توایم  
بخدا ما همه شرمنده احسان توایم  
کیستم من که به کلب تو نظر باز کنم  
یوسفستان جهان ذره حسن تو بود  
شرم باشد که کنم یاد من از نافه چین  
شاه شاهان جهانی و ترا نیست نظیر  
هر زمان جانب این امت خود در شب و روز  
گرچه در پرده عقبا رخ خود پوشیدی  
صدقه تربت پر نور تو گردد در جهان  
اولین یار تو صدیق و دوم فاروق است

در ره حق چه شهیدان هویدا داری  
ما بنایم که محبوب تعالی داری  
مگر از یثرب و بطحا بخود اجزا داری  
باش دلشاد دو عالم که هوا خواه داری  
عشقری جای دگر از چه تمنا داری  
عاجز بی‌پر و بالی توجه پروا داری  
ختم کن تابکی این سلسله برپا داری  
که به ظلمات تنت وادی سینا داری  
هر سو اندازی نظر دامن صحرا داری  
که به سلطان مدینه سر و سودا داری  
هرچه داری تو ز خیرات سر ما داری  
که بهر پرده دل ورقه و گلشا داری

چون دو گلدسته دین تو حسین و حسن اند  
شاه بغداد کز اولاده پاک تو بود  
ای نسیم سحر از بوی تو مست است جهان  
عشقری گفته ای چون نعت رسول ثقلین  
چون رسول مدنی هست شفاعت خواست  
عشقری غم مخوری کز تو نخواهند خراج  
عشقری عالم ازین نعت تو سرشار شده  
عشقری سوی گریبان نظرانداز شبی  
عشقری مشرب مجنونی مبارک بادت  
عشقری در دو جهان نیست ترا نقصانی  
یار با عشقری آهسته چه خوش گفت شبی  
عشقری عاشقی از درد و غم خویش منال

بی صدا احمد مختار به سر وقت رسد  
عشقری از چه سبب ناله و غوغا داری

## بهترین امت

روز محشر عرش اعظم سایبان مصطفاست  
پای تا سر نور مطلق جسم و جان مصطفاست  
یوسفستان جهان در کاروان مصطفاست  
ازمین تا رسد ره جبریل همعنان مصطفاست  
دفتر و دیوان مشکات از زبان مصطفاست  
حضرت مولای رومی ترجمان مصطفاست  
این جهان و آن جهان هر دو جهان مصطفاست  
در مدینه گنبد خضر نشان مصطفاست  
شیخ عبدالقادر هم از خاندان مصطفاست  
عالم و آدم سراسر مهمان مصطفاست  
بخشش و آمرزش ما ارمغان مصطفاست  
حضرت خلاق عالم مستعان مصطفاست  
این همه سیاره‌ها از آسمان مصطفاست  
حمزه صاحب قران صاحب قران مصطفاست

بهترین جمله امت امتان مصطفاست  
قامت رعناى شان دانی چرا سایه نداشت  
ای برادر گر تو با صورتی پرستی مایلی  
از شب معراج رفتن‌های شان داری خبر  
آنچه من می گویمت از صدق دل تصدیق کن  
گر کتاب مثنوی را خوانده باشی ای عزیز  
از طفیل او شده پیدا تمام کاینات  
شرفه نعلین شان بالاست بر عرش برین  
سرسری از کوچه باغ شاه گیلان نگذاری  
نوش و نعمت‌های رنگارنگ در خوانش نگر  
در شب معراج بالا رفت باز آمد بخیر  
تا حشر باقیست استقلال دینش در جهان  
آفتاب و ماهتاب از نورشان روشن شده  
شاه مردان افسر فوج مسلمانان بود

عشق‌ری دل شاد باشی حق نگهدارت بود  
کاین غزل سر تا بیا در وصف شان مصطفاست

## رحمت‌العالمین

تو شفیع‌المذنبینی یا محمد مصطفی  
صاحب تاج و نگینی یا محمد مصطفی  
از تماماً افضلینی یا محمد مصطفی  
زآنکه یک شخص امینی یا محمد مصطفی  
صاحب عزم متینی یا محمد مصطفی  
یاور و یار معینی یا محمد مصطفی  
پشتیبانش در کمینی یا محمد مصطفی  
اولینی و آخرین یا محمد مصطفی  
در مقام نازنینی یا محمد مصطفی  
یک تو صاحب آفرینی یا محمد مصطفی  
مقتدای صالحینی یا محمد مصطفی

رحمت‌العالمینی یا محمد مصطفی  
جز جنابت در دو عالم دیگری سردار نیست  
نافریده بهتر از تو خالق کون و مکان  
واقف اسرار ذات خالق یکتا توپی  
باشد از فیضت بنای دین اسلام استوار  
هرکسی افتاده چون گردد بگیرد دامت  
امتان عاجزت هر جا که می‌گردد ذلیل  
ابتدا و انتها هم از ظهورت کرده گل  
برگزیدست و حبیبیت خواند رب‌العلمین  
ممتحن چون امتحان گیرد ز صنف انبیا  
خوش نصیبان ازل بر حضرت تو پیروند

عشقری در زیر بار معصیت گشته دوتا  
دستگیر مجرمینی یا محمد مصطفی

## حمد

یا سید مدینه حبیب خداستی  
بامتان ز بس که شفیقی و مهربان  
ما امتان اگر بشناسیم ذات تو  
حقا که تو مطهری و هم منوری  
ما از توجه تو بسوی تو می‌دویم  
در فقر فخر کرده ای چون از فروتنی  
در خلقت انبیای عظام هر قدر که هست  
بر امت تو گریه غار حرا بس است  
غم‌خواری و همیشه بدست دعاستی  
با کائنات و جن و بشر آشناستی  
درمانده گر شوند تو پشت و پناستی  
یار و رفیق و مونس پی‌مدعاستی  
از دُر هزار مرتبه بهتر صفاستی  
تو دلبرای عالی و کهرباستی  
سلطانی و نشسته سر بوریاستی  
اندر صف جماعت شان مقتداستی  
غم‌خواری و همیشه بدست دعاستی

اخلاص مند احمد مختاری عشق‌ری  
فارغ تو از عقوبت روز جزاستی



از شرق تا بغرب دیار محمد است  
محروم نیست هیچکس از بحر رحمتش  
با دشمنان خوی ترحم نموده است  
هرکس که بر نبوتش اقرار کرده است  
دوری ندارد از دل اخلاص‌مند خویش  
سرتاسر جهان همه خیرات خوار اوست  
نزد خدا مراتبش عالیست از ملک  
بر امتش زیان بدو عالم نمی‌رسد  
در حضرت تمیم با خلاص می‌روم  
همراه هر گروه بجهان لطف کرده است  
داری خبر ز گردش نعلین شان بعرش  
در شش جهت نسیم بهار محمد است  
نیک و بد هرچه است بکار محمد است  
همراه بد نکویی شعار محمد است  
در قاف اگر بود بجوار محمد است  
هرچند در مدینه مزار محمد است  
هر نوش و نعمتست نثار محمد است  
هرکس چو ویس عاشق‌زار محمد است  
با امن و با امان بحصار محمد است  
دانم که از صحاب کبار محمد است  
عالم خوش از مرور و مدار محمد است  
آن شمه ز قدر و وقار محمد است

با چار یارش عشق‌ری جان می‌کند فدا  
اخلاص‌مند خویش و تبار محمد است





دستگیر و رهنمای ما محمد مصطفاست  
در چنان روزی که رستاخیز جمله عالم است  
غرق عصیانم گرچه نامه سر تا پا سیاه  
نفس و شیطان گرچه بر ما غاوری‌ها می‌کند  
اولین و آخرین جمله طفیل نور اوست  
زین فنا گردیدن دنیای فانی غم مخور

عشقری حاجت به تشریحات نبود ثابت است  
باعث نشو و نمای ما محمد مصطفاست

### سرور عالم

سرور عالم که آمد در جهان  
قد میانه روی گندم رنگ داشت  
نرگس شهلای ما زاغ‌البصر  
زلف‌های عنبرینش تا بدوش  
هر دو دستش تاسر زانو دراز  
هیکل پرنورشان سایه نداشت  
چونکه ذات حق طرفدارش بودی  
امتش سرتاسر آفاق شد  
عاقبت گردید در دور حیات  
فخر می‌کردی زمین بر آسمان  
بین کعبه مسند و اورنگ داشت  
ابرویش پیوسته بودی جلوه‌گر  
عین کثرت نگهت وحدت فروش  
صورتش صنع خدای بی‌نیاز  
جز گلیم فقر سرمایه نداشت  
از عنایت حامی کارش بودی  
در جهانگیری بعالم طاق شد  
سرور و سردار جمله کاینات

عشقری شیرین بیان فرموده‌ای  
آفرین بادا که نور دیده‌ای

### بنده حق

شکر الله تاج باشد بر سرم  
بنده گانت بندگی‌ها کرده اند  
من یقین دارم که هستی ذالجلال  
یک نظر کن تا که خاکم زر شود  
نی وضو دارم خدایا نی حضور  
بر زمین افتاده نالش می‌کنم  
بنده حق امت پیغمبرم  
امر و فرمان تو بر جا کرده اند  
قادر قدرت نمای با کمال  
حال زار و ایترم بهتر شود  
باوجود آن نباشم از تو دور  
ذات پاکت را ستایش می‌کنم

عشق‌ری را نیست جز شرمندگی  
چونکه از دستش نیامد بندگی

### مخمس برغزل نعتیه ابن قاضی

نسل آدم نبود هر که خریدار تو نیست      پوچ مغزیت که سوداگر بازار تو نیست  
 دریدر گردد هر آنکس که بدریار تو نیست      یا نبی دیده من قابل دیدار تو نیست  
 دهن من بخدا لایق گفتار تو نیست  
 منصب و رتبه عالی بکمال تو بود      دو جهان در گرو خوی و خصال تو بود  
 رحمت عامی و عالم ته بال تو بود      نوربخش مه و خورشید جمال تو بود  
 نور آنها چو رخ ماه پر انوار تو نیست  
 پا ببالین ننهد هیچ طیبیش هرگز      نبود مهر و مروت ز حبیبش هرگز  
 یک پرستار نیاید بقربش هرگز      داروی دارشفا نیست نصیبش هرگز  
 هرکه بیمار ازان نرگس بیمار تو نیست  
 حال و احوال وی هرچند که گردیده تباہ      کرده است از عمل زشت همه نامه سیاه  
 عشقوی سوی شما آمده شیئاً لله      روی بنمای برم گرچه ز تولید گناه  
 چشم قاضی حزین لایق دیدار تو نیست  
 بی درود و صلوات تو زبانم را چکنم      گر ندارد اثر درد تو جان را چکنم  
 بی گل روی شما هر دو جهان را چکنم      گردش و سیرو تماشای جنان را چکنم  
 به نعیم دو جهان لذت دیدار تو نیست  
 با تو هرکس که نه پیوست دلش شاد نشد      دل مخروبه و ویرانه اش آباد نشد  
 تا نشد بندهات از قید غم آزاد نشد      مگر اقبال نصیب وی از ایجاد نشد  
 نسل آدم نبود هرکه خریدار تو نیست  
 نزند یکدم راحت بزمین و زمان      در حیات و به مماتش نبود نام و نشان  
 گر ندارد بتو اخلاص چه دارد بجهان      بی مفاد است نیاید بکفش غیر زیان  
 پوچ مغزیست که سوداگر بازار تو نیست  
 جز خداوند نداند دگری شان ترا      آفرید است ز نور این جسد و جان ترا  
 رشمه بندش نکند سرو خرامان ترا      بچه نسبت بدهم نسبت دندان ترا  
 در عدن لولویی همچون در دندان تون نیست  
 عشقوی پیروی پی احمد مختار بکن      آنچه خوشنودی وی هست همان کار بکن  
 جد و جهدی بنما کوشش بسیار بکن      هست این دهر فنا جان خود هشیار بکن  
 آمدن باردگر باز چو تکرار تو نیست

عشق‌ری بر سر تابوت تنت بار شود      جان با صحت تو خسته و بیمار شود  
از تو این خویش و قربیت همه بیزار شود      آشنایی بخدا کن که خدا یار شود  
که در آن منزل تاریک دگر یار تو نیست  
باخبر باش که پیش آمد تو هست عجیب      زندگی تو بود لحظه به لحظه به نشیب  
دل نبندی به دوا و به غذا و به طبیب      که بدردت نخورد یکسر مو قوم و قریب  
جز خداوند جهان مونس و غمخوار تو نیست  
عشق‌ری حیف نشد مسجدی آباد کنی      ناتوانی نتوانی بکس امداد کنی  
دوستان را ز تهی دستی چسان یاد کنی      یا همه خاطر خود را بهمین شاد کنی  
شکر الله که بکس رنجش و آزار تو نیست  
عشق‌ری خانه بدوش است ندارد وطنی      هستیش باشد همین کفش و کلاه و چپنی  
تویی واقف نبود حاجت حرف و سخنی      دارد امید بلطف کفی گور و کفنی  
سرپناهِش بجز از سایه دیوار تو نیست  
بهر خود کشت کنند عوض گل خار چرا      دل ببستند باین جیفه مردار چرا  
پای بندند باین عالم غدار چرا      می‌نمایند ز همچون تویی انکار چرا  
خاک بادا بسر آنکه طلب‌گار تو نیست  
یا نبی عشق‌ری از طفلی غلام تو بود      پرورش یافته رحمت عام تو بود  
شکر الله ز ازل بنده نام تو بود      هستی و نیستی وی بمرام تو بود  
چیزی در زندگی اش نیست که ایثار تو



دارم بسی جرم و خطایا غمگسار مذبذب  
روزم مثال شب سیاه عمرم سراسر شد تباہ  
از بارگاه کبریا عفو گناه ما بخواه  
از دیگران بگسسته ام با لطف تو پیوسته ام  
از درگه انعام تو شاه و گدا نومید نیست  
نبود بقدر زره بی از دین و دنیا بهره ام  
رفتم بی لہو و لعب بودم بغفلت روز و شب  
چون عشق‌ری بینوا شد زیر بار غم دوتا  
آمد بسویت دادخواه یا غمگسار مذبذب



ایکاش که بینم در و دیوارمدینه  
خیر است اگر سیم و زری در کف من نیست  
از دور درود و صلواتی بفرستم  
ای آنکه روانید سوی یثرب و بطحا  
گردیده چو آرامگه سرور عالم  
در موقع هجرت چه کمک‌ها که نمودند  
بستت چه با طنطنه آن گنبد خضرا  
زیر شجر طوبی نشینی نتوان یافت  
صدیق اول نمره بود در صف یاران  
آن کان حیا یار سوم جامع قران  
یاد حسنین هم چو ضرور است  
باشند دو گلدسته زر گلزار مدینه

## خرقه شریف پیغمبر اکرم در قندهار

خوش منزل مبارک و جای مکرم است      تاج سر افسران به همین آستان خم است  
کر و بیان برای طوافش دمام است      این خرقه شریف ز سردار عالم است  
اوصافش هر قدر بقلم آورم کم است  
گر هست این دیار سرافراز می‌سزد      نورانی گشته است ز آغاز می‌سزد  
گویم که هست از همه ممتاز می‌سزد      بر آسمان اگر بکنند ناز می‌سزد  
این شهر قندهار ز فیضش منظم است  
کم فرصتیم نیست بعالم دوام ما      معلوم نیست از شفق صبح و شام ما  
گنجایش سبو نبود بین جام ما      ما کیستم و چیست همین احترام ما  
چرخ برین ز عرش به تعظیم شان خم  
از فرش تا به عرش معظم طفیل اوست      بیت شریف و چشمه زمزم طفیل اوست  
بر کائنات رزق دمام طفیل اوست      کون و مکان و عالم و آدم طفیل اوست  
پیدایشش ز جمله که گفتم مقدم است  
از اشتیاق جان من هر چند خسته است      این قامتم به عز و تولا شکسته است  
دل در میان سینه بیادش نشسته است      در دیده ام شمایل شان نقش بسته است  
هر فرصتی درود بخوانم مجسم است  
سر بر بجیب و غور بخورد کن که کیستی      باری نظر بپا و سرافگن که چیستی  
در این جهان فانی تو تا کی بایستی      باشد نظام دهر بهستی و نیستی  
اسرار کاینات چه می‌پرسی مبهم است  
با هستی دو روزه خود اینقدر مناز      قسمت هر آنچه می‌رسد شکر کن بساز  
هرجا شکایتی مکن از سوز و از گداز      گر در سراغ یاری ز جیب برون متاز  
دل کعبه تو باشد و اشکت چو زمزم است  
ایدل صبور باش باین رنج و درد و داغ      گر در میان گلخنی یا در درون باغ  
می‌سازد دمبدم به پر و خالی ایاغ      دلدار خویش را ز وجودت بکن سراغ  
یار هم‌رهت مدام چو بادام توام است  
منزل ترا فراز بود یا که در نشیب      داری اگر بصورت خود رنگ و بوی سیب  
هر جام‌های که پوشی نپوشی برای      با هستی دوروزه دنیا مخور فریب  
رام تو هر قدر که بود آخرش رم است

روزی دچار ساقی مستانه ام نشد      ز نار حیف مایل افسانه ام نشد  
پر از شراب ساغر و پیمانه ام نشد      روشن چراغ گوشه ویرانه ام نشد  
با آنکه لین‌ها همه مضبوط و محکم است  
با آنکه عمر از تو گذشته است سرسری      با آب و تاب مانده‌ای در خشکی و تری  
از سوی دیگر است بتو این سخنوری      در شان آن جناب ز اخلاص عشق‌ری  
سر تا بپا هر آنچه که گفتمی مسلم است

## مناقب حضرت علی کرم الله وجهه

آن حیدری که صفدر و ساقی کوثر است  
روی جهان ز فیض مزارش منور است  
در کاینات دست نشان پیمبر است  
شیر ژیان با رگه پاک اکبر است  
اژدر دریده است و سد بند بربر است  
یک خشت کاشی اش بدو عالم برابر است  
مانند مورچه در حرکت لام موتر است  
از هر دیار مخلص آن در سر و بر است  
یابد مراد خویش اگر کور یا کر است  
هرجا که یاد او بنمایند مظهر است  
از خوش نصیبی ازلی نیک اختر است  
لیکن جناب شاه نجف شخص دیگر است  
دل در برم بناله و چشمان من تر است  
در اردوی نظامی اسلام افسر است  
بر نام چشم بسته من فتح خیر است  
این خط دست و پنجه اخلاص عشق‌ری است

گردون رواق و طاق نظرگاه حیدر است  
تنها به شهر بلخ نباشد ضیای آن  
باید بجان و دل بشناسیم قدر شان  
از منصب مبارکش این نکته بس بود  
در بلخ خویش را به غلامی فروختست  
در چشم عاشقان، مزارشرف شان  
برپا شود چو جشن گل سرخ در مزار  
نوروز شد قریب لوا می‌شود بلند  
هر نامراد می رود آنجا پی مراد  
حقا که می‌رسند بسر وقت مخلصان  
اوصاف و مدح شان بقلم کی شود ادا  
در روزگار هر که به شخصیتی بود  
شد سال‌ها که ورد زبانم بود علی  
با فتح و نصرت است شکستن ندیده کس  
سردار کاینات باصحاب خویش گفت  
در روزگار تا که بماند بیادگار

یارب تو از خزانه غیبش سبب نما  
این کهنه دلق عشق‌ری محتاج استر است



## شاه اولیا

افسر و سردار شاه اولیاست  
چشم دل‌ها روشن از یادش بود  
از نگاهش هیچ شی پوشیده نیست  
در شجاعت نیست همتایش کسی  
مرد ذالفقار شاه اولیاست  
در کودکی کام اژدر را درید  
مهربان بسیار شاه اولیاست  
بر سر هر امت خیرالبش  
در دو عالم عشق‌ری دل‌شادباش  
حامی و غمخوار شاه اولیاست



شها ساقی حوض کوثر استی  
ترا عالیست منصب ای شهنشاه  
ترا لحمک لحمی گفته سرور  
به القابت چه بنویسم شه من  
تویی عالم میان جمع اصحاب  
بود یک نام تو شاه ولایت  
سخی جان را نمایی عشق‌ری یاد  
مگر عشاق بی‌سیم و زر استی

مده پنجه به همراهم رقیبان  
اگر آهی بر آرم پودر استی

## یا سخی

یا سخی آن شهر و بازارت چه شد  
آن ته طاق و ته توتت نماند  
می‌رسید از هر طرف در شهر تو  
داشت هر بازار تو زنجیرگاه  
بود نامی از جناب نقش‌بند  
زاهد و چله نشینان داشتی  
داشتی حوض سران چارده چنار  
بود آن شهر قدیمت با نمک  
لنگرگرمت چه باعث سردگشت  
کاشی‌کاری‌ها ت هر سو ریخته  
حوض سرپت یک قلم مسدود ماند  
طبل و کرنا می‌زند شام و سحر  
هر سماوارخانه ات دنبوره داشت  
خوب‌روی‌ان بدخشی داشتی  
راست گر پرسی نمودی داشتند  
گاو اشتر بهر لنگر می‌رسید  
آقچه تا اندخوی اژده نهر هم  
می‌رسید از میمنه آرد و برنج  
بی‌غمی بسیار بود و غم نبود  
موزه‌های پیکه در پا داشتی  
روضه ات را بود پوش رنگ رنگ  
دوستان حق بدورت جمع بود  
عرض دارد عشق‌ری بر درگهت

در گمان من بعین خواب مرد  
عشق‌ری آن بخت بیدارت چه شد



جناب شه امیرالمومنین است  
کلاه شاهی بخشد بینوا را  
نماید مرده را حی چون مسیحا  
چو داری حب شاه ضایع نگردی  
بود یک نام شان شیر خداوند  
ندارد دوری هر جا یاد سازم  
خلافت دارد از سردار عالم  
برو در روضه‌شان شاگردی  
به تقوا هیچکس از وی نبرده  
از آنرو شخص فیض آثار باشد  
از آن باعث ورا خوانند وراث  
نترسی از جهاد نفس هرگز  
زیاد حق مشو یک لحظه غافل  
بگردد هر که بر دور مزارش  
نمودی عشق‌ری وصف بزرگان  
که اشعار تو موزون و متین است



نفس داد بربادم یا علی ولی‌الله  
غم سر غم افتاده در دل حزین من  
روز و شب خدا داند کی شود فراموشم  
هست در نظر گاهت دیده امید من  
چون تو مشکل آسانی ای شه گداپرور  
گشتم ابتر و ویران بینوا و سرگردان  
با سخا و جودستی دستگیر هر دستی  
تاجر جهان بودم جاه و جاویدادم بود

زار زار نالیده عشق‌ری چنین گوید  
ساز از غم آزادم یا علی ولی‌الله



در بارگاه حضرت سلطان اولیا  
بحر سخا و معدن الطاف و بخشش است  
الحق که هست حج مساکن زیارتش  
طوف مزار حیدر کرار می‌کنم  
در هر دیار از تو مدد خواهد هر کسی  
شاهها بر آستان تو سر را نهاده ام

دارم بکار هردو جهان عقده‌ها بسی  
مشکل گشا تویی ز کرم مشکلم گشا



گل سرخ سخی گردیده برپا      لوای شاه مردان گشته بالا  
سراپا روضه اش لمعات نور است      زمین و آسمان دارد تماشا  
مزار فیض آثار است الحق      که گشته شل روان و کور بینا  
تویی مشکل گشا یا شاه مردان      روا کن مشکلات کار ما را  
بدریارت ستادم با رخ زرد      رود سیل سرشکم مثل دریا

در نظرگاه شریف عشق‌ری استاده است  
رنگ زرد و موسفید و قامتش از غم دوتا



بهار آید مزار حیدر کرار خواهم رفت      خداوند جهان دایم سبب ساز غریبان است  
طواف روضه‌ پر نور آن یک عالمی دارد      بعالم مثل شان مشکل گشا دیگر کجا باشد  
بزاد و راحله حاجت نمی باشد فقیران را      سخی جان با گنهکاران نظر بسیارتر دارد  
خراب و خستگان روی عالم را خریدار است      یقین دارم دگرجا چاره دردم نمی‌گردد  
اگر فرضاً گرای موترم پیدا نشد یاران      بپای خود پیاده سوی آن دیدار خواهم رفت

اگرچه عشق‌ری دانم کمال دیگرم نبود  
بجمع مطربان با ساز موسیقار خواهم رفت



بِعالم رونق و رنگ بهار است  
درون سینه می‌زند بال  
مزار است و مزار شاه مردان  
گل سرخ سخی گردد چو برپا  
ز هرسو مخلصان دارند کوشش  
تماشا کن تجلیات نوروز  
لباس نو ببخشم از سرلطف

نظر کن ای شهنشاه ولایت  
که رنگ عشق‌ریت زرد و زار است



شاه مردانی، سخی جان مرد میدانم بساز  
از طفیل شیر درگاه خود ای رب‌الجلیل  
احتیاج بی‌نوایم آبرویم ریخته  
گوشه‌ ویرانه ام عمریست باشد بی‌چراغ  
ما و یارم را بگردانی خدایا یک وجود  
پرده‌های دیده‌ من را بسنج ای جامه دوز  
گر بچشم دیگری چشمم فتد ای چشم یار  
یار را گفتم که دیدارت خمارم کرده  
گر نمایی تو قبول دعوتم بی‌اجر نیست

رو بدرگاه تو کرده عشق‌ری کم بغل  
صاحب مال و منال و باغ و بستانم بساز



یا شاه اولیا ز درت در کجا روم  
عمرم سر هوا و هوس جمله صرف شد  
زان رواق روضه ات امید عالم است  
مابین پرده‌های دل داغدار من  
نی لایق حرم شده ام نی ز بتکده  
لک آرزو مرا و بیک نیست قدرتم  
نومید اگر برانیم از استان خویش  
جز تو مرا کی می‌خرد ای صاحب کرم  
از معصیت به شش جهتم رو نمانده است  
مویم به احتیاجی و محتاجی شد سفید  
از ضعف پیری دیده من خیره گشته است  
بی دود و دودمانم و بی یار و بی دیار  
صوم و صلوات و حج و زکاتم نشد بجا  
هر آشنا و دوست بمن کرد شیوه‌پی  
در هیچ باب نیست برویم گشایشی  
چل سال شد بطوف مزار تو می‌رسم  
وامانده ام بوادی پرخوف شش درک

هستی تو رهنما چکنم در کجا روم  
من زار و بی‌نوا چکنم در کجاروم  
ای صاحب لوا چکنم در کجا روم  
دردیست بی‌نوا چکنم در کجا روم  
ای منبع عطا چکنم در کجا روم  
اینست مدعا چکنم در کجا روم  
بی‌برگ و بی‌نوا چکنم در کجاروم  
دارم من التجا چکنم در کجاروم  
کردم بسی خطا چکنم در کجا روم  
با قامت دو تا چکنم در کجا روم  
دنبال توتیا چکنم در کجا روم  
بی خویش و آشنا چکنم در کجاروم  
شد جملگی قضا چکنم در کجا روم  
از من نشد ادا چکنم در کجا روم  
شد بی اثر دعا چکنم در کجا روم  
شاهها من گدا چکنم در کجا روم  
ای پیر و پیشوا چکنم در کجا روم

از دست رفته عشق‌ری یا صاحب کرم  
عرضیست انتها چکنم در کجا روم



یا شاه اولیا تو شه اولیاستی  
ما دل شکستگان ز ره دور آمدیم  
اعما بروضه توبه بینایی می‌رسد  
خلقی به آستان تو استاده با امید  
جانبازیت برای خداوند روشن است  
سردار کاینات ترا خواند جسم خویش  
می‌ساز شاد این دل ناشادم از کرم

چشم شفاعتی بتو زان دارد عشق‌ری  
یار محمدی و بحق آشناستی



آدم بدربارت یاسخی کرم فرما  
مشکلات عالم را از کرم تو بکشایی  
همچو توتیا گفته می‌کشم بچشم خود  
عاجز و تهی دستم مایه بدستم نیست  
عمر هر قدر افزود بار من گران گردید  
لاله سر کشید از خاک میله گل سرخ است  
ای که مخلص شاهی عزم روضه اش میکن  
پادشاه ذی‌شانی حکم بحر و برداری  
تا که در مزارم من دربرم دل آرام است  
اعتقاد و اخلاصم از همه فزون باشد

سال یک دو سه باری دور روضه ات گردم  
تا که زنده می‌باشد عشق‌ری درین دنیا





بر دیدن مزار نمایانت آدمم  
 من بر امید بخشش و احسانت آدمم  
 دارد ضیاء بسیر چراغانت آدمم  
 از راه دور سیر گلستانت آدمم  
 از خاطر جماعت و آذانت آدمم  
 هم در بهار و هم بزمستانت آدمم  
 چون خواستی ز لطف به فرمانت آدمم  
 از باعث گرفتن دامانت آدمم  
 خود را شمرده زمره کلبانت آدمم  
 (تیلنگ) گفته شام غریبانت آدمم  
 هر ساله در قطار گدایانت آدمم  
 داری نوش و نعمتی مهمانت آدمم  
 بودم به آرزو و بحرمانت آدمم  
 چون مخلصان بی سر و سامانت آدمم  
 تا غزنی گگ ز حضرت سلطانت آدمم  
 بر بازدید خلم و سمنگات آدمم  
 از گور مار تا علی چوپانت آدمم  
 بهر زیارت تل خیرانت آدمم  
 یعنی که بر عیادت و پرسانت آدمم  
 تعظیم این لوای درخشانت آدمم  
 خود را نثار کرده بقربانت آدمم  
 من تشنه لب به آرزوی آنت آدمم  
 دیدار مردمان قدردانت آدمم  
 دلدل سواری دیدن جولانت آدمم  
 یارب زیارت شه مردانت آدمم  
 چندین هزار بار بدکانت آدمم

شاهها بطوف منزل و ایوانت آدمم  
 چون در سخا و جود تویی در جهان علم  
 گلدسته‌های طاق و رواق مزار تو  
 چون در چهار سمت تو باشد چهارباغ  
 در مسجد شریف تو کیف دگر بود  
 دیدم چهارباغ ترا در چهار فصل  
 بسیار آدمم بمزار شریف تو  
 خواهد خدا که دست من بی نوا رسد  
 بر وجه دیگری چو نباشد لیاقتم  
 وقت سحر اگر نرسیدم معاف کن  
 فخرم همین بس است بدنیا و آخرت  
 جاریست لنگر تو بسر تا سر جهان  
 شکر خدا که باز رسیدم بروضه ات  
 راهی شدم بسوی تو بی زاد راحله  
 منزل به منزل عرض رخت بالم از نشاط  
 خوش می شوم ز دیدن البرز و شادیان  
 رفتم ز دست و هوش دگر بر سرم نماند  
 این دخمه مزار تو سد سکندریست  
 خون می چکد هنوز ز زخم شهادتت  
 در این دیار نیست مرا کار دیگری  
 چیز دگر به نذر و نیازت نداشتیم  
 ساقی حوض کوثر و خلد برین تویی  
 همشهریان تو همه دارند مردمی  
 ای من فدای طرز چاپ اندازیت شوم  
 از جرم عشقبری بگذر از طفیل وی  
 دلدار گفت عشقبری نشناختی مرا

اشعار نغزت عشقبری دل می برد ز من  
 با نقد جان خریدن دیوانت آدمم



باز عزم روضه سلطان دین باشد مرا  
شاه مردانست الحق دست او دست خداست  
در دم نزع خود از وی خواهم امداد و مدد  
زان سبب در هر دم و در هر قدم خواهم مدد  
پاسخی تا چند باشم احتیاج روزگار  
در دو عالم خواهشی دارم که از روی کرم  
یک نفس از دل فراموشم نگردی شاه من  
پیش پای قمبرت همراه سر می‌افکنم

سال‌ها شد عشق‌ری این آرزو دارد دلم  
در سفر یا در وطن یک مه جبین باشد مرا



دلم در شهر کابل بی‌قرار است  
به کلبان عرب اخلاص‌مندم  
روم چل یک بگردم دور روضه  
نگشته هیچکس نومید زان در  
روانه شو دلا در ره نمایی  
سگان آستان شاه مردان  
بدشت خواجه الوان گل دمیده  
بود امروز روز جنده بالا  
خبر از کوتل سالنگ دارم

برفتن عشق‌ری تعجیل باید  
که یاران و رفیقان انتظار است



روز نوروز است ایدل جنده بالاگشته است  
ای شهنشاه ولایت دیده ام بر چشم خویش  
حاجت ما هم روا کن ای سخی با کرم  
من نه تنها والء گلدسته‌هایت گشته ام  
مخلصان از هر طرف از بس هجوم آورده اند  
شاد گردان با نگاهی این دل ناشاد من  
چارباغ با صفایت موج عشرت می‌زند  
عشقری در گوشه محو تماشاگشته است



نوروز روز عید و گل سرخ نوپهار  
بر احترام جنده سلطان اولیا  
در سر مرا هوای زیارت افتاده است  
لیل و نهار زندگی ما براحث است  
این تیغ کهکشانشان نکند کار بر تنت  
بی‌کشت و کار منتظر خرمی مباش  
یکجا رسیده است ز الطاف کردگار  
عزمم بود که باز روم جانب مزار  
بر این شکسته بالی خود دارم افتخار  
چون می‌کنیم یاد تو در لیل و در نهار  
باشی اگر بسایه صمصام و ذوالفقار  
گر حاصل آرزوست ترا دانه بکار  
کوشش کن عشقری به مزار سخی رسی  
چندان برین حیات جهان نیست اعتبار



حضور شاه مردان می‌کنم عرض  
درین دنیا چو گشتم خانه بردوش  
به نزد مردمان بی‌اعتبارم  
رسم چون در مزار شاه مردان  
هزاران عقده در کارم فتاده  
بدنیا دشمن دیگر ندارم  
بروز جنده در پیش نظرگاه  
ازین در گبر و ترسا نیست نومید

ز حال عشق‌ری بی‌خانه ویران  
به سلطان خراسان می‌کنم عرض



حضور شاه مردان می‌کنم عرض  
بجان آمد دلم از ناز بسیار  
شکسته بی‌سبب جانان دلم را  
ندارم طاقت دیگر رفیقان  
سیه مویان سیه پوشم نمودند  
نکویان را ز من سازید آگاه  
اول اینکه دل از دستم ربودند  
سوم از خانمانم دور کردند  
سر این دل‌ریایان دل آزار  
همان ساعت که گردد جنده بالا  
سحر نشنید اگر عرض دلم را

بعرض عشق‌ری شاهها پرداز  
بزاری و بگریان می‌کنم عرض



یا سخی سوی مزار تو بسری می‌آیم  
رو ندارم بدری جز در فیض آثارت  
دل غمگین مرا از کرم‌ت شاد بکن  
تا حیاتم بجهان شوق زیارت دارم  
آستان بوسی درگاه تو باشد هوسم  
تاکنون کوتل سالنگ نگردیده تیار  
آنقدر خوف ندارم بدل از برف شیر  
هر قدم پیش نظر مرگ ستاده بخدا  
موتر و گادی اگر قطع شود از ره تو  
بود موتر بملاق عشق‌ری می‌گفت چنین  
عشق‌ری گر دگران همه پا می‌آیند  
طوف این روضه ز اخلاص بسر می‌آیم



عاشق دربار شاهم من ز کابل می‌روم  
چون رسد آن روز بیست و بیست و یک از ماه حوت  
چندروزی همچو مهمان میستم در شهر آن  
در سرپل کار و بار دیگری نبود مرا  
باز می‌گردم بسوی شهر اندخوی ای عزیز  
چندروزی دولت آباد هم تماشا می‌کنم  
کوهسار میمنه ماه حمل جوش گل است  
آرزو دارم که بینم آبشار بلچراغ  
باز می‌گردم بشادی جانب شهر مزار  
دور روضه عشق‌ری گردیده کابل می‌روم



بی‌پار و بی‌دیوار شدم، یا سخی مدد  
در پیش چشم از خود و بیگانه ام دلیل  
نامم ز بی‌نوابی بعالم برآمده  
افتاده ام برای خدا دست من بگیر  
پراک گفته هر که زند پیش پا مرا  
خواهم نظر دریغ نداری ز حال من  
ریزد مثال ژاله و باران سرشک من  
پیری رسید و تاب و توانم ز دست رفت  
از شر نفس ظالم بی‌باک خویشتن  
مکتوب نیز بین من و یار قطع شد  
گردید ضبط خانه سرکار ملک من  
راه مزار گرچه خطر دارد عشق‌ری  
با موترش سوار شدم، یا سخی مدد



رسیده باز ایام بهاری  
خدا خواهد اگر باشد نصیبم  
روم سوی مزار فیض آثار  
دلم آمیخته خورد رگه اوست  
تمنایم بود عشق و محبت  
شه مردان چو یار و یاور ماست  
ستادم در نظرگاہت نظر کن  
جراحت زار عصیانم سراپا  
بیا ای عشق‌ری بسکن مخور غم  
نگردی عشق‌ری زار و پریشان  
به شاه اولیا اخلاص داری



خدمت خاصان حق را از دل و جان می‌کنم  
گر فتد در کار و بار زندگیم مشکلی  
با چراغ دیگری حاجت نمی‌باشد مرا  
سال‌ها شد خشک گردید است آب دیده ام  
ای پریرو من نمک پرورده حسن تو ام  
گر تو تشریف آوری جای من ای آینه رو  
گر ترا روزی کنم دعوت نیایی جان من  
نی به سبحه کار دارم نی بزنامم سریست  
می‌دهم پول گدای خود به مسکینان شهر  
خاک رویی در شان را بمزگان می‌کنم  
یاد از گلدسته‌های شاه‌مردان می‌کنم  
کلبه خود را ز داغ دل چراغان می‌کنم  
روز و شب بی‌قطره‌های اشک گریان می‌کنم  
نیستم ناقدردان پاس نمکدان می‌کنم  
بر قدومت بام و در آینه بندان می‌کنم  
بر سر خود خانه را در داده ویران می‌کنم  
مشرقی دارم که نی من این و نی آن می‌کنم  
دست خالی همزه افتاده احسان می‌کنم  
عشق‌ری دل کرده ام بریان نمی‌دانی چرا  
آفتاب خویش را امروز مهمان می‌کنم



جانب شهر مزار باز سفر می‌کنم  
نیست مرا سیم و زر دست تهی می‌روم  
چونکه ندیدم هنوز تونل سالنگ را  
عزم مزار شریف در دل خود بسته ام  
مشکل من را کشا ای شه مشکل کشا  
بسکه فیوضات آن بر دل من می‌رسد  
یک نظر مرحمت سوی من خسته کن  
باشی چو شیرخدا یا علی مرتضی

زاد ره خویش را خون جگر می‌کنم  
کرای سرویس را یک سر و پر می‌کنم  
سیر و تماشای آن کوه و کمر می‌کنم  
روزی که رفتم ترا باز خبر می‌کنم  
طوق سگان ترا شیر و شکر می‌کنم  
جانب درگاه شان خوب نظر می‌کنم  
یاد ترا شاه من شام و سحر می‌کنم  
طوف مزار شما همزه سر می‌کنم

بر در سلطان دین چون برسم عشق‌ری  
جامه خود چاک چاک خاک بسر می‌کنم



بدور تربیت گردیده ام حاجت روا گفته  
کمر را بسته ام سوی تو شاه اولیا گفته  
گرفتم حلقه در را علی‌المرتضا گفته  
خداوند جهان از بهر هر دردی دوا گفته  
ترا چون شیر درگاه در خود کبریا گفته  
ترا چون لحمک لحمی محمد مصطفا گفته  
اگرچه گفتنی‌های دگر ماندست ناگفته  
بچشم خود کشم خاک درت را توتیا گفته  
گرفتم دامت را با تضرع ناخدا گفته  
گرفتم خورده از خاک درت آب بقا گرفته

زیارت آمدم در روضه ات مشکل‌گشا گفته  
غریب و موسفیدم آمدم تا دست من گیری  
یقین دادم شاه‌مردانی و سرافسراسلام  
علاج درد بی‌درمان ما در آستان تست  
فتادم من از آن لرزیده در پیش نگاهت  
مدینه می‌شمارم این مزار فیض آثارت  
تو با کشف ولایت ذره ذره حال من دانی  
به امیدی که این عرض نیاز من قبول افتد  
بکن در بحر پر امواج گیتی دستگیری ام  
شفابخش تمام دردهای دردمندانی

فقریم عاجزم بی‌سرپناه خانه بردوشم  
حضورت عرض خود را عشق‌ری سر تا بپا گفته



خاطر ناشاد و غمگین و پریشان آمدم  
حل نگشته مشکلم از مشکل آسان آمدم  
داشتم جمعیتی چون ذره پاشان آمدم  
بر امید ریفته بودم دل پر حرمان آمدم  
حظ نبرده زان تماشای چراغان آمدم

سوی کابل از مزار شاه مردان آمدم  
بر سر آن عقده‌هایم عقده دیگر فتاد  
در حضور ایستاده بودم برهم فکر من  
عرض حالی داشتم با حضرتش شد ناتمام  
از نسیم گلشن بی‌بهره گردیدم دریغ

عشق‌ری حاجت ندارد بیش ازین شرح و بیان  
با دل پر حسرت و با چشم گریان آمدم





باز از کابل مزار شاه‌مردان آمدم  
چون نظرگاه سخی دارالشفای عالم است  
چون کبودی گنبدش پهلو بخضرا می‌زند  
بسکه من در زندگانی مشکلاتی داشتم  
چون شده آیینه بندان شهر و بازار مزار  
چون گل سرخست و می‌گردد لوای شاه بلند  
در نظرگاهش شوم استاده با صد التجا  
چون کشش از جانب شاه نجف شد عشق‌ری  
از دیار خود چنین افتان و خیزان آمدم



ستاده بر درت یا شاه اولیا شده ام  
تو با سخاوت و جودی و صاحب کرمی  
دل شکسته بخاک در تو می‌مالم  
رخت نما که شوم فارغ از پریشانی  
بزاری آمده ام بسکه زار و حیرانم  
توجهات عزیزان نکرده صیقل دل  
ندانم از چه سبب اینقدر فسرده دلم  
کسی که کشته مرا دامنش رها سازید  
از آن سبب صنما قدر و پاس تو دارم  
زیانم عشق‌ری از گم‌رهی نفس من است  
که سر دچار چنین درد بی‌دوا شده ام



## عرض آخرین

سر هر سال گردد جنده بالا      بود روز نو و نوروز دنیا  
نمایم عرض خود را با تولا      مرا آنجا همین باشد تمنا  
خدا خواهد رسم در روضه شاه

شوم استاده در پیش نظرگاه  
مرا امسال عرض آخرین است      که باشم پیر و مرگ من قرین است  
مرا نی خواهش باغ و زمین است      دلم در خرمن شان خوشه چین است  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

اول عرضم که دارم جرم بسیار      سیه‌رو بنده ام خیلی گنه‌کار  
دلم از معصیت بگرفته زنگار      شفیع من شود در نزد غفار  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

درین دنیای دون خیلی غریبم      غریب بی‌نوای کم نصیبم  
کهن ساله شدم رو در نشیبم      ز روی مرحمت گردد طبیبم  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

علی مرتضی یا شیر یزدان      توی مشکل‌گشا و مشکل‌آسان  
نظر داری همیشه با غریبان      مدد کن یاسخی استم پریشان  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

مزار فیض آتارش ببینم      ز چار باغش گل فیضی بچینم  
به چند الان درگاهش نشینم      نمی‌گویم چنانم یا چنینم  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

درین دنیا ندارم سرپناهی      چوشی‌خانم نباشد های‌های  
نه حجره دارم و نی خانقاهی      گرفتارم به احوال تباهی  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

درین دنیا ندارم سرپناهی      نمایم در نظرها چون گدایی  
نخواهم منصب و کرج و کلاهی      کند بر حال زار من نگاهی  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

اگر چندی کرای موترم نیست      زیارت می‌روم سیم و زرم نیست  
چو مرغان هوا بال و پریم نیست      بدنیا آرزوی دیگرم نیست  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

نمودم بسته بار خود سبکتر      ندارم جز خدا همراه دیگر  
زند بالک دلم مثل کبوتر      روان گردم ز کابل بین موتر  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

عزیزان دگر هم در مزار است      که هریک در ره من انتظار است  
اگر مجنون روش یا هوشیار است      مرا دیدار ایشان افتخار است  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

به شهر خلم چون دارم رفیقان      بنوشم جای در کافی سمنگان  
کنم اطراق یکشب خانه شان      ببینم باز دشت خواجه الوان  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

مرا در بلخ هم رفتن ضرور است      بلادش تا ثریا پر ز نور است  
بخاک عجز همه اهل قبور است      در آنجا کمپ شاهی بال مور است  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

بود شهر مزار فیض آثار      که گردد مخلصان مانند پرکار  
نباشد در جهان آن رنگ بازار      دکان‌هایش بود گرم از خریدار  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

مرا آنجا بود یاران دیرین      خصوصاً سید حسن آغای مسکین  
کلام نغز دارد لطف شیرین      دعایش را ملک می‌گوید آمین  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

دگر یارم شریف جان وکیل است      که مرد خاندانی و اصیل است  
ذکی و هوشمند بی‌بدیل است      خروشان سینه اش چون رود نیل است  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

رسم چون در مزار شاه مردان بود      جایم دکان فیض‌الله خان  
ورا من دوست دارم از دل و جان      که دارد از صداقت چشم‌گریان  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

ز یاران خوش آوازم قدیر است      که صاحب مشرب و روشن ضمیر است  
نباشد مایل دنیا فقیر است      دلم با خلق و اخلاقش اسیر است  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

الا ای عشق‌ری باشی چنین پوش      شوی آخر ازین دنیا کفن پوش  
سخن‌هایت بود هرچند پرچوش      بمقصودت رسیدی باش خاموش  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

بس است ای عشق‌ری دیده دارائیس      سخن بسیار گفتن خودنمائیس  
مؤدب باش کاین دربار شاهیس      که قیصرها درین در، باگدائیس  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

الا ای عشق‌ری دین تو روشن      که من را برده ای در بین گلشن  
ز خاکت سرزند گل‌های سوسن      روی با نور ایمان وقت مردن  
خدا خواهد رسم در روضه شاه  
شوم استاده در پیش نظرگاه

## مخمس بر غزل میر نادرشاه صاحب

شخص خانه بردوشم بی‌دیاریم را بین      گرد هر سر راهم، بی‌وقاریم را بین  
طعنه سار یک شهرم، بردباریم را بین      یاعلی ز هجرانت بی‌قراریم را بین  
همچو شمع سوزانم اشک جاریم را بین  
آب دیده ام جاری روز و شب چو آب جوست      قامت هلال من در دوتایی چون ابروست  
زارم از ضعیفی‌ها ناله ام چو تار پوست      بهر دیدن رویت عمرها بشد ای دوست  
پیش درگه پاکت انتظاریم را بین  
یک جهان درد و غم حاصلم شد از دنیا      سرزده روانم من چپ و راست چون دریا  
ره گم درین صحراء، یک ره بمن بنما      قتل تیغ هجرانم، یاعلی مدد فرما  
می تیم بخاک و خون جان سپاریم را بین  
در روضه ات خلقی در سراغ درمانند      خاکروب کوی تو جمله سرفرازانند  
سر بیایت می‌سایند گرچه چرخ جولانند      پاسبان درگاهت جمله شهریارانند  
نزد خادم کویت شرمساریم را بین  
از لحد بروی من گرد خاک ظاهر شد      بر دهان زبان من از حدیث قاصر شد  
جان من بلب آمد مرگ پیشم حاضر شد      عمر من بسودایت رفته رفته آخر شد  
مرهمی که بیمارم زخم کاریم را بین  
هر سری بسودایت سر کشید مطلب یافت      پیکری به تعظیمت چون خمید مطلب یافت  
روضه کبودت را هرکه دید مطلب یافت      هرکسی بدین منزل چون رسید مطلب یافت  
منهم از گدایانم عذر و زاریم را بین  
پاسخی کرم فرما روز و شب پریشانم      درد بی‌دوا دارم درد تست درمانم  
خاک گشته جسم من باد برده است جانم      غرق موج عصیانم بینوا و حیرانم  
دست من بگیر از لطف شرمساریم را بین  
عشقری بدرگاهت سر نهاده لرزیده      سینه نگار من خار غم بسی چیده  
می‌کنم حضور تان عرض خویش ترسیده      رخ متاب ای مولا از من ستمدیده  
زانکه میر حیرانم دلفگاریم را بین

## حضرت ویس قرنی

ما فقیریم خدایا توپی بسیار غنی      عمر ماصرف شد افسوس به پیمان شکنی  
از جهالت بنمودیم بخود بیخ کنی      بسته کردیم دل خویش بدنای دنی  
جرم ماعفو نما خاطر ویس قرنی  
که بود عاشق صادق برسول مدنی

خودسری کار نمودیم نه علمی و فنی      نه پی مردی رسیدیم نه دنبال زنی  
دور ماندیم ز مقصود باین ما و منی      قابل سوخت شدیم همچو گیاه چمنی  
جرم ماعفو نما خاطر ویس قرنی  
که بود عاشق صادق برسول مدنی

نه عقیقم که مرا نام گذاری یمی      نه شدم لولوی خوش آب که خوانی عدنی  
نیستم عنبر سارا و نه مشک ختنی      چه دهم شرح که دانی ز نهان و علنی  
جرم ما عفو نما خاطر ویس قرنی  
که بود عاشق صادق برسول مدنی

بسته موی نبی حضرت ویس قرنی      عاشقی بوی نبی حضرت ویس قرنی  
خاک بر کوی نبی حضرت ویس قرنی      بلد خوی نبی حضرت ویس قرنی  
جرم ماعفو نما خاطر ویس قرنی  
که بود عاشق صادق برسول مدنی

شب معراج که برخورد سر عرش عظیم      بر سرش آمد و استاد جو محبوب کریم  
گفت این کیست که افتاده و پیچیده گلیم      روش بنمود به محبوب خود آن حی قدیم  
جرم ماعفو نما خاطر ویس قرنی  
که بود عاشق صادق برسول مدنی

خرقه حضرت سردار دو عالم بردند      ز مدینه به قرن با قرنی بسپردند  
آن شفیق کرد ورا تا که غم ما خوردند      خوش نویدی ز در جود و کرم آوردند  
جرم ماعفو نما خاطر ویس قرنی  
که بود عاشق صادق برسول مدنی

چکنم عشق‌ری این لهجه شیرین سخنی      خورم و خواب کنم چند ز نازک بدنی  
جان بغربت بدهم عاقبت از بی‌وطنی      در بر خویش نمائیم لباس کفنی

جرم ماعفو نما خاطر ویس قرنی  
که بود عاشق صادق برسول مدنی  
عشقری بندگیم پوره بگفتن نشود      بار دوشم که به آوردن و بردن نشود  
به مریضی و به پیری و بمردن نشود      جان به آسانی دم مرگ سپردن نشود  
جرم ماعفو نما خاطر ویس قرنی  
که بود عاشق صادق برسول مدنی

## تمیم انصاری

روز و شب در آزارم یا تمیم انصاری  
بر شما بود دایم دیده امید من  
بار من گران باشد رنگ من خزان باشد  
در رهی که چالانم رهنمان خون‌خوارند  
یک نظر بحالم کن از نوازش و الطاف  
نیست در جهان قدم هرکجا رخ زردم  
در وطن مسافروار خانه ام سر دوش است  
ساز بی صدای من ناامید آهنگ است  
از مذلت بسیار من فتاده ام در خاک  
در قطار مسکینان ثبت نام من باشد  
نزد سرور عالم عذرخواه من باشی  
داغ‌های پنهانم از حساب بیرون است  
فکر من جنون‌تاز است می‌درم گریبان را

سخت مشکلی دارم یا تمیم انصاری  
مست ساز و سرشارم یا تمیم انصاری  
لطف کن که بیمارم یا تمیم انصاری  
پیش‌رو خطر دارم یا تمیم انصاری  
ای طیب و غمخوارم یا تمیم انصاری  
بی رواج بازارم یا تمیم انصاری  
بی دیار و بی یارم ای تمیم انصاری  
سُر نمی‌شود تارم یا تمیم انصاری  
دستگیر و بردارم یا تمیم انصاری  
مستحق و نادارم یا تمیم انصاری  
امت گنهکارم یا تمیم انصاری  
همره که بشمارم یا تمیم انصاری  
بی‌خبر ز اسرارم یا تمیم انصاری

عشق‌ری طمع دارد از مزار پر فیضت

بر درت بده بارم یا تمیم انصاری



## عاشقان و عارفان کابل

بی ساغر و پیمانه ام، یا عاشقان یا عارفان  
بخشا سر و سامانه ام، یا عاشقان یا عارفان  
بر هر طرف افسانه ام، یا عاشقان یا عارفان  
سرشته چون پروانه ام، یا عاشقان یا عارفان  
پیدا کنید دردانه ام، یا عاشقان یا عارفان  
نی ساقی میخانه ام، یا عاشقان یا عارفان  
ویرانه در ویرانه ام، یا عاشقان یا عارفان  
تیت است آب و دانه ام، یا عاشقان یا عارفان

در شهرتان بی‌خانه ام، یا عاشقان یا عارفان  
خانه بدوشم بی‌نوا یک سرپناه نبود مرا  
شهرت گرفته نام من، در شاعری بین جهان  
در شمع روی گل‌رخان، پروازها دارد دلم  
مفقود شد دلخواه من، مقصود من شد لادرک  
نی معتکف چون زاهدان، مابین مسجد گشته ام  
از بی‌سرانجامی خود، یک‌جا مقامی نیستم  
در چارکنج این جهان، آواره گردی می‌کنم

اخلاص دارد عشق‌ری آورده رو سوی شما  
سازید صاحب خانه ام، یا عاشقان یا عارفان

## خواجه عبدالله انصاری رح

رو سوی بست تو آوردم بصد زاری مدد      لطف فرما، کن بمن از روی غمخواری مدد  
گر بمن عاید شود هر درد و بیماری مدد      هر نفس در روز و شب در خواب و بیداری مدد

یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد

پوره می‌دانم که هستی با خداوند آشنا      آمدم بی‌پا و سر بر درگهت مثل گدا  
عرض خود را می‌نمایم ز ابتدا تا انتها      خانمان و هستی من شد چو دشت کربلا

یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد

بی‌کس و هر دم شهید و از وطن آواره ام      دستگیرم شو که شخص عاجز و بیچاره ام  
پیش چشم از خود بیگانه چون خاک راهم      چاره سازی کن که از دست تو آید چاره‌ اما

یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد

هر گنهکاری که پیش آید ورا جور و جفا      در میان بست الطاف تو می‌آرد پناه  
دردمند بی‌دوا از روضه ات یابد شفا      بر درت من هم به امید آمدم راهم نما

یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد

هر کسی آید برنگی در حضورت دادخواه      یا ز دست ظلم حاکم یا ز جور پادشاه  
من ز دست نفس خود در بست آوردم پناه      چاره کار من بیچاره کن بهر خدا

یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد

ای که نام نامیت مشهور عالم گشته است      سوی بستت می‌دود هر کس که ملزم گشته است  
هر خزان دیده ز فیضت سبز و خرم گشته است      زخم ما هم این زمان محتاج مرهم گشته است

یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد

عشق‌ری در آستان روضه ات استاده است      چشم امیدی بسوی تربت بنهاده است  
رایگان برباد عمر خویشتن را داده است      دستگیرش شو که شخص عاجز و افتاده است

یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد

## حضرت شیخ عبدالقار جیلانی

پیر طریق انس و جان محبوب سبحان بوده است  
در آشکارا و نهان محبوب سبحان بوده است  
منزل بر هر کاروان محبوب سبحان بوده است  
غمخوار بر درماندگان محبوب سبحان بوده است  
هم شیخ و هم پیر مغان محبوب سبحان بوده است  
نمره اول بی امتحان محبوب سبحان بوده است  
در گیتی با نام و نشان محبوب سبحان بوده است  
فریادرس بر مفلسان محبوب سبحان بوده است

غوث جهان قطب زمان محبوب سبحان بوده است  
قدرت به او داده خدا بر دستگیری‌های ما  
در هر طریقت شاملی دست از ردایش نکسلی  
اخلاص خود را عرضه کند در حضرتش در قرب و بعد  
سوی مناجاتش نگر بین خراباتش گذر  
شخصی که در روز ازل بگرفته پاس بندگی  
افسر به صنف اولیا نسل علی مرتضی  
هر دردمند از صدق دل یادش کند حاضر بود

کام و زبان عشق‌ری از وصف شان قاصر بود  
خورشید رخشان و عیان محبوب سبحان بوده است

### یا غوث

مقصود و مطلبم را امشب برار یا غوث  
بر هر خزان تو دادی رنگ بهار یا غوث  
یعنی رسیده فیضت در هر دیار یا غوث  
امواج بحر گوید در هر کنار یا غوث  
گردی به بینوایان هر جا دچار یا غوث  
افتاده ام بکویت رنجور و زار یا غوث  
داری به نزد سبحان عز و وقار یا غوث  
در گوش دل شنیدم از مور و مار یا غوث  
هستی ز دودمان دلدل سوار یا غوث  
زولانه غمش را ز پا برار یا غوث

یک نام نامی تست حاجت برار یا غوث  
هر پافتاده‌پی را کردی تو دستگیری  
در شرق و غرب عالم ظل تو چتر بسته  
گردن کشان عالم محتاج درگه تست  
با عاجزان شفیقی با بی‌کسان رفیقی  
در نزد حق حبیبی هر درد را طبیبی  
گر رانده است نامم تو خوانده اش توانی  
از بسکه فیض عامت بر هر کسی رسیده  
مشکل گشای عالم شاها چرا نباشی  
یوسف‌وشم بزندان مهجور و زار گشته

این عشق‌ری مجرم گوید ز روی اخلاص  
از جمع مخلصانت من را شمار یا غوث

## شاه جیلانی

یگانه هست در دوران جناب شاه جیلانی  
کند یاری بانس و جان جناب شاه جیلانی  
چو باشد منبع احسان جناب شاه جیلانی  
گرامی قدر و عالیشان، جناب شاه جیلانی  
بخوان در آتشی نیران، جناب شاه جیلانی  
مخور غم می دهد تاوان، جناب شاه جیلانی  
ندارد حاجب و دربان، جناب شاه جیلانی  
نوازش می کند یکسان جناب شاه جیلانی  
چو دارد جود بی پایان جناب شاه جیلانی  
که قادر هست در فرمان جناب شاه جیلانی

بود سرحلقه پیران جناب شاه جیلانی  
تو دانی یا نمی دانی مدد از وی چرا خواهند  
رسد فیض بهر محفل، کند گر مخلصی یادش  
شک و شبه نیاری تو یقین دانی که می باشد  
زیان هرگز نمی بینی، سر مویت نمی سوزد  
مریدش گر تو می باشی ز جرم خود نیندیشی  
اگر عرضی ترا باشد برو راساً بدریارش  
کرم گستر شهنشاهیست با نیک و بد عالم  
کمی الطاف شان بر بی نوا تاج شهی بخشد  
شقی را گر بخواهد خرقة سعدش ببوشاند

چرا ای عشق‌ری از مشکلات کار خود نالی  
مکن گریان کند آسان جناب شاه جیلانی

## حضرت شاه نقشبند

پیرو خیرالوار بودست شاه نقشبند  
معدن صدق و صفا بودست شاه نقشبند  
دافع کل بلا بودست شاه نقشبند  
پیشوا و مقتدا بودست شاه نقشبند  
در طریقت رهنما بودست شاه نقشبند  
ساقی آب بقا بودست شاه نقشبند  
دردمندان را دوا بودست شاه نقشبند  
ای عزیزان مدعا بودست شاه نقشبند

بنده خاص خدا بودست شاه نقشبند  
خواجه عالی نسب باشد وجود اشرفش  
نام نامیش بهالدین بود ای دوستان  
گر ز شان عالی شان پوره واقف نیستی  
پیرو شان هر کی گردد بر مقامی می رسد  
زنده جاوید گردد آنکه اخلاص آورد  
گر ترا رنجی بود بر دامن شان چنگ زن  
نام شان کردم رقم تا زیب دیوانم شود

معرفت خواهی بایشان پیروی کن عشق‌ری  
با خداوند آشنا بودست شاه نقشبند

## خواجه اجمیری

نوازش‌های شان دایم به همراه غریبان است  
بصد تعظیم بستانی عزیز من که ارزان است  
لب شان پر تبسم دیده‌های شان بگریان است  
که یک ژولیده موی بی‌سروپا همچو سلطان است  
بیک مزگان زدن آنجا هزاران مشکل آسان است  
که از گل‌های داغ چشتیان عالم چراغان است  
که برافتادگان بینوا این راه آسان است  
که در آنجا هزاران خسروان دهر دربان است  
که با هندالولی القابشان روش و نمایان است  
که نام اینچنین اشخاص کامل زیب دیوان است  
اگر چند که در روی جهان بسیار ادیان است  
که پیر دستگیر من جناب پیر پیران است

جناب خواجه اجمیر پیر دردمندانست  
غبار آستانش گر به نقد جان بدست افتد  
خوشا آن خوش نصیبانی که در این سلسله بندند  
ببزم چشتیان یارب عجب قانون پرکیفی است  
اگر در محفل سازنده‌گانش سر شود تارت  
هزار افسوس محرم نیستی چشمت نمی‌بیند  
هوای عشق اگر داری طریق چشتیان بگزین  
کرا جرات بود دربارگاه با شکوه او  
بنامش طبل سلطانی اگر کوبند جادارد  
بهر صفحه رقم کن عشق‌ری اوصاف نیکان را  
مرا منظور دل آیین عشق و عاشقی باشد  
ازین واماندگی و افتادگی‌ها نیست پروایم

ندارد عشق‌ری علم و کمال و زهد و تقوایی  
مگر اخلاصمند آستان شاه مردان است

## امام ربانی

گم شدم بنادانی، یا امام ربانی  
نفس من زبردست است، دشمنم قوی شست است  
پی‌دیار و یارم من، زار و بی‌قرارم من  
با شما چه بنویسم عرض حال زار خود  
از هزار، یک و صفت من کجا توانم گفت  
چاره کن که بتوانی، یا امام ربانی  
زین بلام برهانی، یا امام ربانی  
مانده ام به حیرانی، یا امام ربانی  
به زمن تو می‌دانی، یا امام ربانی  
ظاهر و نمایانی، یا امام ربانی

عقده‌ها بسی دارد مشکل عشق‌ری بر دل  
باز کن به آسانی، یا امام ربانی

## حضرت شیخ شهاب‌الدین سهروردی

اوصافش هر قدر که نویسیم کم بود  
چون میر اوست بهر مریدان چه غم بود  
شک نیست گر بهر دو جهان محترم بود  
خدمت به دین هر آنچه نموده علم بود  
در صنف صوفیان جهان محتشم بود  
گر بعض جای دیده شود مغتنم بود  
از بهر آن مرید که ثابت قدم بود  
از مخلصان خود بشمارد چه غم بود

شیخ شهاب‌الدین که چراغ امم بود  
سهروردی است نام و نشان و طریقه اش  
خوش قسمت است آنکه درین سلسله است بند  
اسلام بود خیلی بدوران شان ضعیف  
کس مثل شان به علم تصوف بلند نیست  
در این زمان کم است نشان طریقه اش  
عشق مجاز راهنمای حقیقت است  
گر عشق‌ری پر گنّه رو سیاه را

دست عشق‌ری بکار بداری و دل بیار  
هوش تو در دم و نظرت در قدم بود

## پادشاه صاحب پایمنار و حاجی صاحب ده یحیی

کابل همین تربت که پای منار است  
جنابش پادشاه صاحب بنام است  
چو روز چارشنبه با مراد است  
ز آنجا پیر و برنا و زن و مرد  
بخواهد هرکسی مطلوب خود را  
از آنجا رخ به سعدالدین نمایند  
بدور مرقدش خوانند قرآن  
کشند آواز از آنجا نعت خوانان  
ز فیض آن زمین سرشار گردند  
مرخص گشته زان درگاه خوشحال  
گروهی با قمار خود بسازند  
عملی مردمان شوده زار  
گنهکارانه آه از دل برآرند  
دلشان از ندامت چون شکسته  
به محرومان به محرومی نه نبیند  
شکستی گر بروی کار آید  
خدا بسیار رحمن و رحیم است

مزار زیورالدین آشکار است  
ز اخلاص عالمش با احترام است  
بدربارش زیارت چی زیاد است  
چو برای شان بود امید هر فرد  
فرح بخش دل محجوب خود را  
بروی خود در شادی بکوبند  
ز روی صدق و اخلاص از دل و جان  
که در وجد آورد ریگ بیابان  
چو گلدسته همه پی‌خار گردند  
روند در خوابگاه مرد ابدال  
فریقی با نماز خود بنازند  
سر شان بر سر زانو نگون‌سار  
به جنبش بحر رحمت را درآرند  
ز آه شان نهال طوبی رسته  
ز نفرت دامن خود را نچینید  
از آن صد گونه بخشش بار آید  
که بحر رحمتش خیلی عظیم است

بس است ای عشق‌ری سر را مکن روش  
ازین افزون مگو می‌باش خاموش

## بابا خال محمد مجذوب

خوش آن دوری که مجذوبی بدیدم  
ز سر تا پا پر از نور فیوضات  
کلامش پرنمک رویش چو خورشید  
در آندم بود عمرشان به هشتاد  
سکونت داشت در بازار گلبار\*  
مریدش بود یک پیر خردمند  
به همراهش مثال جسم و جان بود  
لباس شان همیشه بود یک رنگ  
دو عالم در وجودشان هویدا  
چو کوه طور سینا روی شان بود  
چو معشوقان نمودی دلربایی  
بدوران خال محمد نام او بود  
مریدش حاجی صاحب محمد عثمان  
گذشتند عاقبت زین دار فانی  
بخوان این قصه گر اخلاص داری

چه مجذوبی که محبوبی ندیدم  
نگاهش حل نمای جمله حاجات  
بدام الفتش شاه و گدا صید  
بودم من نوجوان می‌آیدم یاد  
بروز و شب بگردش بود بیدار  
که بر لب ناوریدی چون و یا چند  
بسان سایه دنبالش روان بود  
گاهی ره رفتی که بنشستی بر سنگ  
ز سر تا پای شان غرق تجلا  
بذکر ذات حق هر موی شان بود  
بهر کس با رموزی آشنایی  
زمین و آسمان در کام او بود  
که بودند مشتری و ماه تابان  
بصد شادی بملک جاودانی  
درین صفحه نوشتم یادگاری

بود ای عشق‌ری ختمت ز خامی  
نباشد این حکایت را تمامی



## برات پاره

نمی‌باشد ز مرگ هرگز نجاتم      نمانده چیزی باقی از حیاتم  
خبردارم شده پاره براتم      سر بستر من از جمع ممامت

بیای آن زمان که مرده باشم  
بزیر خاک داغت برده باشم

ز مرگ من خبر می‌شی نمی‌شی      بگریه چشم تر می‌شی نمی‌شی  
برایم نوحه‌گر می‌شی نمی‌شی      بشام من سحر می‌شی نمی‌شی

بیای آن زمان که مرده باشم  
بزیر خاک داغت برده باشم

دریغایک‌دمی سویت ندیدم      قد و بالای دلجویت ندیدم  
دو چشم مست جادویت ندیدم      ز دنیا رفتم و رویت ندیدم

بیای آن زمان که مرده باشم  
بزیر خاک داغت برده باشم

بدل می‌گفتمت حاجت براری      من از تو داشتم امید یاری  
به تشریف تو بودم با تیاری      چو دیدم هیچ پروایم نداری

بیای آن زمان که مرده باشم  
بزیر خاک داغت برده باشم

نشانی چیلۀ تاکم چه حاصل      زنی بیرق سر خاکم چه حاصل  
کفی جاروب خاشاکم چه حاصل      بخوانی باز الهاکم چه حاصل

بیای آن زمان که مرده باشم  
بزیر خاک داغت برده باشم

مرا با لوحۀ دنیا چه حاجت      نویسی شرح حال ما چه حاجت  
پس از مرگم کفی غوغا چه حاجت      بریزی اشک چون دریا چه حاجت

بیای آن زمان که مرده باشم  
بزیر خاک داغت برده باشم

شرار برق آه خویش را شاند      تمنا ز دل ناشاد برهاند  
سر خود بر سر خشت لحد ماند      شنیدم عشق‌ری این بیت را خواند

بیای آن زمان که مرده باشم  
بزیر خاک داغت برده باشم

## دل نالان

می‌نمایم اختلاط همراه دل  
با چه شغل و با چه کار آغشته ای  
زیر ساتور عدو قیمه شدی  
خویش را محتاج مردم کرده ای  
بردگی‌هایت کجا بازیده ای  
با که بنشستی که حیرانت نمود  
مبتلای درد بی‌درمان شدی  
بر طریقت ثابت و پیراسته  
سبحه و سجاده دینت چه شد  
ورد و ارادت چرا از یادرفت  
خودسرانه بی‌صلای دوستان  
همرهی همراه زندانت گناست  
باید اول از سر خود بگذری  
کی شوی تو در صف زندان شمار  
لاف داناییت از نادانی هست  
بر خود آحالا که آب از سرگذشت  
از غمت در هر طرف آواره ام  
در وطن آوردمت بدتر شدی  
بردمت در دشت دیگرگون شدی  
بی‌پر و بی‌بال و بی‌پروازتر  
از صدای چنگ گم شد بود تو  
کف زدم بر داد و بیداد آمدی  
خنده کردم کاهشت بسیار شد  
بدتر از پارینه شد امسال تو  
می‌روم در بتکده پیش صنم  
تا ببینم در کجا کارم کشد

نفس من آمد چو در قید ساجل  
ایدل نالان کجا سرگشته ای  
در بدرگشته سراسیمه شدی  
در گمانم صاحبت گم کرده ای  
با کدامین رهگذر لغزیده ای  
با که برخوردی که ویرانت نمود  
از چه گستاخی تو سرگردان شدی  
در شریعت تو بدی آراسته  
آن سلوک و کیش و آیینت چه شد  
زهد و تقوایت چرا از یاد رفت  
یا مگر رفتی خرابات مغان  
تو مناجاتی خرابات بلاست  
کار زندان را تو آسان نشمردی  
دین و دنیا تا نبازی در قمار  
کار بی‌تدبیر سرگردانی هست  
قصه کوتاه هرچه کردی در گذشت  
من ندانم چاره ات بیچاره ام  
در سفر بردم ترا بهتر شدی  
جانب باغت کشیدم خون شدی  
ساز اگر کردم شدی ناسازتر  
از نوای نی برآمد درد تو  
دف زدم پیشت به فریاد آمدی  
گریه کردم نالشت بسیار شد  
هرچه کردم به نشد احوال تو  
از خجالت رو ندارم در حرم  
با صنم بنشسته می‌گویم صمد

از کدامین گوشه صاحب غیرتی  
از کرم برحال زارم وارسد  
واصل خویشم کند از خود هم  
دستگیری تا نگردد دستگیر  
در علاج کار دل درمانده ام  
فکر من در شش جهت پی میزند  
تا مگر این ظلمتم روشن شود  
عقده‌های بسته من وا شود  
گر بسر و قتم رسد اهل دلی  
زانکه صاحب‌دل طبیب حاذق است  
صحبت شان خاک را زر می‌کند  
همره شان هرکسی برمی‌خورد  
گفتن بسیار ددرسر بود  
اعتبار و اقتدار اولیا  
مقصد من چاره دل بوده است  
آرزو دارم دلم زده شود  
حل نگردد مشکلم از ماوا  
عشق‌ری بشناس یار خویش را  
با خدا بسپار کار خویش را

از دل من دود می‌آید بیرون  
سینه‌ام چون دیگ می‌جوشد مدام  
نخل امیدم برو حاصل نکرد  
ای خدا ویرانه‌ام ویرانه شد  
نیست دیواری که تا گویم سخن  
جز خموشی من ندارم هم زیان  
آرزوها و تمناهای من  
نی مرا مانده بکس دل بستگی  
بی‌اراده هر سو می‌گردم روان  
داخل جمعیت هم تنهاستم  
بی‌زیان و سود یک سوداگرم  
آتشی دارم مگر اندر درون  
سوختم هر چند باشم نیم خام  
بام ما را آرزو کاگل نکرد  
یاس با من مونس و هم‌خانه شد  
نی کسی دارم که پرسد حال من  
نی مرا نامی بمانده نی نشان  
محو‌گردیده سرو و سودای من  
نی بجایی باشدم پوستگی  
آدم زین هرزه‌گردی‌ها به جان  
روز و شب با آه و وایلاستم  
نی فروشم چیزی نی چیزی خرم

قصه کوتاه عشق‌ری گم‌گشته‌ام  
مانده خور دور مردم گشته‌ام

### شاه دو شمشیره

دوستان شاه دو شمشیره تماشا دارد  
به قلم راست نیاید که دهم شرح و بیان  
کوهسار از دو طرف سر به فلک کرده بلند  
همه یوسف صفتان در شب و روزند روان  
هر که عارف نبود پی نبرد کیف و را  
مرقد عاشق و عارف بهمین کشور ماست  
هیچ سُر نیست درین غمکده بی یک سروتال  
عشق‌ری را به جهان علم و کمال نبود  
لیک در بیت و غزل طرفه سخن‌ها دارد  
شش جهت مظهر بیرنگی تجلا دارد  
صاحب ذوق بدانند که چه معنا دارد  
خوشنماتر به میان شرشر دریا دارد  
شاهراهیست که نی بست زلیخا دارد  
شرحش اینست که پیچیده معما دارد  
شهر کابل به خود هرگوشه هوا خواه دارد  
دل هر فرد جهان ساز تمنا دارد

## صبحدم

تا چند محرومت کند خواب گران صبحدم  
 حمد و ثنای ذالمنن دارد زیان صبحدم  
 دامان این گردون بود چون آشیان صبحدم  
 بسیار جنس مغفرت دارد دکان صبحدم  
 خواندم برایت قصه از داستان صبحدم  
 کز ورد استغفار خودگردی جوان صبحدم  
 شخصی که گردد داخل دارالامان صبحدم  
 باشی گراز صدق و یقین تو پاسبان صبحدم  
 آن دم اگر یادم کنید ای مؤمنان صبحدم  
 امواج رحمت را نگر در آسمان صبحدم  
 پر جیب و دامانت نما از ارمغان صبحدم  
 باشد سفیدی شفق ای جان نشان صبحدم  
 بسیار کم فرصت بود دور زمان صبحدم  
 کردم درین صفحه رقم شرح و بیان صبحدم  
 مالیده باشی گر سرت بر آستان صبحدم  
 برچین گل مقصود خود از بوستان صبحدم  
 فرضاً اگر افتد بسر از پارتمان صبحدم  
 باشم روان دنبال تان ای رهروان صبحدم  
 هرگونه نعمت چیده اند بالای خوان صبحدم  
 شام غریبان هم بود از دودمان صبحدم  
 تا بشمرندت قدسیان از پر فشان صبحدم  
 یابی زر شیر و شکر از خاکدان صبحدم  
 بخشد تو را اقلیمها صاحب زمان صبحدم  
 بردی کجا بفروختی ای ساریان صبحدم  
 پوشیده ای جانا مگر رخت کتان صبحدم  
 مانند اشتر می کشم بار گران صبحدم  
 روشن بگردی اینقدر راز نهان صبحدم

باشد عجب ساز جرس در کاروان صبحدم  
 از ورد و اوراد ملک عرش برین در شورش است  
 غوغا و واویلا کنم دست دعا بالا کنم  
 لولوی اشک از دیده بار آه از دل زارت برار  
 محروم از فیض سحر خواهم نباشی ای پسر  
 در پخته سالی بیشتر بیدار بودن خوشتر است  
 در روز باشد بی ضرر از کار گردد بهره ور  
 بیدار می سازد تو را از یک نسیم جان فزا  
 گر مرده باشم روح من خوشنود گردد از شما  
 بالا ز بالین سر نما خواب چشمت برکش  
 برخیز دستت را بشو یعنی وضوی تازه کن  
 از بستر راحت برآ چون مرغکان در ناله‌ها  
 تعجیل بنما زود شو سستی مکن چالاک باش  
 شاید که خواند عاقلی یک عاقل صاحب‌دلی  
 رویت چو خورشید جهان تابد بچشم مردمان  
 وقت سحر بخشایش و انعام عام خالق است  
 بیدار گشتن در سحر نبود نصیب غافلان  
 پامانده در مانده ام شاید به منزل وارسم  
 روحت چو یابد پرورش جسم تو هم روشن شود  
 شرفقت اگر گرد قضا در سوی مغرب رخ نما  
 ای مرغ دل بالک بزن برخیز وقت خواب نیست  
 زین سرزمین بندگی خلاق مزدت می‌دهد  
 باشی اگر تو بینوا یکدم بگردی بانوا  
 از سوی کنعان آمدی یوسف سر بار تو بود  
 سرو قدت در چشم من دارد جلوس دیگری  
 دل در برم وقت سحر بق بق آید عشق‌ری  
 نظمت نخوانم سرسری پر فیض باشی عشق‌ری

## مخمسی بر غزل بیدل

ممنون لطف و ملزم دشنام هم شدم      پامال جرم و لایق انعام هم شدم  
دلشاد صبح و غمزه‌ی شام هم شدم      کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم  
آغاز چیست محرم انجام هم شدم

برق جمال او بچه خاصیتم بسوخت      طرز خرام او بچه همیتم بسوخت  
داغ فراق او بچه معصیتم بسوخت      یاد نگاه او بچه کیفیتم بسوخت  
عمری چراغ خلوت بادام هم شدم

آن قادری که تخم مرا کاشت ای فلک      مهر و وفا ز رنگ تو برداشت ای فلک  
چون کار من بدست تو بگذاشت ای فلک      یاس جدائیم چه کمی داشت ای فلک  
کامروز ناامید ز پیغام هم شدم

یاران جانیم همه یکسـر ز یاد رفت      آیا که بر دلم ز جفایت چه داد رفت  
اهل جهان ز من همه بی‌اعتماد رفت      آخر در انتظار تو خاکم بباد رفت  
یعنی غبار خاطر ایام هم شدم

چون قطره ای ز بحر جدا چند زیستن      مغرور آب و رنگ حنا چند زیستن  
غافل ز بندگی خدا چند زیستن      نامحرم حریم فنا چند زیستن  
مرشد سفید قابل احرام هم شدم

طبع فضول مدرسه‌ی قیل و قال پخت      حرص خسیس کوشه کسب و کمال پخت  
طول امل ذخیره‌ی مال و منال پخت      یک عمر زندگی به توهم خیال پخت  
آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم

بی‌حاصلی نتیجه دعوی کس مباد      پوش علم قدیفه تقوی کس مباد  
گمگشتگی منادی پیدای کس مباد      خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد  
چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم

ای عشق‌ری مگو تو ز آسودنم هنوز      یعنی که در شکنجه جان کندنم هنوز  
بسمل صفت بصد تپش مردنم هنوز      بیدل چو سایه محور خود رفتنم هنوز  
وحشت بجا است گر همه آرام هم شدم

### مخمس بر غزل بیدل

بی کسب و کار خوشه و خرمن چه می کند  
چون غنچه نیست ساز شکفتن چه می کند  
با فرصت نیامده رفتن چه می کند

بر هرکسی نصیبه ز دیوان قسمت است  
بر جاهلان نصیحت عاقل قیامت است  
کوشش درین معامله آخر ندامت است  
دل‌های غافل و اثر و وعظ تهمت است  
بر عضو مرد مالش روغن چه می کند

هرکس که سر نداد سرافراز عشق نیست  
هر فرچه بجنگل شهباز عشق نیست  
هر شخص بولهوس خبر از راز عشق نیست  
هر شیشه دل حریف تک و تاز عشق نیست  
جائیکه مرد ناله کند زن چه می کند

خواهم که حرف راز کسی بر زبان دهم  
ممکن اگرچه نیست که رنگش نشان دهم  
بشنو عیان که تاخبرت از نهان دهم  
فریاد از که پرسم و پیش که جان دهم  
کان غائب از نظربدل من چه می کند

بگذرز حجب عشق‌ری کاخر ندامت است  
هرکس که عاشقست بر او صدعلامت است  
با عاجزی بکوش که راه سلامت است  
تسلیم عشق را به رعونت چه تهمت است  
بیدل سریریده بگردن چه می کند

هرساله رنگ رنگ دمد گل بیوستان  
پیش رخ تو خیره بود ماه آسمان  
یک گل مثال روی تو نبود دران میان  
بسیار دیده ام در و دردانه جهان  
لیکن تو در میان همه بی‌بهاستی

## مخمس بر غزل بیتاب

جنس حسن از بس که هر جا مفت و ارزان بوده است  
عشق‌بازی را نپنداری که آسان بوده است  
از هوس هر بوالهوس جویای خوبان بوده است  
لیک تنها شوق مجنون مرد میدان بوده است  
گرچه هر سو طلب لیلی فراوان بوده است  
لیک تنها شوق مجنون مرد میدان بوده است

گرم‌جوشی‌های مردم عاقبت دارد ذلل  
گرم و سرد عالمم معدوم شد از هر قبل  
هیچ یاری نیست در دنیا که باشد بی خلل  
شکوه از بدعهدی خوبان ندارم کز ازل  
حسن را با بی‌وفایی عهد و پیمان بوده است  
حسن را با بی‌وفایی عهد و پیمان بوده است

نی ببوم و بر بگردی نی بگرد قصر و باغ  
بال و پر بیجا مزن در هر طرف همچون کلاغ  
نی پی خورشید افقی نی بدنبال چراغ  
ای که جویی از دل وحشت سرشت ما سراغ  
خانه اش در کوچه چشم غزالان بوده است  
خانه اش در کوچه چشم غزالان بوده است

همچو بادام دو مغز هر جا رفیقان توام اند  
عاشق و معشوق باهم مثل داغ و مرهم اند  
با وصال یک‌دگر بسیار شاد و خرم اند  
حسن و عشق آخر چو سیم و برق محتاج هم اند  
از چه رو آن بی‌وفا از ما گریزان بوده است  
از چه رو آن بی‌وفا از ما گریزان بوده است

کیست تا از من نماید عذرخواهی چشم او  
قایلم ای عشق‌ری بر بیگناهی چشم او  
گرچه روزم تیره باشد از سیاهی چشم او  
کشته گر بیتاب را از کم نگاهی چشم او  
خوب می‌دانم که از تحریک مزگان بوده است  
خوب می‌دانم که از تحریک مزگان بوده است



## مخمس

ای خداوندا توئی خلاق جمله عالمین  
 کرده ای برپا ز قدرت آسمان و هم زمین  
 هیچکس بر ما نباشد از جناب تو قرین  
 بر توانائی ذات تو مرا باشد یقین  
 خام نبود کارهایت پخته کاری می کنی

خالق عالم توپی ای پادشاه انس و جان  
 بر همه احسان نمایی بسکه هستی مهربان  
 رزق و روزی می رسانی با بد و نیک جهان  
 می رسد جود و عطایت دم بدم بر بندگان  
 بر زمین و آسمان پروردگاری می کنی

یاد بنده می دهی یادت که صاحب دل شود  
 کردی ظاهر صنعتت تا منکران قائل شود  
 هم یقین ناقصان بر هستیت کامل شود  
 بلکه کشت و کار عالم صاحب حاصل شود  
 ازین هر قاده سنگی آب جاری می کنی

ای خدا قربان الطاف نمایانت شوم  
 من فدای خوان و نعمت های الوانت شوم  
 من غلام آشنای آشنایانت شوم  
 صدقه این شیوه های جود و احسانت شوم  
 هر خزان گردیده ای را نوبهاری می کنی

هر کسی افتاده گردد دستگیر او توئی  
 دیده ام هر جا فقیری را امیر او توپی  
 باخبر از حال و احوال ضمیر او توپی  
 هر مریدی در جهان گر هست پیر او توپی  
 همزه هر بینوا امداد و یاری می کنی

لامکان هستی خدایا از علایق طاهری  
 واری در شش جهت چون حاضری و ناظری  
 واصل حبل الورییدی چون بقدرت ماهر  
 از شفقت با تمام خلق عالم ناصری  
 خوب می دانم به هر کس هم دیاری می کنی

ای خدا قربان بید و سرو شمشادت شوم  
 صدقه این صنعت آباد پری زادت شوم  
 خاک راه بلبلان مست فریادت شوم  
 من فدای این قدر انواع ایجادت شوم  
 باغبان کن فکانی باغداری می کنی

بی ستون استاده کردی آسمان خویش را  
 پروری از لطف و احسان بندگان خویش را  
 خود طبیب شان شوی بیمار داری می کنی

عشقری در هر کجا ممنون احسانت بود  
 رگ رگ جاننش نمک پرورده خوانت بود  
 گرچه قاصر هر نفس از امر و فرمانت بود  
 شاکر احسان و الطاف نمایانت بود  
 سالها شد عیب او را پرده داری می کنی

## بت فرنگ

ای بت فرنگ آیین رحم بر دل ما کن  
می تیم بخاک و خون حال من تماشا کن  
یا رضای خود می جو یا بگفته ما کن  
شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن  
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

از رخ چو خورشیدت نوک برقع بالا کن  
شانه زن بزلف خود پیچ کاکلت وا کن  
بر سر اسیرانت صبح حشر برپا کن  
شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن  
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

سرمه مروت را زیب چشم شهلاکن  
خاکسار عشقت را جان من تسلاکن  
پیچ و تاب زلفت را اندک اندکی واکن  
شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن  
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

یا قدم به سفلی نه یا وطن به علیا کن  
یا میان ظلمت باش یا به نور ماوا کن  
هرچه خواهشت باشد ای مه دلارا کن  
شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن  
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

عشق‌ری اسیرت شد جان‌بش تماشاکن  
عقده دل او را با کرشمه وا کن  
حاجتش برار آخر آرزویش اجرا کن  
شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن  
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

## قلب چلانی نفس\*

حب دنیا را بعشق دین معما کرده ای      موم را در بوتۀ دل سنگ خارا کرده ای  
گنج قارون را بحرص و آرز پیدا کرده ای      خویش را زین سرمۀ خودبینی اعما کرده ای  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای  
گردشی داری که مثلت گردش افلاک نیست      برق هم در تیزبالی همچو تو چالاک نیست  
حرف تو گر هوش باشد خالی از پراک نیست      کیسۀ نبود که از کیسه‌بری ات چاک نیست  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای  
جامۀ تقوا ببرداری و اوضاع نیاز      ظاهر است از دیدۀ پراشک تو سوز و گداز  
سبحة ات کوتاه گویم تا به بند پا دراز      داستان خوانی همیشه از نشیب و از فراز  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای  
از نظربازی نظر بر سوی امرد می‌کنی      قصه کوتاه بیش یا کم هر قدر شد می‌کنی  
حق و باطل را بهرکاری گد و کد می‌کنی      هرچه را تقسیم اول از سرخودی‌کنی  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای  
ظاهر از تقوا نسازی تر لبت از جوی آب      لیک خون عاجزان را می‌خوری اندر غیاب  
پیش مردم از پر کائی نمائی اجتناب      پشت سر در خرمنت گساز قودۀ بی‌حساب  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای  
با کمال هستی چنان کز ریگ روغن می‌کشی      بره داری کوه گداز از ارزن می‌کشی  
سرمه را از دیده‌ها در روز روشن می‌کشی      مورا از تنگ چشمی‌ها ز خرمن می‌کشی  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای  
از چه روای نسل آدم این قدرها ساده ای      بر سر نیک و بد عالم دهن بگشاده ای  
برخلاف نفس و شیطان یک قدم ننهاده ای      بر سر یک جوز پوچک تا بمرگ استاده ای  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای  
خویش را سید تراشیدی به پیش مرد و زن      یکسر موی نشـرمیدی ز حی ذلمن  
قبر خود را کنده ای حقا بدست خویشتن      بی‌چین شد زنده از دست تو مرده بی‌کفن  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای  
با عبا و با قبا خودرا مجلل می‌کنی      انتظام دام طراری مکمل می‌کنی  
همره هرکس ملاقات مفصل می‌کنی      پوره از دارائیش خودرا مدلل می‌کنی  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

\* این شعر انتقادی در سال ۱۳۱۴ خورشیدی سروده شده است

عهد می‌بندی بسوگند و نمی‌آری بجا دیده و دانسته چالانی بکار ناروا  
یک سر موئی نداری در دلت خوف از خدا آشنائی و سلام تست با صد مدعا  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

بسته ای دور سرت دستار را مثل نوار بسته کردی مهره‌ها در بند دست خود قطار  
بر سر دوشت نهادی دانک چوب کره دار جای تلخت دائم‌الاقوات باشد کوکنار  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

همره هر راست‌بازی بازی از چل می‌کنی گنس و گول اورا بقیل و قال و کلکل می‌کنی  
تر نکرده ریش آن بیچاره را کل می‌کنی جیب کرتیش به نیم شب تل و ول می‌کنی  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

گردی در هر کوچه و بازار مثل شب‌پرک جان‌کنی‌ها داری تا از چاندپی یابی درک  
سهم تو باشد به میراث یتیمان مشترک بشنوی حرف مفادت در زیان باشی کرک  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

هر نفس بر روی عیب خویش چادر می‌کشی قدر عالم را ز شام خود سبک‌تر می‌کشی  
بر سر خوان خسیسان چون پشک سر می‌کشی بار دنیا را ز لاری هم فزون‌تر می‌کشی  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

با چه نسبت لاف آزادی زنی ای کم ز زن از چه می‌گویی که هستم مقتدای مرد و زن  
رمز وحدت می‌سزائی با هزاران ماه و من لب دگر مگشا نمانده حاجت حرف و سخن  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

بسکه پرخوری ز درد معده نالش می‌کنی عطسه پیهم می‌زنی بسیار ریزش می‌کنی  
بازهم گشنه چشمی فرنی خواهش می‌کنی تکیه گاه شانہ ات را روی بالش می‌کنی  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

از مفاد سودخوری گشته ای صاحب زمین من نگویم ز گمان می‌گویم از روی یقین  
در نماز و ترخوانی گر چه انانستعین پخته نراد جهان هستی هزارت آفرین  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

گرچه ظاهر می‌نماید وضع تو مثل ملنگ لیک باشد عادت و خوی تو مانند پلنگ  
بسکه عقلت گشته یک سر پایمال چرس و بنگ بر سر مال یتیمان می‌نهی نام قلنگ  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

آزمودستم که در هر خانه چون بر می‌خوری بدشگونی آنقدر کز مقدمت سر می‌خوری  
مال مردم را مثال شیر مادر می‌خوری گر رسی بین حرم لحم کبوتر می‌خوری  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

پیش از حج رفتن تو جسم زار و لاغر داشتی      جامه و دستار کهنه در سر و برداشتی  
 نی گاو گوساله، نی قاطر و خر داشتی      نی زمین و باغ نی گادی نه موتر داشتی  
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

دست بسته رو بقبله گر چه هستی در نماز      گه نظر می افگنی سوی نشیب و گه فراز  
 گاه کوتاه می شوی در قد و قامت گه دراز      زیر سجاده نهادی غولک از نذر و نیاز  
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

روزه ظاهر می کشایی همره یک قرص جو      باز در خلوت نمایی نوش جان غوری پلو  
 کرده ای جلب نظرها بسکه داری فلم نو      در پی ات جمعی روان و تو روی اندر جلو  
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

بر زبانت یک قلم حرفی بغیر از لاف نیست      در ترازو داری مانند تو یک علاف نیست  
 در فن دندی زدن دستی چو دستت صاف نیست      بر همه باشی نمایان حاجت اوصاف نیست  
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

از دورنگی همره هرکس که الفت می کنی      بی سبب از دست او هر جا شکایت می کنی  
 گر رسد دستت بناموسش خیانت می کنی      گر خطا آید ز تو او را ملامت می کنی  
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

می خوری از غصب تا کی آخرت انصاف نیست      از یتیم است این زمین بهرخدا اوقاف نیست  
 در تنومندی مثال دیو کوه قاف نیست      دالر و پوند و شلنگت پیش یک صراف نیست  
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

در صف اول بمسجد می نشینی با ادب      گه ابای ابره پوشی گه قبای بی قصب  
 خویش را می سازی از ملبوس مانند عرب      کرده ای از مکر دل های جهانی را جرب  
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

از زمینت نگذری بالای مردم یک وجب      حق غیری را بباغت صنم نمایی بی سبب  
 این چنین رفتار از هم چون تو بی باشد عجب      در سر موتر نشسته گردی با عیش و طرب  
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

نی کلینر باشی نی جمع دریور می روی      جنین بسیار داری همچو موتر می روی  
 بی خیر در هر طرف چون باد صرصر می روی      بهر یک شوربای لاندی تا به لوگری روی  
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

ظالمی هستی که ظلم همراه جانت می کنی      چشم پوشی ها بحق خاندانت می کنی  
 صرفه از خوان خود یک لقمه نانت می کنی      هر که را قانع به لشمی زبانت می کنی  
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

اشت‌هایت گرچه در این روزها کرده سقوط  
در دهان تست یک‌سر لذت قند و قروت  
می‌زنی بر سوی دستر خوان پشک‌واری بروت  
این سخن‌هایی که گفتم هست از راه ثبوت  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای  
از چه رو باز اختلاط همراه عشق‌ری می‌کنی  
خواندن افسانه و افسون خودسر می‌کنی  
بزم عیشم را چرا صحرای محشر می‌کنی  
نان خشکت را میان خون ما تر می‌کنی  
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

### مخمس

بر خود چو نظر می‌فگنم مرگ قرین است      آن مرکب چوبین من آماده بزین است  
 یک پا برکاب آمده یک پا بزین است      نی حاصل دنیا و نه سرمایه دین است  
 داغی که بدل می‌برم امروز همین است  
 سرزد ز من گمشده بسیار خیانت      بر امر خداوند نکردیم اطاعت  
 یک جو که بگویی ننمودیم زراعت      در نامه ما یک سر مو نیست سعادت  
 احوال تباہ من سرگشته چنین است  
 باشد اگر ت جوهر مردی و شجاعت      پایت بره نیک و دو دستت بسخاوت  
 پرهیز اگر داری تو از کذب و خیانت      باشی مقرر آمدن روز قیامت  
 خوش باش که جای تو بفردوس قرین است  
 امروز که در روی جهان صاحب جاهی      با تاج و نگین با کمر و کرج و کلاهی  
 مغرور بهستی نشوی رشته آهی      هشدار که آخر بحساب پرکاهی  
 آرامگه آخریت زیر زمین است  
 نفس تو بود یار مگر یار منافق      در شرع نبی خواهش او نیست موافق  
 از وی نزند سر سر مو کرده لایق      همراهی وی هست بتو حکمت خالق  
 گفتم که خبر باشی عدویت بکمین است  
 سرمایه عمرت به تک و پوی نبازی      از حرص بهر کوچه و بازار نتازی  
 گر سوی نشیب آمده ای یا بفرازی      ای دوست شکر گفته بهرحال بسازی  
 گر نعمت پرلذت و یا نان جوین است  
 هشدار باین هستی موهوم نتازی      از طول امل بنگله و قصر نسازی  
 در راه هوس عمر گرانمایه نبازی      تا کی تو ز غفلت بچپ و راست بتازی  
 از هرچه به پیش نظرت مرگ قرین است  
 در صحبت جاهل ننشینی بگریزی      گر زشت و درشتی بتو گوید نه ستیزی  
 از مجلس آن دم نزنه زود بخیزی      گفتم بتو این پند چو بر من تو عزیزی  
 در خاطر خود دار که تاکید و تعیین است  
 دل را تو قوی دار مرو در پی وسواس      همراهی مکن یک قدمی با همره خناس  
 بشنو سخنم هستی اگر آدم حساس      می ساز درین دهر تو یا جامه کریاس  
 لاحول ولا دافع شیطان لعینست

سر کن بگریبان نگر آخر تو چه چیزی      بسیار بلندرتبه و بسیار عزیزی  
آب رخ خود مفت بهر کوچه نریزی      مغز سخن اینست اگر اهل تمیزی  
این دل که تو داری ببرت عرش برین است

دیگر غم او نیست مگر یک غم مردن      گوشش بود آرام ز بدگویی دشمن  
کرد است چراغی بر خود دایمی روشن      آسیب نبیند بخدا یک سر سوزن  
شخصی که درین دهر فنا گوشه نشین است

یا احمد مختار تو یی سرور عالم      شان تو بود از همه عالی و مکرم  
آخر بظهور آمدی و بودی مقدم      در بارگهت گردن شاهان جهان خم  
عالم همه بر خلق نکوی تو رهین است

در هرنفس از کرده خود باش خبردار      هوش آر بسر می روی چون در پی هر کار  
فرزند بنی آدمی آداب نگه دار      هر جا که تویی می نگرد حضرت ستار  
یعنی که بحال همه بینا و مبین است

گم کرده یهودی روش حضرت موسا      بگذشت نصاری ز ره و رسم مسیحا  
داوودی اگر جوئی ندارد درک اصلا      هندو نکنند پیروی هر گز به برهما  
بر مومن و کافر نگری منقلبین است

مضمون نو اینست کزین ها شده تولید      پیش آمدشان هست مدام از ره تقلید  
بر لفظ زند پینه ز حرف کم و تزئید      از روی هوس ماهری دارند به تقلید  
اشعار همین عصر همه مقتبسین است

چون غنچه ز دیدار تو ای یار شگفتم      رازی که بدل داشتیم از تو نه نهفتم  
چون در بحضورت سخن چند بسفتم      سر را بقدم های تو انداخته گفتم  
در عشق تو ای شوخ فداکاریم اینست

بنشستم اگر چند بدامان تو چون گرد      هرگز نشود آتش عشقت ز دلم سرد  
بیمار فراقم که شده چهره من زرد      افتاده بهر پرده دل درد سر درد  
این سینه مجروح ز داغت مگزین است

دیدیم به آغاز و بانجام یکی بود      نور سحر و تاریکی شام یکی بود  
نیک و بد عالم همه در نام یکی بود      هر چند که دل بیش و آرام یکی بود  
از احولی این زاهد بیچاره دورین است

هرکس که عمل می کند افعال مناهی      آخر بر او پیش شود روز تباهی  
دوزخ بشود حاصل این نامه سیاهی      اندیشه چو نبود بدل از امر الهی  
لت و کتک و کشمکش و فانه و قین



گر عرض مرا می‌شنوی باش خداجوی  
 از کینه و از بغض و عداوت دل خود شوی  
 منمای پس جیفه مردار تک و پوی  
 حرف و سخن از هر دهنی بشنو و کم گوی  
 گفتم برت ای نور بصر خیر درین است  
 با صوم و صلوات هرچه توانید بکوشید  
 عیبی که ز مخلوق ببینید بپوشید  
 ایمان بسر جیفه دنیا نفروشید  
 بر خیر و شرت جرم و جزا هردو تعیین است  
 این اهل جهان روز جزا زیر عتاب است  
 از حسرت و افسوس دل جمله کباب است  
 فردا همه آبادی امروزه خراب است  
 تا چشم بمالی نه مکان و نه مکین است  
 ای کاش که گردی تو ز کردار پشیمان  
 لاحول بگویی نیروی در پی شیطان  
 از صدق بمالی رخ خود بر در رحمان  
 نیم شبی از خواب بخیزی شوی گریان  
 الطاف حق از جامعه منفعلین است  
 عالم همه سرگشته پی خلق نکویند  
 جنسی که بود خوب همه طالب اویند  
 حرفی که دهد بوی خوشی جمله ببویند  
 تحسین بران نیک و بد دهر بگویند  
 هر نکته دلچسب که موزون و متین است  
 یکشب نبی در خانه ات هر شب شوی مهمان  
 با روی چو خورشید و موهای پریشان  
 از خودسری هر جا روی همراه رقیبان  
 گه صحنه و گه در چمن ای سرو خرامان  
 زین شیوه تو عاشق بیچاره حزین است  
 جانانه من گرد و نواحت همه نانی است  
 قرآنی نخوانی بخدا جمله قرآنی است  
 از دل نبود هرچه که گویند زبانی است  
 بر لشمی شان رفته ای پنداری که جانی است  
 یعنی همه یاران تو یکسر پله بین است  
 یاران و رفیقان ترا نیست دیانت  
 از همری شان نرسد غیر خیانت  
 بستند کمر جمله به نقصان و زیانت  
 حرفم بشنوگر تو نه ای دشمن جانت  
 هم صحبتانت بخدا متخلفین است  
 ای جان پدر عمر بیابی و شوی پیر  
 در رفتن مکتب گهی ننموده ای تاخیر  
 کپتان اول نمره شدنی نسبت تقریر  
 در صنف کسی نیست مثال تو به تحریر  
 ناکامیت از دشمنی ممتحین است  
 چیزی مگو بر وضع همین نوچه جوانان  
 از گفته خود می‌شوی بسیار پشیمان  
 زانرو که حیا هیچ نمانده است بچشمان  
 بسیار به تکرار شنیدم از ایشان  
 گویند که این فیشن ما مود نوین است

آن موتر نو روس که بگذشت ببازار  
از جا حرکت کرد باو مردم بسیار  
تحقیق چو کردم نه وزیر و نه معین است  
شخصی که بسامانه در او بود چو سردار  
کردند گمان هر یکش از زمره دربار

بایسکل و گادی و طیاره و موتر  
توپ است و تفنگ است اتم هست عجب تر  
این جمله که گفتم اثر مخترعین است  
ریل است و جهاز است بدریای سمندر  
از برق چراغان شده سر تاسر کشور

یک حصه بود شیر و دو سه حصه بود آب  
انصاف نباشد بدل بنیه و قصاب  
اینها همه از سلسله مرتکبین است  
این روغن مصنوعی بود کنجد و دوشاب  
هر پیشه‌وری را که ببینی شده جلاب

یادم بود آنروز که پاپوش نبودش  
در دیگ هوس شغلم نیم‌جوش نبودش  
امروز رجب خان ز صف معتبرین است  
یک شالکی کهنه سر دوش نبودش  
یک ذره که گویی خرد و هوش نبودش

در وزن کلام تو سرمو خلی نیست  
تقریر تو خوی است و لیکن عملی نیست  
گفتار تو سر تا قدم از روی یقین است  
یعنی بسخن‌های تو هرگز ذلی نیست  
ای عشق‌ری از وعظ تو خالی محلی نیست

ای عشق‌ری بس کن ز سخن باش تو خاموش  
بیگانه نمایند همه بی‌خرد و هوش  
اندرز حکیمانہ بر مستمعین است  
چون کرم پله، در سر هر کوچه مخروش  
کی دارد اثر وعظ و نصیحت بر خرگوش

## واسوخت اول

دلبر و دل‌شکار و بادارم      ز من آزرده ای خبر دارم  
از تو باشد امید بسیارم      رس بفریادم ای دل آزارم  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

ای بت سرو قد و مه سیما      بگذر از جرم من برای خدا  
از سر یاری و ز راه وفا      بار دیگر رخت بمن بنما  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

قدمی رنجه گر سویم آری      دهد اجر تو حضرت باری  
می‌کنم پیشت اینقدر زاری      ای طیب از ره وفاداری  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

دم مردن رسیده کار من      همچو جان آی در کنار من  
عذر بپذیر دلشکار من      اگر هستی تو یار یار من  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

از فراق رخت خزان شده ام      زار و بیمار و ناتوان شده ام  
تیر بودم ز غم کمان شده ام      چه بگویم که من چسان شده ام  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

بودی تو با من هم‌خانه      گه تو می‌گفتی گه من افسانه  
تو بدی شمع و من چو پروانه      پنجه‌ام کاکل تو را شانه  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

مدتی شد که رفته ای ز برم      سایه ات را گرفته ای ز سرم  
نگرفتی تو روزگی خبرم      از فراق تو گل‌زده جگرم  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

کردی در وصل خود بدآموزم      تا بکی چشم در رهت دوزم  
بامید تو شب شود روزم      شب ز هجرت چو شمع می‌سوزم  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

تُرک من ترک سرگرانی کن      از دلت رفع بدگمانی کن  
اندکی لطف و مهربانی کن      گر نخواهد دلت زبانی کن  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

درد من را دوا ترو می‌باشی      مرضم را شفا تو می‌باشی  
بمن آب بقا تو می‌باشی      برمن توتیا تو می‌باشی  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

ای بت مه لقای شیرینم      بخدا برده ای دل و دینم  
سوی در روزهاست می‌بینم      انتظار تو تابکی نشینم  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

بلب من رسیده جان من      زار شد جسم ناتوان من  
نامی ماندست از نشان من      تویی هم روح و هم روان من  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

پای کوتا برد لب جویم      روی با آب دیده می‌شویم  
نیست کس خود بخود سخن گویم      بوریائیسست زیر پهلویم  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

من ندارم قرین و دل سوزی      پرسش‌م را نکرد کس روزی  
قسمتم نیست روز فیروزی      نیست بر مرگ من کفن دوزی  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

باری بنمای روی نیکویت      تا ببینم بچشم دل سویت  
سر من را بنه بزبانویت      جان دهم زیر تیغ ابرویت

بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می بارم

بتو من آشنای دیرینم      بهترستی زیان شیرینم  
خبر هستی ز کیش و آیینم      رحم بنمای بگذر از کینم

بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می بارم

چون مسافر درین دیار تو ام      زنده از نگهت بهار تو ام  
سبب عزه افتخار تو ام      بخدا جان من بکار تو ام

بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می بارم

ریخت بر روی خاک برگ و برم      آتش عشق سوخت خشک و ترم  
گل زد از داغ پاره جگرم      ناله دارم تو گوئی نوحه گرم

بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می بارم

سر من درد می کند بسیار      پای من رفته است از رفتار  
گشته ام همچو صورت دیوار      بی تو هستم ز زندگی بیزار

بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می بارم

گمشده پیش تو لیاقت من      شسته ای دست از رفاقت من  
گرچه می رنجی از شکایت من      طاق گردیده است طاقت من

بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می بارم

گر بیایی تو چیست معذوری      یا که بر حسن خویش مغروری  
من بغم سوختم تو مسروری      چه بود حاصلت ازین دوری

بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می بارم

چقدر دوری ایدل آرامم      نرسد بر تو پیک و پیغامم  
از غمت سوخت پخته و خامم      رفته از یاد تو مگر نامم

بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می بارم

از تو دارم امید غمخواری      چونکه دیرینه مشفق و یاری  
غایبانه به من نظرداری      بی‌خبر نیستی خبر داری  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

من بنام تو صاحب نامم      می‌شناسند خاص و تا عامم  
تویی اسلام و منم اسلامم      هوش و گوشم نمانده سر سامم  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

تار گردیده جسم زار من      شده ام لاغر ای نگار من  
بتو می‌باشد افتخار من      شد خزان موسم بهار من  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

دیده پر اشک و چهره ام زرد است      تن من در شکنجه درد است  
پیش چشمم جهان پر از گرد است      یعنی از زندگی دلم سرد است  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

از مریضی سرم ببالین است      تن من همچو شیر قالین است  
فرصتم بین عصر و پیشین است      در حضور تو عرض من این است  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

در برم دل تپیدنی دارد      مرغ روحم پریدنی دارد  
اجل من رسیدنی دارد      عرض حالم شنیدنی دارد  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

هست خوراکم آب ترکاری      گاه‌گاهی انار قندهاری  
خیزم از جای خود بدشواری      ناله دارم ز بی‌پرستاری  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

عشق‌ری تو زنده می‌باشد      گل براه تو چنده می‌باشد  
مرغ روحش پرنده می‌باشد      همچو آب رونده می‌باشد

بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می بارم  
عشقری بی دیار بی یار است      عشقری بی طیب و غمخوار است  
عشقری را حیات دشوار است      عشقری بی گل رخت خار است  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می بارم  
در دهانم گره زبان شده است      الکن از نطق و بیان شده است  
بار، بارم بکاروان شده است      دل من کنده از جهان شده است  
بعیادت بیا که بیمارم  
اشک حسرت ز دیده می بارم

## واسوخت دوم

بجفای تو من وفا کردم      دادی دشنام من دعا کردم  
هرچه فرمودی تو بجا کردم      چه بگویم که من چها کردم  
تو ندانی خدا خو می‌داند

رفته از یاد لفظ و مضمونم      روز و شب از غمت جگرخونم  
تویی شمشاد سرو موزونم      برسر کوی تست مدفونم  
تو ندانی خدا خو می‌داند

خاک راه تو تاج سر کردم      کوچه ات راز گریه تر کردم  
کعبه گفته سویت نظر کردم      چه بگویم چه ای پسر— کردم  
تو ندانی خدا خو می‌داند

عشق تو گشته خانه زاد من      آتش افتاده در نهاد من  
نرسی از چه رویداد من      باشی در هر نفس بیاد من  
تو ندانی خدا خو می‌داند

من مریضم که نالشی دارم      همچو ماهی طپایشی دارم  
در جگر رنج و کاهشی دارم      شب و روزت ستایشی دارم  
تو ندانی خدا خو می‌داند

ای سرو جان من فدای سرت      از چه باعث فتادم از نظرت  
نفرستی بمن خط و خبرت      دور افتاده ام ز خاک درت  
تو ندانی خدا خو می‌داند

صدقه گردم قد رسای ترا      گوش من نشنود صدای ترا  
گذرانم بدل کجای ترا      بوسم از دور دست و پای ترا  
تو ندانی خدا خو می‌داند

بخدا گل زد از غمت جگرم      می‌رسد با تو آخرین خبرم  
تویی چون نور چشم تاج سرم      سوی عکست همیشه می‌نگرم  
تو ندانی خدا خو می‌داند

عشق‌ری شهره جهان گردید      دریدر گشته ناتوان گردی  
پیر در عشقت ای جوان گردید      از غمت خاک و خاکدان گردید  
تو ندانی خدا خو می‌داند



## واسوخت سوم

ای نورسم از کجا برستی      چون جلوه گر آمدی بهستی  
از ناز نگفتم که هستی      و ز حلقه دام من بجستی

چون عهد بدیگری ببستی  
نومید شدم دلم شکستی

در راه تو عزم یاریم بود      از نسبت همدیاریم بود  
بسیار تلاش و خواریم بود      بر مقدم تو تیاریم بود  
در پیش تو عذر و زاریم بود      شادی ز امیدواریم بود

چون عهد بدیگری ببستی  
نومید شدم دلم شکستی

بود آرزویم که یار باشیم      در یاری وفا شعار باشیم  
بسیار به افتخار باشیم      با دوستی چون بهار باشیم  
یک دل شده برقرار باشیم      گه مست و گهی خمار باشیم

چون عهد بدیگری ببستی  
نومید شدم دلم شکستی

در عشق تو داردار گشتم      بی قدرتر از غبار گشتم  
افتاده و خار و زار گشتم      بیچاره و خاکسار گشتم  
در دادی مرا شرار گشتم      از باعث تو فرار گشتم

چون عهد بدیگری ببستی  
نومید شدم دلم شکستی

در پیش رخم چرا ستادی      قول از چه سبب بمن بدادی  
از یاری هزار جلوه دادی      سر بر سر زانویم نهادی  
بر من در دو غم کشادی      من را به بلای خود نهادی

چون عهد بدیگری ببستی  
نومید شدم دلم شکستی

دادم دل و دین خود برایت      ماندم سر خود به نقش پایت  
دیدم چو بروی خوشنمایت      با ناز و کرشمه و ادایت  
افسوس بمن نشد صلایت      یک بار بلند شد صدایت

چون عهد بدیگری ببستی  
نومید شدم دلم شکستی

جز کوی تو جای دیگر نیست      دیگر بزمانه دلبرم نیست  
دارایی و هستی و زرم نیست      از بی کسی سایه بر سرم نیست  
طاقت بوجود لاغرم نیست      پرواز کنم چسان برم نیست

چون عهد بدیگری ببستی  
نومید شدم دلم شکستی

اول تو بمن سلام کردی      پیش آمدی و کلام کردی  
دلجویی بصبح و شام کردی      من را تو اسیر دام کردی  
مقصود دلت تمام کردی      افسوس چه کارخام کردی

چون عهد بدیگری ببستی  
نومید شدم دلم شکستی

دل بردی ز من بعشوه و ناز      با من شدی آشنا و دمساز  
گفتی شب و روز پیش من راز      می خواندی غزل بساز و آواز  
بر دور سرم بدی به پرواز      آخر ز چه رو تو گشتی ناساز

چون عهد بدیگری ببستی  
نومید شدم دلم شکستی

از غصه و غم خمارم امروز      بی تابم و بی قرارم امروز  
گردیده خزان بهارم امروز      از چاره گذشته کارم امروز  
بی مونس و خوار و زارم امروز      از دست تو ای نگارم امروز

چون عهد بدیگری ببستی  
نومید شدم دلم شکستی

هرسال بخود بهار دارد      هر ماه بخود شمار دارد  
هر هفته بهفته کار دارد      هر روز بخود مدار دارد  
هر لیل بخود نهار دارد      محرومی چه انتظار دارد

چون عهد بدیگری ببستی  
نومید شدم دلم شکستی

ای عشق‌ری خاک بر سرت کن      یک پاره گلیم در برت کن  
سازش بدو دیده تری کن      فریاد ز حال ابترت کن  
صبری بجفای دلبرت کن      این نکته بخوان و از برت کن

چون عهد بدیگری ببستی  
نومید شدم دلم شکستی

## واسوخت چهارم

ای زلف سیاه تو سلاسل روی تو بود چو بدر کامل  
من را نبود یگر دلایل رفتی تو بغیر گشتی مایل

از یاری تو ندیدم حاصل  
دل در بر من تپد چو بسمل

در بردن دل شتاب کردی دل بردی زمن کباب کردی  
پی جا و بجاعتاب کردی آبادی من خراب کردی

از یاری تو ندیدم حاصل  
دل در بر من تپد چو بسمل

نشناختمت بدی جفاکار بسیار کشیدم از تو آزار  
من را تو فریب دادی بسیار در جای دگر دوانده ای تار

از یاری تو ندیدم حاصل  
دل در بر من تپد چو بسمل

ناکرده سوال لاجوابم پیش تو گناه بود ثوابم  
سنجش ننموده ای حسابم در نزد تو لایق عذابم

از یاری تو ندیدم حاصل  
دل در بر من تپد چو بسمل

ای آنکه بحسن خویش نازی با قدر وقار و سرفرازی  
هر سو که دلت شود بتازی نراد بدی و نرد بازی

از یاری تو ندیدم حاصل  
دل در بر من تپد چو بسمل

از هجر تو زردگشت رنگم برچیده ای دامن ز چنگم  
دشنام دهی زنی بسنگم بستی کمر عاقبت بچنگم

از یاری تو ندیدم حاصل  
دل در بر من تپد چو بسمل

تسلیم تو برگ و بر نمودم خیرات رهی تو زر نمودم  
شبها ز غمت سحر نمودم آخر ز توشکوه سر نمودم

از یاری تو ندیدم حاصل  
دل در بر من تپد چو بسمل

من را سرکوی خود نهشتی      گفتم بدرم میا که زشتی  
از پیش رخم برو که کشتی      فرمان فرار من نوشتی  
از یاری تو ندیدم حاصل  
دل در بر من تپد چو بسمل  
داری تو سُرّی مگر نهانی      با عشق‌ری باز سرگرانی  
تلخ از چه نمایی زندگانی      تاری بسوی دگر دوانی  
از یاری تو ندیدم حاصل  
دل در بر من تپد چو بسمل

## واسوخت پنجم

در عشق تو ریخت برگ و بارم      مفتون تو گشته دل فگارم  
غیر از تو کس می دگر ندارم      بودی تو عجب رفیق و یارم

در زندگی نامدی بکارم  
روزی نگذشتی از مزارم

من داشتم از تو چشم یاری      کردم بره تو جان نثاری  
گفتم که تو حاجتم براری      مردم ز غمت خبر نداری

در زندگی نامدی بکارم  
روزی نگذشتی از مزارم

نشنیدی شبی تو نالشم را      یک روز نکردی پرسشم را  
افروخته بودی آتشم را      اجرا نمودی خواهشم را

در زندگی نامدی بکارم  
روزی نگذشتی از مزارم

جسمم ز غمت نزار گردید      جانم بسـرت نثار گردید  
چشمم بره تو چار گردید      خاکم بهوا غبار گردید

در زندگی نامدی بکارم  
روزی نگذشتی از مزارم

سیمین بر من قشنگ بودی      نورسته و شوخ و شنگ بودی  
پر زینت و با شرنگ بودی      با شیوه خود دورنگ بودی

در زندگی نامدی بکارم  
روزی نگذشتی از مزارم

من ساده دل و تو بودی هشیار      من خام بدم تو پخته عیار  
دیدم سر زلف تو نگون سار      کشتی بدرون سینه ام خار

در زندگی نامدی بکارم  
روزی نگذشتی از مزارم

بر چشم تو تا که چشم افتاد      دل در بر من کشید فریاد  
باور بکن از من ای پریزاد      کندی تو مرا ز بیخ و بنیاد

در زندگی نامدی بکارم  
روزی نگذشتی از مزارم

دل در بر تو چو سنگ خاره      در گوش تو در به از ستاره  
یکباره شدی ز من کناره      دارم جگر هزار پاره  
در زندگی نامدی بکارم  
روزی نگذشتی از مزارم

دیدم چو ترا بسر دویدم      بسمل شده پیش تو تپیدم  
بار غم تو چرا کشیدم      چون از تو ترحمی ندیدم  
در زندگی نامدی بکارم  
روزی نگذشتی از مزارم

ای از همه نیکویان نکوتر      در فوج بتان تو باشی افسر  
بنمودی جفا بمن سراسر      گیرم یخنت بروز محشر  
در زندگی نامدی بکارم  
روزی نگذشتی از مزارم

در گوشه عشق‌ری نشسته      مانند غریب دل شکسته  
بر مرگ رسیده رخت بسته      می‌گفت بیار دست بسته  
در زندگی نامدی بکارم  
روزی نگذشتی از مزارم

## واسوخت ششم

گل چهره و خوبروست بسیار      لیکن نبود یکی وفادار  
گردی تو اگر بشهر و بازار      پیدا نکنی چو من خریدار  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

سرتا بقدم ادا و نازی      هشدار که خویش را نبازی  
مغرور خودی بکس نسازی      دانم که تو صنع بی‌نیازی  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

از تاج فزون به از نگین است      نقش قدم تو نازنین است  
خوبان همه با تو خوشه چین است      امیدی که دارم از تو این است  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

در باغ دلم قد تورسته      بر راه تو دیده ام نشسته  
در پیش تو با دو دست بسته      دارم دو سه حرف ناشکسته  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

از عشق‌ری در دل تو عار است      پیش نظر تو مثل خار است  
رحمی بنما که دل فگار است      بیکاره تو نشمری بکار است  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

استاده سر وفات من باش      در زندگی و ممات من باش  
بخشنده باقیات من باش      از هر المی نجات من باش  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

من را ز چه رو خراب خواهی      در آتش غم کباب خواهی  
از کشته خود حساب خواهی      گر تومه من صواب خواهی  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

خیرات سر تو سر نمودم      فرش قدم تو زر نمودم  
پامال تو برگ و بر نمودم      برباد شدم خبر نمودم  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

فانی بود این جهان فانی      این زندگی نیست جاودانی  
عرضم زد دل است نی زبانی      لطفی بنمای و مهربانی  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

کو جرئت آن که با تو گویم      صد بار مگر دهن بشویم  
از روی هوس گلت نبویم      دانی تو که چیست آرزویم  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

غم بردل من همیشه کاری      پروای مرا چرا نداری  
از دلبری و ز روی یاری      پیش تو نمایم عذر و زاری  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

محبوب منی خبر نداری      برحال دلم نظر نداری  
افتاده ام از چه برنداری      گفتم بتو از امیدواری  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

سوگند خورم بموی و رویت      هستم بخدا به آرزویت  
چون گاه فتاده ام بکویت      عمریست منم بجستجویت  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

من بر سر راهت انتظارم      گرمی کشیم بکش تیارم  
در دست تو باشد اختیارم      غیر از تو کسی دگر ندارم  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش

جانا چه شنیدی و چه دیدی      دامان خود از کفم کشیدی  
بودی تو پری مگر پریدی      از عشق خویشتن رمیدی  
جان و جگر و حیات من باش  
شیر و شکر و نبات من باش



## واسوخت هفتم

یکی روزی گذر کردم براهی      دچارم شد جوان خوش ادایی  
بچشم خودرویش همچو ماهی      دلم برد از برم با یک نگاهی  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

چو دیدم قامت با اعتدالش      بگردیدم گرفتار جمالش  
سرم جا کرد روز و شب خیالش      بگشتم زرخید خط و خالش  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

دل من در تپیدن کرد آغاز      بهردم مرغ روح من به پرواز  
همی خواندم غزل با ساز و آواز      بیاد بود آن محبوب طنز  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

به آن سردار خوبان روزی گفتم      چو غنچه پیش روی وی شگفتم  
سخن سنجیدم و چون در بسفتم      مرا بی‌زر بخر جانا که مفتم  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

همان شامی که بهتر از سحر بود      سجودم با خدای دادگر بود  
امامتم بحکم آن پسر بود      رخم در کعبه قبله پشت سر بود\*  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

بماه حوت انجام زمستان      برفتم صبحدم سوی گلستان  
بدیدم بین گل استاده جانان      که چیده بود یک گل بدامان  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

---

\* این بیت اشاره به نماز شامی است که عشق‌ری امام بوده و محبوبش مقتدی. حیدری

ز کرد گل برآمد شاد سرمست      ز سنبل یک دو سه تا خمچه بشکست  
سوی چوکی باغی رفت بنشست      بدیدم همچو خود گلدست می‌بست  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

تنم سر تا بیا پردرد گردید      دلم از کار دنیا سرد گردید  
جهان در چشم من پرگرد گردید      خیالم یکه تاز و فرد گردید  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

سراغش کرده هر جانب دویدم      دو سه سالی پیش زحمت کشیدم  
فوتویش نصب دیواری که دیدم      به نقد جان خود او را خریدم  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

ز کوبش می‌گذشتم روزی صدفبار      بامیدی که بینم روی دلدار  
دچار آن شدم از بس به تکرار      ز راز الفت من شد خردار  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

اگر می‌آمدم من روبرویش      خدا داند نمی‌دیدم بسویش  
بدم هرچند صید دام مویش      چو در دل داشتم بیمی ز خویش  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

شبی در خواب آوازش شنیدم      بوجد و حال از بستر پریدم  
گریبان تا سر دامن دریدم      بروی خانه چون ماهی تپیدم  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

بچوکی چمن دیدم نشسته      سویش رفتم سراپای شکسته  
کلاه دلبری یک سو شکسته      ستادم پیش رویش دست بسته  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

بترک و تاز آمد شهبوارم      باو گفتم خبر از خود ندارم  
عنان بگرفت پرسید حال زارم      حضورت بی‌زبان و شرمسارم  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

چو یارم کرد طوی خویش برپا      در آن فرصت بدم شهر بخارا  
بمانده داغ طویش بر دل ما      که من بودم فرار پار دریا  
بدنیا نارس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

شدم شاعر غزل بسیار گفتم      بهر شهر و بهر بازار گفتم  
 بوصف قامت دلدار گفتم      ز تنگی دل بیمار گفتم  
 بدنیا نارس نادیده بودم  
 طریق عشق ناسنجیده بودم

ز مانی یوسفم چون ماه کمان      فتاده بود بین بند زندان  
 من از محبوسى اش بودم پریشان      رها شد از دعای نیک مردان  
 بدنیا نارس نادیده بودم  
 طریق عشق ناسنجیده بودم

گذشت عمرم ندیدم یاریش را      ندیدم شیوه دلداریش را  
 کشیدم رنج و درد و خواریش را      نکردم شکوه بیزاریش را  
 بدنیا نارس نادیده بودم  
 طریق عشق ناسنجیده بودم

ز هجرش خون ز چشم من چکیده      یختم بارها از غم دریده  
 تو پنداری مرا بی زر خریده      کنون هم می‌روم سویش دویده  
 بدنیا نارس نادیده بودم  
 طریق عشق ناسنجیده بودم

دریغا در محبت باقیدارم      نکردم خدمت خوئی بیارم  
 تکید از پیری یکسـر برگ و بارم      کنون یک هیکل نابود دارم  
 بدنیا نارس نادیده بودم  
 طریق عشق ناسنجیده بودم

خداوندا رسید عمرم به هشتاد      بدرگاه تو دارم داد و بیداد  
 نکرد از روی یاری دلبرم یاد      بزیر خاک خواهم رفت ناشاد  
 بدنیا نارس نادیده بودم  
 طریق عشق ناسنجیده بودم

گنہگار تو ام بی صالحاتم      تو مرزایی نوشته کن براتم  
 نمی‌پرسد کسی از باقیاتم      باین شادم که برنامت حیاتم  
 بدنیا نارس نادیده بودم  
 طریق عشق ناسنجیده بودم

جهان تاریک بودی چون شب تار      روان بودم پیش در بین بازار  
 به پیش رو روان آن شوخ خون‌خوار      بدل من داشتم امید دیدار  
 بدنیا نارس نادیده بودم  
 طریق عشق ناسنجیده بودم

تفنگچه از بغل بیرون برآورد      که تیرش نازده در سنیه ام خورد  
 دران فرصت بدیدم عشق‌ری مرد      بزیر خاک داغش را بخود برد  
 بدنیا نارس نادیده بودم  
 طریق عشق ناسنجیده بودم

بیارت عشق‌ری مسکین غلامی      شدی پیر و هنوزم نیم خامی  
فتاده در دهان خاص و عامی      نباشد این حکایت را تمامی  
بدنیا نورس نادیده بودم  
طریق عشق ناسنجیده بودم

## ترانه جوهره جان

روی جهان گردیده ام  
 مثل ترا نشنیده ام  
 باشد بهرجا لاله رو  
 باشد کجا مثلت بگو  
 با من تویی نوآشنا  
 نام خدا نام خدا  
 ای صاحب حسن و جمال  
 یارب ترا نبود زوال  
 دل را به عشوه می‌بری  
 باشی مگر نسل پری  
 گر دور گردی از برم  
 رحمی بچشمان ترم  
 داری اگر عزم سفر  
 در خدمتت بستم کمر  
 من عاشق روی تو ام  
 خاک سرکوی تو ام  
 باور بکن یار تو ام  
 زنده بدیدار تو ام  
 باشی اگر اهل وفا  
 من عاشقم بمدعا  
 خار غمت در سینه ام  
 تو گنج و من گنجینه ام  
 ای دلبر ابرو کمان  
 باشی بمن خیلی گران  
 من بنده فرمان برم  
 سایه نگیری از سرم  
 زیر نگینت روم و ری  
 سازت همیشه چنگ و نی  
 از گلرخان با لاسستی  
 شکر خدا از ماستی  
 حسنت سراپا گلشن است  
 چشمم برویت روشن است  
 بسیارخوبان دیده ام  
 جوهره نداری جوهره جان  
 شیرین ادای ماهرو  
 جوهره نداری جوهره جان  
 باشی ندانم از کجا  
 جوهره نداری جوهره جان  
 در دلریایی تیز بال  
 جوهره نداری جوهره جان  
 بردی چو دل را می‌بری  
 جوهره نداری جوهره جان  
 داغت به محشر می‌برم  
 جوهره نداری جوهره جان  
 من را به همراهت ببر  
 جوهره نداری جوهره جان  
 چون زنده از بوی توام  
 جوهره نداری جوهره جان  
 هرجا خریدار تو ام  
 جوهره نداری جوهره جان  
 از ما نمی‌گردی جدا  
 جوهره نداری جوهره جان  
 در سینه بی‌کینه ام  
 جوهره نداری جوهره جان  
 همتا نداری در جهان  
 جوهره نداری جوهره جان  
 عمریست پیشت چاکرم  
 جوهره نداری جوهره جان  
 فرمان برت کاووس و کی  
 جوهره نداری جوهره جان  
 در حسن بی‌همتاستی  
 جوهره نداری جوهره جان  
 من را بکویت مسکن است  
 جوهره نداری جوهره جان

ماه من و پروین من  
ای دلبر شیرین من  
ای جان من جانان توپی  
درد مرا درمان توپی  
این جهان آراستی  
هم چشمه هم دریاستی  
سمین برمه پیکری  
از برگ گل نازگتری  
زار و نزارت عشق‌ری  
عمری فرارت عشق‌ری

با ناز و تمکین من  
جوره نداری جوره جان  
هم دین و هم ایمان توپی  
جوره نداری جوره جان  
در شهر، شهر آراستی  
جوره نداری جوره جان  
بر جمله خوبان افسری  
جوره نداری جوره جان  
دور از دیارت عشق‌ری  
جوره نداری جوره جان

## دل نالان

می‌نمایم اختلاط همراه دل  
 با چه شغل و با چکار آغشته ای  
 زیر ساتور عدو قیمة شدی  
 خویش را محتاج مردم کرده ای  
 بُردگی‌هایت کجا بازیده ای  
 با که بنشستی که حیرانت نمود  
 مبتلای درد بی‌درمان شدی  
 در طریقت هم بدی پیراسته  
 سبحة و سجادهٔ دینت چه شد  
 ورد و اورادت چرا از یاد رفت  
 خودسرانه بی‌صلای دوستان  
 همراهی همراه رندانت گناست  
 باید اول از سر خود بگذری  
 کی بگردی در صف رندان شمار  
 لاف دانائیت از نادانی هست  
 بر خود آحالا که آب از سر گذشت  
 ز غمت در هر طرف آواره ام  
 در وطن آوردم بدتر شدی  
 بردمت در دشت دیگرگون شدی  
 بی‌پر و بی‌بال و بی‌پروازتر  
 از صدای چنگ گم شد بود تو  
 کف زدم در داد و بیداد آمدی  
 خنده کردم کاهشت بسیار شد  
 بدتر از پارینه شد امسال تو  
 می‌روم در بتکده نزد صنم  
 تا بینیم در کجا کارم کشد  
 سوی من ببند ز روی همی  
 بر سر این قطره چون دریا رسد  
 فارغ سازد ازین درد سرم  
 به نگردد روزگار این فقیر  
 بر سر زانوی خود سرمانده ام

نفس من آمد چو در قید سَجَل  
 ایدل نالان کجا سرگشته ای  
 دریدر گشته سراسیمه شدی  
 در گمانم صاحبت گم کرده ای  
 با کدامین رهگذر لغزیده ای  
 با که بر خوردی که ویرانت نمود  
 از چه گستاخی تو سرگردان شدی  
 در شریعت تو بدی آراسته  
 آن سلوک و کیش و آیینت چه شد  
 زهد و تقوایت چرا برباد رفت  
 یا مگر رفتی خرابیات مغان  
 تو مناجاتی خرابات بلاست  
 کار رندان را تو آسان نشمری  
 دین و دنیا تا نبازی در قمار  
 کار بی‌تدبیر سرگردانی هست  
 قصه کوتاه هرچه کردی در گذشت  
 من ندانم چاره ات بیچاره ام  
 در سفر بردم ترا ابتر شدی  
 جانب باغت کشیدم خون شدی  
 ساز اگر کردم شدی ناسازتر  
 از نوای نی برآمد دود تو  
 دف زدم پیشت بفریاد آمدی  
 گریه کردم نالشت بسیار شد  
 هرچه کردم به نشد احوال تو  
 از خجالت رو ندارم در حرم  
 با صنم بنشسته می‌گویم صمد  
 از کدامین گوشه صاحب غیرتی  
 از کرم برحال زارم وارسد  
 واصل خویشم کند از خود رهم  
 دستگیری تا نگردد دستگیر  
 در علاج کار دل در مانده ام

در علاج کار خود ری می‌زند  
خارزار قسمت‌گشمن شود  
آنچه از من گم شده پیدا شود  
می‌شود آسان بمن هر مشکلی  
رویدار بارگاه خالق است  
از حیات خویشتن برمی‌خورد  
هر قدر گویم ندارد انتها  
تیر جسته باز گرداند ز راه  
با خدا بسیار کار خویش را  
خویش را محتاج مردم کرده ای

فکر من در شش جهت پر می‌زنه  
تا مگر این ظلمتم روشن شود  
عقده‌های بسته من واشود  
گر بسر و قسم رسد اهل دلی  
زانکه صاحب‌دل طبیب حاذق است  
همره شان هرکسی برمی‌خورد  
اعتبار و اقتدار اولیا  
اولیا را هست قدرت ازاله  
عشق‌ری بشناس یار خویش‌را  
در گمانم صاحب‌ت گم کرده ای



## ادامهٔ مثنوی دل نالان

این مثنوی را که ادامهٔ مثنوی دل نالان می‌باشد، چهل و پنج سال بعد از قسمت سرودن اول «دل نالان» در دلو سال ۱۳۵۶ تقریباً یک و شش ماه پیش از وفات خویش حضرت صوفی صاحب سروده است و صوفی مرحوم همه را با صفا و صمیمیت بخواندن مثنوی «دل نالان» در ابیات این مثنوی تشویق و ترغیب کرده است.

اختلاطم مانده با دل ناتمام  
گرچه بر رویش حجابی حایل است  
من نمی‌دانم چرا نامت دلست  
ساختم اما ترا نشناختم  
عرش و فرشم از بلند و پست تست  
چون عظیم هستی و عرش الله‌ستی  
گشته ای پنهان پس دیوار من  
تو ز من گیری خبر من بی‌خبر  
غل و غشم می‌ده بی‌زی می‌کنی  
آینه سانم مصفا می‌کنی  
دمبدم می‌گیری موجودی من  
یاری داری آشکارا و نهان  
خاک راه مذهب و دینت شوم  
واقفی از کار و کشت و حاصلم  
پایمال راه مردم می‌شوم  
من ز خود نشمارمش از آن تست  
من بمیرم، در جهان زنده تویی  
باخبر باشی ترا کردم خبر  
گل اگر گردیده باشی دل شوی  
دل اگر نبود چی حاصل بوده است  
فال نیک و طالع بیدار ده  
از غم و سودای دل آواره ام  
مقصدم را از درت حاصل بساز  
عشق خود را کن نصیبم دل ببر  
در جهان از راه یاری یا رمن

عرض دارم نزدتان ای خاص و عام  
باز از سر صحبت من با دلست  
چون ترا در سینه من منزلست  
سال‌ها هر چند با تو ساختم  
هرچه می‌بینم همه در دست تست  
از همه در رتبه ات بالاستی  
بس به من نزدیکی ای دلدار من  
غایبانه داری بر عالم نظر  
تو عزیز استی عزیز می‌کنی  
پا کم از آلودگی‌ها می‌کنی  
سعی تو باشد به بهبودی من  
دوست مانندت ندارم در جهان  
ای فدای رسم و آئینت شوم  
ای دل من ای دل من ای دلم  
گر نگیری دست من گم می‌شوم  
هرچه دارم جملگی احسان تست  
تا ابد از عشق تابنده تویی  
جان من از این حکایت بهره بر  
گر تو با صاحب‌دلان مایل شوی  
مقصد از هستی همین دل بوده است  
ای خدا بر من دل و دل‌دار ده  
هرچه هستم بندهٔ بیچاره ام  
این دل سرگشته ام را دل بساز  
من نمی‌خواهم ز تو چیز دگر  
عشقری خواهد شوی دلدار من

یاس گل کرده ز محرومی من  
 پروریده بر سر خوان تو ایم  
 تا چه باشد اول و انجام ما  
 در فکندی در جهان پر زغم  
 از کدورت شد سیه آینه ام  
 از کسی نام کرم نشنیده ام  
 با مناجات خود آن بحر علوم  
 گر گذاری وای بر احوال ما  
 نی فغان و قیل و قالی مدعاست  
 گفته ام گوهر مرادم دل بود  
 یک دل کاریگر قابل بده  
 گفتن بسیار دارد در دسر  
 هر قدر نوشی نگویم کم بنوش  
 راحت دنیا به عقبا زحمتست  
 خواهشات فانی از دل دور کن  
 بد چرا می گفت او را ذوفنون  
 این سخن سربست از مردان هوش  
 از ادب دور است و اوایلا مکن  
 خنده کم کن اشک افزونتر بیار  
 با خدا بسپار کار خویش را  
 از طفیل رحمت اللعالمین  
 دستگیر و شافع و غمخوار ماست  
 زشت و زیبا صید در دانش بود  
 می کند منظور در خواس ورا<sup>۱</sup>  
 یک نظر بنما که می با شم غریب  
 کز قطار امتانم بشمیری  
 هست طومار دل نالان من  
 من ز خود کی خوانم الهام خداست  
 گر ترا باور نمی باشد بخوان  
 نازکی‌ها و اشاراتش نگر  
 از برای درد بیدرمان دواست  
 خامشی از نزد خاموشان بخر

ای خدا رحمی به مظلومی من  
 هر چه می‌باشیم از آن تو ایم  
 چیست آیا سرنوشت نام ما  
 کرده ای پیدا چو ما را از عدم  
 یکدم خوش سر نزد از سینه ام  
 خوارزار و در بدر گردیده ام  
 گفته و دُر سفته مولانای روم  
 ای خدا نگذاری کار ما بما  
 عشق‌ری را عرض حالی مدعاست  
 آبگینه جنس سنگ و گل بود  
 ای خدا آخر برایم دل بده  
 عشق‌ری از حرف بی معنا گذر  
 شهد را بگذار و جایش سم بنوش  
 زحمت دنیا به عقبا راحتست  
 آنچه باشد جاودان منظور کن  
 خوب اگر می بود این دنیا دون  
 زهر دنیا شهد می‌گردد بنوش  
 عشق‌ری آواز خود بالا مکن  
 عشق‌ری گر محرمی در بزم یار  
 عشق‌ری بشناس یار خویش را  
 بخش یارب جرم جمله مجرمین  
 رحمت اللعالمین سردار ماست  
 رحمت اللعالمین نامش بود  
 عشق‌ری دارد خدا پاس ورا  
 یا حبیب و یا حبیب و یا حبیب  
 دارد امیدی پریشان عشق‌ری  
 بعض اوقاتی بخوان جانان من  
 فرحت آور مثنوی با ضیاست  
 زنده گر داند دل مرده دلان  
 لفظ و مضمون و عباراتش نگر  
 گوش اگر داری سخن‌های بجاست  
 عشق‌ری سرخ آمدی بس کن دگر

این مثنوی بجواب نامه ایست که در آن نامه در مورد صوفی عشق‌ری سخن‌های پست و بلندی نوشته بودند.

دل من بی سبب تالاب خون است  
 که برمن اینقدر دشنام گفته  
 بود یک رنگ در چشمم گل و خار  
 نِیم من این قدرها بی‌دیانت  
 خطا هرگز نمی‌خواند زبانم  
 که باشد بر دل موری گرانی  
 چرا این جامه‌ها بر من بریدی  
 نِیم آگه من از نام و نشانت  
 ندانم ای برادر از کجایی  
 ندیدم ساغر و پیمانۀ ات را  
 که بر اشعار خود هجو تو گفته  
 قسم خوردم بکن باور بقرآن  
 سر مو در دماغ من خلل نیست  
 زیانم خوانده و گوشم شنیده  
 همه مضمون او تیر و تفنگ است  
 سراسر آن بدی‌ها خوش‌نما بود  
 ترا بادا همیشه بخت بیدار  
 ز فیض نامه ات محمود گشتم  
 ز پشم خودنمایی‌ها چه بالم  
 ندارم پیش کس یک جو لیاقت  
 چسان بر دیده‌ها خود را نمایم  
 سگی در سایه اشتر روان است  
 برهمن زاده را صاحب دل  
 که سگ شد از نگاهش صاحب راز  
 کند در بندگی کار خدایی  
 بتابوت هندوان را زنده سازد  
 گدایی را دهد اورنگ شاهی  
 خدا لبیک اگر گوید چه نقصان  
 بچشم کم نبینی دیو و دد را  
 ترا از من مرا از آب و آتش  
 تو از من گشته ای آزرده بیجا

نمی‌دانم ز کیفیت که چون است  
 ندانم از کجا این گل شگفته  
 ندارم با بد و نیک جهان کار  
 نکردم بر کسی— هرگز خیانت  
 حدیث بد نزد سر از دهانم  
 نکردم آنچنان من زندگانی  
 چرا ای ساده دل از من چه دیدی  
 نیم واقف من از سود و زیانت  
 نمی‌دانم که شاهی یا گدایی  
 نخوردم آب و نان خانه ات را  
 خدا داند ترا از من که گفته  
 اگر هستی عزیز من مسلمان  
 مرا با تو سر جنگ و جدل نیست  
 خط و پیغام تو بر من رسیده  
 سراپا یک قلم لفظ جفنگ است  
 چو سنجیدم بحال خود بجا بود  
 مرا از عیب من کردی خبردار  
 ز پیغامت بسی— خشنود گشتم  
 من از بات و بروت خود چه لافم  
 ندارم قدر موی تاب و طاقت  
 نمی‌آید بگوش من صدایم  
 مگر از ذره خورشید جهان است  
 کند فیض نگاه سرد کامل  
 ز نجم‌الدین شنو حرف ولی ساز  
 به یزدان هر که دارد آشنایی  
 شب دیجور را تابنده سازد  
 مگس را می‌دهد بال همایی  
 بساز رام بت پرستان  
 نداری چون تمیز نیک و بد را  
 نگهدارد خدای بی غل و غش  
 معافم کن معافم قصه کوتا

دعا گوی سر نیک و بد استم  
 چرا از سینه برون شد دل من  
 باهل دل نمی‌ماند دل من  
 ندانم کیست محبوب دل من  
 نه درد و داغ کس دارد دل من  
 ندارد جستجو هرگز دل من  
 سر من این چنین سودا ندارد  
 دل ویرانه من جای کس نیست  
 که گفتی دلبرت عبدالغفور است  
 بیا بنما سلوک یاری اش را  
 کدامین شب شنیده نالش من  
 چسان شکوه نمایم از جدایی  
 نه شناسم در و دیوار او را  
 براهی هم نگشتم روبرویش  
 کجا دارم خبر از دودمانش  
 چرا بر هرطرف غوغا نمودی  
 چرا تهمت بی‌پای مرده بستی  
 دماغ خشک تو همچون سراپست  
 همه گفتار تو بی‌دیده بی‌زیست  
 ز سر تا پا جواب با صوابی  
 چه خواهی گفت با گوزوک هرات  
 مگر در پشت این دیوار گوش است  
 و گر گوش است در گوشش چکانم  
 دلم می‌نالد از درد و غم یار  
 بجز گمگشته خود را نجویم  
 برای مور آزارم نباشد  
 و گر خیرخواه باشم چیستم من  
 که سر تا پا چو فرد باطل استم  
 از آن کمتر شمارم کن که گفتی  
 میان بزم خوبان جای من نیست  
 به چشم نیک و بد مانند خارم  
 بزندان غم دوران اسپرم  
 نمی‌دانم که من مردود عشقم  
 اگر من عاشقم دلدار من کو

درین دنیا اگر دیو و دد استم  
 چرا سر تا بیا خون شد دل من  
 محبت را نمی‌داند دل من  
 ندانم چیست مطلوب دل من  
 نه عشق و نی هوس دارد دل من  
 ندارد آرزو هرگز دل من  
 دل من از کسی پروا ندارد  
 سر من پای‌مال راه کس نیست  
 ز من این نکته ات بسیار دور است  
 بیا بنما بمن دلداری اش را  
 کدامین روز کرده پرسش من  
 بمن هرگز ندارد آشنایی  
 ندیده چشم من رخسار او را  
 قدم ننهاده ام هرگز بکویش  
 نیم و اقف من از نام و نشانش  
 چرا هر سو مرا رسوا نمودی  
 چرا دل را بجای کرده بستی  
 سر بی‌مغز تو مثل حباب است  
 خیالت پایمال بی تمیزیست  
 سوالات ترا گویم جوابی  
 مرا چون اینقدر گفتی خرافات  
 بگوش من صدای ... هوش است  
 اگر هوش است در هوشش رسانم  
 درین خانه منم تنها و بیمار  
 بغیر از سرگذشت خود نکویم  
 بگفتار دگر کارم نباشد  
 اگر بدخواه باشم کیستم من  
 به عیب خویش منم قایل استم  
 بجا گفتی درناسفته سفتی  
 بکوی نیکنای راه من نیست  
 بازار جهان قیمت ندارم  
 بکنج نامرادی گوشه گیرم  
 نمی‌دانم که من محمود عشقم  
 اگر من کافر من زار من کو

اگر دیوانه ام صحرای من کو  
اگر صاحب اساسم جاه من کو  
اگر شادم می و مینای من کو  
اگر من تاجرم مرزای من کو  
نمی دانم چرا بیمار عشقم  
غریب و بی کس میدان عشقم  
رسیده هر طرف پیغام عشقم  
من از سر تا پیا الزام عشقم  
نمی دانم چرا بیتاب عشقم  
نروید لاله در باغ دل من  
چه تاثیر است در ساز دل من  
اگر چه عشقری دیو عیان است  
ز کلبان در نیکان حذر کن  
چگویم با تو از بازو و زورش  
نگفتم این سخن از خود نمایی  
ضعیف و ناتوان یک مشت خاکم  
خدا داند غم خیر و شرم نیست  
محبت خلط شد چون در خمیرم  
مرا با خوبرویان عشق باز نیست  
همان مه پاره نیکوشمایل  
چرا از دست برده اختیارم  
به نظم احوال خود را شرح دادم  
بپاس خاطر خود می سرودم  
منم کز ننگ و نام خود گذشتم  
سروسامان خود بریاد دادم  
شدم آخر غزل ساز محبت  
ز بس گفتم غزل در وصف خوبان  
غزل خوانم بیانم زشت و زیباست  
اگر بد می خری بد می فروشم  
اگر با نیک و بد کارت نباشد  
تو براهی برو منهم براهی  
برفتار و بگفتارم ترا چه  
اگر اندرز نا صبح می شنیدم  
ز حرف سودمندم سود بردار  
اگر گفت عشقری خوش بی طرف گفت

اگر مجنون شدم لیلائی من کو  
مقام و منزل و خرگاه من کو  
اگر با عشرتم صهبای من کو  
اگر من چاکرم آقای من کو  
چرا در کوچه و بازار عشقم  
غبار راه سرگردان عشقم  
عبث سرگشته و بدنام عشقم  
هوس گم کرده ناکام عشقم  
چرا در چشمه سیماب عشقم  
ندارد آشیان زاغ دل من  
چه قانون است آواز دل من  
ولی خاک ره صاحب قرآن است  
دل غفلت سرشنت را خبر کن  
که شیران را دراند موش کورش  
بفکر من برابر شد خدایی  
که ضرب پشه بی سازد هلاکم  
بغیر عشق کار دیگرم نیست  
نگردد محو اکنون از ضمیرم  
سر و کارم بگزار مجاز نیست  
چرا در دیده من کرد منزل  
چرا افکنده در احوال زارم  
ز دل طومار غمها را کشادم  
بخود می گفتم و خود می شنودم  
منم کز خویش و قوم خود گذشتم  
بدنبال نکورویان فتادم  
کشیدم از دل آواز محبت  
شدم در شاعری مشهور دوران  
برای مشتری اجناس دل خواست  
اگر نیکوخری صد می فروشم  
ز ما هم هیچ آزارت نباشد  
مکن بر من اگر داری نگاهی  
بابیات و به اشعارم ترا چه  
بخود این جامه ها کی می بریدم  
ز صوت بی منافع دست بردار  
در ناسفته در بین صدف سفت

## یادآوری ضروری

کتاب «شرح حال و تحلیل اشعار صوفی عشق‌ری» نوشته غلام فاروق نیلاب رحیمی از لینک زیرین بخش کتاب سایت راه پرچم قابل دانلود است:

<https://rahparcham1.org/%d8%b4%d8%b1%d8%ad-%d8%ad%d8%a7%d9%84-%d9%88-%d8%aa%d8%ad%d9%84%db%ac%d9%84-%d8%a7%d8%b4%d8%b9%d8%a7%d8%b1-%d8%b0%d9%88%d9%81%db%ac-%d8%b9%d8%b4%d9%82%d8%b1%db%ac-%d9%86%d9%88%db%ac%d8%b3%d9%86%d8%af/>



<https://rahparcham.org>